

چاپ دوم

شرلوک هلمز
در
محلول هفت درصدی

نیکلاس مهیر
ترجمه
دکتر رامین آذر بهرام



آرژانتین

شرلوک هلمز
در

مطول هفت در صدی

نیکلاس مه یر

ترجمه‌ی
دکتر رامین آذربهرام



آسارات مروارید

| | |
|---------------------|---|
| سرشناسه | : مهیر، نیکلاس، ۱۹۴۵-م. |
| | Meyer, Nicholas |
| عنوان و نام پدیدآور | : شرلوک هلمز در محلول هفت درصدی / اثر نیکلاس مهیر؛ ترجمه‌ی رامین آذربهرام. |
| مشخصات نشر | : تهران مروارید، ۱۳۸۷. |
| مشخصات ظاهری | : ۲۶۴ ص. |
| شابک | : 978-964-191-009-1 |
| وضعیت فهرست‌نویسی | : فیپا. |
| یادداشت | : عنوان اصلی: The seven-per-cent solution: being a reprint from the 1993. reminiscences of John H Watson, M. D. |
| موضوع | : شرلوک هلمز (شخصیت داستانی). |
| موضوع | : داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م. |
| شناسه افزوده | : آذربهرام، رامین، ۱۳۴۷-، مترجم. |
| رده بندی کنگره | : ۱۳۸۷ ۴ش۸۴/الف/PS۲۵۶۹ |
| رده بندی دیویی | : ۸۱۳/۵۴ |
| شماره کتابشناسی ملی | : ۸۴-۱۵۸۰۳ م |



انتشارات مروارید

تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی دانشگاه تهران، پلاک ۱۳۱۲ / ص. پ. ۱۶۵۴-۱۳۱۴۵

دفتر ۶۶۴۰۰۸۶۶-۶۶۴۱۴۰۴۶-۶۶۴۸۴۰۲۷

فروشگاه ۶۶۴۶۷۸۴۸-۸۸۲۷۵۲۲۱

morvarid_pub@yahoo.com

www.iketab.com



شرلوک هلمز در محلول هفت درصدی

نیکلاس مهیر

ترجمه‌ی رامین آذربهرام

چاپ دوم اسفند ۱۳۸۷

چاپ گلشن

تیراژ ۲۲۰۰ جلد

ISBN: 978-964-191-009-1

شابک ۹۷۸-۹۶۴-۱۹۱-۰۰۹-۱

۳۹۰۰ تومان

فهرست

| | |
|-----|-----------------------------------|
| ۷ | مقدمه |
| ۱۵ | بخش اول - مسئله |
| ۱۷ | فصل اول - پرفسور موریارتی |
| ۳۴ | فصل دوم - چیزی شبیه به شرح حال |
| ۴۹ | فصل سوم - اخذ تصمیم |
| ۵۹ | فصل چهارم - میان پرده در پال مال |
| ۷۰ | فصل پنجم - سفری در میان مه |
| ۸۲ | فصل ششم - تویی شاهکار می کند |
| ۱۰۶ | فصل هفتم - رویاروئی |
| ۱۱۹ | بخش دوم - راه حل |
| ۱۲۱ | فصل هشتم - تعطیلات دوزخی |
| ۱۴۱ | فصل نهم - درباره ویلن و بازی تنیس |
| ۱۵۵ | فصل دهم - مطالعه ای در هیستری |
| ۱۶۷ | فصل یازدهم - دیدار از اپرا |
| ۱۸۶ | فصل دوازدهم - افشاگری ها |

- ۲۰۳ فصل سیزدهم - نظریه پردازی های شرلوک هلمز
- ۲۱۳ فصل چهاردهم - شرکت در تشییع جنازه
- ۲۲۷ فصل پانزدهم - تعقیب!
- ۲۳۷ فصل شانزدهم - آنچه بعداً روی داد
- ۲۵۰ فصل هفدهم - آخرین مسئله

تقدیم به پدر و مادرم
با احترام و فروتنی

مقدمه

طرح اولیه‌ی تقریباً تمام داستان‌های پلیسی یکسان است. نویسنده یک مجرم (که معمولاً هویت او در ابتدای داستان مشخص نیست)، یک کارآگاه (حرفه‌ای یا آماتور)، چند سرنخ و تعدادی مظنون در اختیار دارد و باید با استفاده از همین عناصر داستانش را با جذابیتی که لازمه‌ی کار است بنویسد. کارآگاه با تعقیب سرنخ‌ها گام به گام به مجرم نزدیک می‌شود، گاه در این مسیر جنایات بیشتری را کشف می‌کند و چه بسا جلوی وقوع یکی دوتا از آن‌ها را می‌گیرد و دست آخر موفق می‌شود مجرم را شناسائی و دستگیر کند. (البته این قاعده استثناهای مهمی هم دارد: در داستان «قول»^۱ اثر فریدریش دورنمات قاتل هیچگاه به دام نمی‌افتد و شناسائی هویت او نیز گرهی از داستان نمی‌گشاید چون هدف نویسنده شناساندن قاتل نیست.) شناسائی مجرم معمولاً برای خواننده غیرمنتظره است و او را غافلگیر می‌کند.

براساس یک اصل کلی نویسنده‌ی رمان پلیسی باید خوانندگان

1. THE PLEDGE

خود را از تمام اطلاعاتی که کارآگاه در اختیار دارد آگاه کند. این کار به خوانندگان امکان می‌دهد تا خود را به جای کارآگاه بگذارند و سعی کنند هویت مجرم را قبل از او حدس بزنند و همین نکته است که خواندنِ رمانِ پلیسی را به خودآزمایی ذهنی دلچسب و منحصر به فردی مبدل می‌سازد.

گرچه مؤلفه‌های داستانِ پلیسی برای نخستین بار در داستان‌های زادیگ^۱ (۱۷۴۷) اثر ولتر و کالب ویلیامز^۲ (۱۷۹۴) اثر گادوین^۳ به کار رفته‌اند اما اولین داستان‌های کارآگاهی به مفهوم واقعی خود توسط ادگار آلن پو^۴ (۱۸۰۹-۱۸۴۹) نویسنده‌ی آمریکایی به رشته‌ی تحریر درآمده‌اند. جنایت در کوی مرده‌شوی‌خانه^۵ (۱۸۴۱)، نامه‌ی ربوده شده^۶ (۱۸۴۵) و راز ماری روزه^۷ (۱۸۴۶) سه نمونه از شاخص‌ترین آثارِ پلیسی پو هستند که در آن‌ها اگوست دوپن^۸ کارآگاهِ آماتور با بهره‌گیری از اصولِ منطق و استنتاج عقلی معمای داستان را حل می‌کند. در سال‌های بعد امیل گابوریو^۹ (۱۸۳۵-۱۸۷۳) با داستان «ماجرای لروژ»^{۱۰} (۱۸۶۶) و ویلیام ویلکی کالینز^{۱۱} با کتاب «مون استون»^{۱۲}

1. ZADIG 2. CALEB WILLIAMS

۳. WILLIAM GODWIN (۱۷۵۶-۱۸۳۶): فیلسوف و نویسنده‌ی انگلیسی که نظریاتش در معرفی آنارشیسم به عنوان یک مکتب فلسفی نقشی بسزا داشت. وی پدر مری شلی نویسنده‌ی معروف است.

4. EDGAR ALLEN POE 5. MURDER AT RUE MORGUE

6. THE STOLLEN LETTER 7. THE SECRET OF MARIE - ROUGET

8. AUGUST DUPIN

۹. EMILE GABORIAU: نویسنده‌ی فرانسوی که وی را بنیان‌گذار رمان پلیسی در فرانسه می‌دانند. کارآگاه وی مسیو لکوک (LECOQ) نام دارد و مثل شرلوک هلمز از روش مشاهده و استنتاج منطقی استفاده می‌کند.

10. THE ADVENTURE OF LEROUGE

۱۱. WILKIE - COLLINS, WILLIAM: رمان‌نویس انگلیسی.

12. MOONSTONE

(۱۸۶۸) مؤلفه‌های داستان پلیسی را تکامل بخشیدند اما عصرِ طلائی داستانِ پلیسی در نیمه‌ی اول قرن بیستم با ظهور شرلوک هولمز در داستانِ بلند «اتود در قرمز لاکی»^۱ (۱۸۸۷) آغاز گردید. نویسنده‌ی این داستان پزشکِ جوانی به نام آرتور کنان دوویل^۲ بود که در لندن طبابت می‌کرد. «اتود در قرمز لاکی» در سالنامه‌ی کریسمس بیتون^۳ منتشر شد و نویسنده‌اش را به موفقیتی باورنکردنی رسانید.

در سال ۱۹۱۲ ر. آستین فریمن^۴ با نگارشِ رمانِ «استخوانِ سرودخوان»^۵ نوع خاصی از رمانِ پلیسی را ابداع کرد. نوعی که در آن هویتِ مجرم از همان ابتدا مشخص می‌شود و تمام داستان به شرحِ تلاشِ کارآگاه برای دستگیری وی اختصاص دارد.

در دهه‌ی ۱۹۲۰ مجله‌ی «نقابِ سیاه»^۶ نوع خاصی از رمانِ پلیسی آمریکایی را معرفی کرد که به «رمانِ پلیسی اجتماعی» یا «رمانِ پلیسی واقع‌گرا» شهرت یافت. قهرمانِ این داستان‌ها کارآگاهی خشن و همه‌فن حریف است که معمولاً داستان از زبانِ او نقل می‌شود. این کارآگاه برای دستگیری مجرم ماجراهای بسیاری را پشت سر می‌گذارد و در خلالِ این ماجراها شرایط حاکم بر جامعه با بدبینی و تلخ‌اندیشی توصیف می‌شود. جامعه‌ی توصیف شده در رمان‌های پلیسی واقع‌گرا جامعه‌ای خشن، بی‌قانون و وحشت‌زده است که صداقت و یکرنگی در آن جایی ندارد. در واقع برخلافِ داستان‌های پلیسی کلاسیک که در آن‌ها «معما» همه‌چیز است در داستان‌های پلیسی واقع‌گرا تلاش برای حل معما صرفاً بهانه‌ای است برای ارزیابی روابطِ شخصیت‌هائی با خلق و خو و

1. A STUDY IN SCARLET

2. ARTHUR CONAN DOYLE

3. CHRISTMAS BEETON

4. R. AUSTIN FREEMAN

5. SINGING BONE

6. BLACK MASK

عادات منحصر به فرد در جامعه‌ای قانون‌گریز و بی‌رحم. داشیل همت،^۱ ریموند چندلر^۲ و هوراس مک‌کوی^۳ پیشگامان این نوع داستان‌نویسی بودند که اغلب آثارشان در مجله‌ی «نقاب سیاه» به چاپ رسیدند.

در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۲۵ تا ۱۹۴۵ چهره‌های برجسته‌ای نظیر مارگری آلینگام،^۴ نیکلاس بلیک،^۵ جان دیکسون کار،^۶ آگاتا کریستی،^۷ ارل استانلی گاردنر،^۸ مایکل اینس،^۹ نیه‌او مارش،^{۱۰} الری کوئین،^{۱۱} دوروتی سائرس،^{۱۲} ژرژسیمون،^{۱۳} رکس استاوت^{۱۴} و اس‌اس‌وان‌داین^{۱۵} رمان پلیسی را به اوج رساندند.

در نیمه‌ی دوم قرن بیستم داستان‌نویسان امریکائی در عرصه‌ی رمان پلیسی به افق‌های تازه‌ای گام نهادند. راس مک‌دانلد^{۱۶}، ادمک بین،^{۱۷} هلن مک‌کلوی^{۱۸} و المور لئونارد^{۱۹} شاخص‌ترین نویسندگان پیشرو در این گروه بودند که با وارد کردن عناصر رمان‌های گوتیک، جاسوسی و وسترن به عرصه‌ی داستان‌های پلیسی رمان‌های جذابی نوشتند. این رمان‌ها خوانندگان بسیاری یافتند اما نتوانستند هواداران رمان پلیسی کلاسیک را به‌طرف خود بکشانند. محبوبیت «آبر کارآگاهان» رمان‌های پلیسی کلاسیک، نوابغی چون شرلوک هلمز، هرکول پوارو^{۲۰} و لردپیتر ویمزی^{۲۱} با گذشت زمان ذره‌ای کاهش

1. DASHIEL HAMMET 2. RAYMOND CHANDLER 3. HORACE MCCOY

4. MARGERY ALLINGHAM 5. NICOLAS BLAKE

6. JOHN DICKSON CARR 7. AGATHA CHRISTIE

8. EARL STANLEY GARDNER 9. MICHAEL INNES 10. NGAIO MARSH

11. ELLERY QUINN 12. DOROTHY SAYERS 13. GEORGE SIMENON

14. REX STOUT 15. S. S. VAN DINE 16. ROSS MACDONALD

17. ED MCBAIN 18. HELEN MCCLOY 19. ELMOR LEONARD

۲۰. HERCULE POIROT: کارآگاه نابغه‌ی آثار آگاتا کریستی. نویسنده‌ی مشهور انگلیسی.

۲۱. LORD PETER WIMSEY: کارآگاه معروف آثار دوروتی سائرس نویسنده‌ی

برجسته‌ی آمریکایی.

نیافت و همین مسئله باعث شد تا با استفاده از شخصیت‌های محبوب داستان‌های پلیسی کلاسیک رمان‌های تازه‌ای نوشته شود. نویسندگان این‌گونه رمان‌ها با شناخت کامل از شخصیت کارآگاه مورد علاقه‌ی خود او را در ماجراهای تازه‌ای وارد می‌کردند و به این ترتیب خطوط تازه‌ای به طرح اولیه‌ی نویسنده‌ی اصلی از شخصیت کارآگاه می‌افزودند.

آدریان^۱ پسر سرآرتور کنان دوویل از نخستین کسانی بود که شخصیت شرلوک هلمز را بر مبنای آثار پدر احیا کرد. شرلوک هلمز در ۵۶ داستان کوتاه و چهار رمان بلند از آثار آرتور کنان دوویل حضور دارد و ترسیم خطوط کلی شخصیت وی تنها با مطالعه‌ی همه‌ی این آثار امکان‌پذیر است.

شرلوک هلمز متولد ششم ژانویه سال ۱۸۵۴ در روستای مایکرافت در ایالت یورکشایر است. وی پس از پایان تحصیلاتش در آکسفورد به عنوان کارآگاه خصوصی مشغول کار می‌شود. در ژانویه‌ی سال ۱۸۸۱ در پی منزلی می‌گردد که در آن با شخصی مناسب هم‌خانه شود. یکی از دوستانش که پزشک هم هست (دکتر استامفورد) دکتر جان. د. واتسن را به او معرفی می‌کند. آن دو در منزل شماره‌ی B ۲۲۱ در خیابان بیکر هم‌خانه می‌شوند و این آغاز رفاقتی پر بار است که در طی آن معمای پرونده‌های بی‌شماری حل می‌شوند و مجرمین بسیاری در چنگال عدالت گرفتار می‌آیند. دکتر واتسن از همه‌ی پرونده‌های هلمز یادداشت بر می‌دارد ولی فقط بعضی از آن‌ها را بازنویسی می‌کند. بقیه برای همیشه مکتوم باقی می‌مانند و تنها نامی از آن‌ها برده می‌شود مثل معمای قتل ترپوف^۲ و مرگ عجیب برادران آتکینسون.^۳ (آدریان هر دوی این پرونده‌ها را برای بازنویسی انتخاب کرده است.)

1. ADRIEN

2. TREPOFF

3. ATKINSON

شرلوک هلمز بلند و باریک است. چهره‌ای استخوانی و بینی عقابی دارد. پیپ می‌کشد (به شگ،^۱ توتون تند بدبوئی که الیاف بلند دارد علاقه‌مند است) و ویلن می‌زند. در مشت‌زنی و شمشیربازی مدالی قهرمانی دارد. در شیمی صاحب‌نظر است و علائق عجیبی دارد (روش زندگی پیروان بودا در سیلان، کشتی‌های جنگی آینده، آبیاری مصنوعی...) و رساله‌ای با ارزش درباره‌ی موت^۲‌های لاسوس^۳ نگاشته است.

وی برای آخرین بار در داستان «واپسین کرنش او»^۴ ظاهر می‌شود و پس از حل معمای پیچیده‌ی این داستان، کارآگاهی را کنار می‌گذارد، به ساسکس^۵ می‌رود و به زنبورداری می‌پردازد.

سرآرتور کنان دوئل در نگارش داستان‌های شرلوک هلمز الگوهای متفاوتی به کار برده است. برخی از این داستان‌ها ساختاری رمانتیک دارند (رسوائی در بوهم،^۶ عهدنامه‌ی دریائی^۷ و مردی بآلب^۸ کج)، برخی به داستان‌های وحشت‌انگیز شباهت دارند (نوار خالدار،^۹ ماجرای پای شیطان^{۱۰} و مناسک ماسگریو)^{۱۱} و برخی در قالب داستان‌های علمی تخیلی جای می‌گیرند. (مرد مرموز^{۱۲}).

نیکلاس مهیر نویسنده آلمانی تبار آمریکایی نیز با بهره‌گیری از ساختار داستان‌های گوتیک چند رمان جذاب و پرفروش بر مبنای شخصیت هلمز نوشته است که از میان آن‌ها «محلول هفت درصدی» و

1. SHAG

۲. MOTET: نوعی موسیقی کرال مذهبی با اشعار لاتین.

۳. LASSUS (۱۵۹۴-۱۵۳۰) آهنگساز فلاماندی سده‌ی چهارده میلادی.

4. HIS LAST BOW 5. SUSSEX 6. A SCANDAL IN BOHEMIA

7. THE NAVAL TREATY 8. THE MAN WITH TWISTED LIP

9. THE SPECKLED BAND 10. THE ADVENTURE OF DEVIL'S FOOT

11. THE MUSGRAVE'S RITUAL 12. THE CREEPING MAN

«وحشت در وست‌اند»^۱ معروف‌تر هستند.

در «محلول هفت درصدی» واتسن، هلمز را که به سختی بیمار است نزد دکتر زیگموند فروید می‌برد تا اعتیادش را به کوکائین معالجه کند. آن دو سراسر اروپا را با قطار سریع‌السیر طی می‌کنند و هلمز در منزل دکتر فروید در وین تحت درمان قرار می‌گیرد. اروپا سال‌های بحرانی ابتدای قرن بیستم را می‌گذراند و هر روز به پرتگاه جنگ جهانی اول نزدیک‌تر می‌شود. آشنائی هلمز با یکی از بیماران دکتر فروید او را درگیر پرونده‌ای عجیب و خطرناک می‌کند که به توطئه‌ای بین‌المللی مربوط است.

«محلول هفت درصدی» پس از انتشار در سال ۱۹۷۴ با استقبال کم‌نظیری مواجه شد و در سال ۱۹۷۶ هربرت راس بر مبنای آن فیلمی تهیه کرد که در میان فیلم‌های پرفروش آن سال قرار گرفت. مجله تایم این کتاب را «ادامه‌ای ناشکوه بر افسانه هلمز» نامیده و روزنامه ایوینینگ استاندارد آن را «سرگرمی مفرح و باارزشی برای دوستداران هلمز» توصیف کرده است.

مترجم تلاش کرده با افزودن پاورقی‌های متعدد که از آخرین چاپ دائرةالمعارف آمریکانا استخراج شده‌اند بر جذابیت متن که مشحون از مستندات تاریخی است بیفزاید و اطمینان دارد که این‌کار خواندن کتاب را دلچسب‌تر خواهد کرد.

ترجمه‌ی این کتاب را به همسر و دختر عزیزم مدیونم که صبورانه کمک کردند تا کار ترجمه به پایان برسد.

اردیبهشت ۱۳۸۷

ر. آ

بخش اول

«مسئله»

فصل اول

پرفسور موریارتی^۱

چنانچه در پیش‌گفتار «مسئله‌ی نهایی» خاطرنشان کردم ازدواج و متعاقب آن شروع کارم در مطب باعث شدند تغییری تدریجی و پایدار در روابطم با شرلوک هلمز پدید آید. در آغاز او در فواصل زمانی منظم به منزل تازه‌ی من می‌آمد و من نیز گهگاه برای ملاقات با او به منزل قدیمی‌مان در خیابان بیکر می‌رفتم. در آن‌جا مدتی در برابر آتش می‌نشستیم، پیپ می‌کشیدیم و هلمز مرا از آخرین تحقیقاتش باخبر می‌کرد.

به زودی این روال دستخوش تغییر شد. ملاقات‌های هلمز کم‌تر و کم‌تر و مدت آن‌ها کوتاه‌تر شدند و هر چه تعداد بیمارانم بیشتر می‌شد، یافتن وقت فراغت برای دیدار دوستم در خیابان بیکر دشوارتر می‌گشت. در زمستان سال ۱۸۹۰ اصلاً هلمز را ندیدم و تنها از طریق روزنامه‌ها باخبر شدم که در فرانسه مشغول تعقیب یک پرونده است. مدتی بعد دو یادداشت کوتاه از شهرهای ناربن^۲ و

۱. MORIARTY

۲. NARBONE: شهری کوچک در جنوب فرانسه که یکی از بزرگ‌ترین مراکز تهیه و توزیع شراب در این کشور است. م.

نیم^۱ به دستم رسید که نشان می‌دادند تمام وقتش را مصروف پرونده‌ی فوق‌الذکر کرده است.

با فرا رسیدن بهار پرباران سال ۱۸۹۱ مطب کوچک ولی همیشه دایر من پذیرای بیماران بیشتری شد. تا آوریل از هلمز خبری نداشتم. در واقع روز بیست و چهارم آوریل بود که دوستم وقتی مشغول تمیز کردن اتاق معاینه بودم به درون مطب قدم گذاشت. آن زمان هنوز قادر نبودم هزینه‌ی استخدام یک منشی را پردازم.

از مشاهده‌ی هلمز حیرت کردم. نه به این خاطر که آن وقت شب به ملاقاتم آمده بود (چون به رفت و آمدهای دیر هنگام او عادت داشتم) بلکه از این رو که سخت تغییر کرده بود. هلمز مردی لاغر اندام و رنگ پریده بود اما این بار از همیشه تکیده‌تر به نظر می‌رسید و رنگ به چهره نداشت. چهره‌اش به صورتی بیمارگونه رنگ پریده بود و در چشمانش اثری از برقِ همیشگی دیده نمی‌شد. در عوض، چشمانش، بی‌هدف و در جست‌وجوی چیزی که هنوز نیافته بود به اطراف می‌چرخیدند.

نخستین جمله‌ای که بر زبان آورد این بود: «اشکالی ندارد پشت‌دوری‌ها را ببندم؟»

قبل از این که پاسخی بدهم به سرعت و چسبیده به دیوار خود را به پنجره رساند و پشت‌دوری‌ها را محکم بست. خوشبختانه چراغی در اتاق روشن بود. در زیر نور آن می‌توانستم قطرات عرقی را که بر گونه‌هایش روان بودند بینم.

پرسیدم: «چه اتفاقی افتاده؟»

- «تفنگ بادی»

۱. NIMES: شهری در جنوب فرانسه که بواسطه‌ی معابد رومی به‌جا مانده در آن شهرت جهانی دارد - م.

سیگاری بیرون آورد و با دست‌های لرزان در جیب‌هایش به دنبال کبریت گشت. تا به حال هیچگاه او را آن‌چنان عصبی ندیده بودم. سیگار را برایت روشن کردم. از فراز شعله‌ی لرزان با دقت به من نگاه کرد. بدون تردید دریافته بود که از رفتارش تعجب کرده‌ام. دود سیگار را با اشتیاق فرو داد: «باید از این که دیروقت مزاحمت شده‌ام عذرخواهی کنم» پشت سرش را نگاه کرد و قبل از این که فرصت پاسخ دادن پیدا کنم پرسید: «بانو واتسن منزل هستند؟» و بعد بدون توجه به نگاه‌های تعجب‌آمیز من دورتادور اتاق به قدم‌زدن مشغول شد.

- «به سفر رفته است.»

- «صحیح! پس تنها هستی.»

- «بله»

ناگهان ایستاد، به من نگاه کرد و چهره‌اش از هم باز شد.

- «دوست عزیز من! باید برایت توضیح بدهم. بدون شک فکر می‌کنی رفتارم خیلی عجیب و غریب است.»

در حالی که گفته‌اش را تصدیق می‌کردم از او خواستم کنار آتش بنشیند و گیلاسی براندی بنوشد. چند لحظه به پیشنهادم فکر کرد، با چنان دقت و تمرکزی که اگر نمی‌دانستم هیچگاه از اسلحه‌ی گرم هراسی به دل راه نداده است به خنده می‌افتادم.

دست آخر با پیشنهادم موافقت کرد اما به این شرط که روی زمین و پشت به بخاری بنشیند.

در اتاق نشیمن بعد از این که زغال بیشتری در بخاری ریختم و برای هر دویمان نوشیدنی آوردم در صندلی راحتی‌ام نشستم و منتظر شدم تا توضیحات او حسین کنجکاوی‌ام را ارضا کند. هلمز نیز کنار آتش روی زمین نشست و پس از نوشیدن یکی دو جرعه از نوشابه‌اش به سراغ اصل مطلب رفت: - «تا به حال درباره‌ی پرفسور موریارتی

چیزی شنیده‌ای؟»

در واقع این اسم را قبلاً شنیده بودم اما نمی‌توانستم به سؤال هلمز پاسخ مثبت بدهم. موریارتی نامی بود که هلمز وقتی در جلسه‌ی ناشی از تزریق کوکائین فرو می‌رفت زیر لب بر زبان می‌آورد. اما به محض این که اثر دارو از میان می‌رفت دیگر هیچ اشاره‌ای به این نام نمی‌کرد. تا به حال چندبار خواسته بودم درباره‌ی این نام و این که چه اهمیتی برای وی دارد از او سؤال کنم اما رفتار هلمز به گونه‌ای بود که انجام چنین کاری را ناممکن می‌کرد. به علاوه، هلمز می‌دانست که من تا چه حد از این عادتِ نفرت‌انگیز او بیزار هستم و مشکل این بود که نمی‌خواستم این احساس با اشاره به رفتار او هنگامی که تحت تأثیر ماده مخدر قرار می‌گرفت تشدید شود.

- «نه. هرگز.»

هلمز با حرارت گفت: «آه، او آدمِ خارق‌العاده‌ای است. یک نابغه است! این مرد در تمام لندن نفوذ دارد. حتی در تمام دنیای غرب! و هیچ‌کس هم نام او را نشنیده است!»

بعد شروع به صحبت درباره‌ی «پرفسور» کرد و من با حیرت به سخنان او درباره‌ی موریارتی، نابغه‌ای که هلمز او را فرشته‌ی انتقام خود می‌نامید، گوش فرا دادم. هلمز که اکنون از جا برخاسته و قدم زدن دور اتاق را از سر گرفته بود داستانِ موریارتی را که برای دست‌یابی به اهدافش از هیچ جنایتی روی‌گردان نبود تمام و کمال برایم بازگو کرد. به نظر می‌رسید خطرِ تفنگ‌بادی را از یاد برده است (گو این که آن وقت شب و در نورِ اندکِ اتاق هدف قرار دادنِ وی کار هر کسی نبود).

آن‌طور که هلمز برایم تعریف کرد موریارتی در خانواده‌ای مرفه به دنیا آمده بود و تحصیلات عالی داشت. همه چیز مهیا شده بود تا او بتواند در یکی از بهترین دانشگاه‌ها، ریاضیات بخواند. در بیست و یک

سالگی رساله‌ای درباره‌ی معادلات دو جمله‌ای نوشت که آن روزها موضوع رایج در محافل علمی اروپا بود. اعتباری که این رساله برای وی به ارمغان آورد باعث شد کرسی استادی ریاضیات را در یکی از دانشگاه‌های کوچک انگلستان به دست آورد. اما طولی نکشید که ذهن شیطانی و تهور باورنکردنی‌اش باعث شد شایعات بدی در مورد او بر سر زبان‌ها بیفتد. عاقبت مجبور شد منصب استادی را رها کند و به لندن باز گردد. در لندن به‌عنوان مدرس ریاضیات در ارتش مشغول کار شد. هلمز که دست‌هایش را بر پستی صندلی من گذاشته بود به جلو خم شد و در حالی که در چشمانم نگاه می‌کرد گفت: «اما این فقط یک پوشش بود!» حتی در نور ضعیف چراغ می‌توانستم مردمک چشم‌هایش را که به شدت گشاد شده بودند بینم. و بعد بار دیگر قدم زدن را از سر گرفت و ادامه داد: «سال‌هاست که احساس می‌کنم نیروی عجیبی اعمال تبهکارانه را سازمان‌دهی می‌کند. نیروئی بانفوذ که در مقابل قانون می‌ایستد و از تبهکاران حمایت می‌کند. بارها و بارها در جریان رسیدگی به پرونده‌های جعل اسناد، سرقت و جنایت متوجه حضور این نیرو شده‌ام و یقین دارم در بسیاری از جرائم نامکشوف دیگری هم که برای تعقیب آن‌ها از من کمک نخواسته‌اند دخالت داشته است. از سال‌ها قبل تلاش می‌کردم نقابی را که چهره‌ی این مغز متفکر را پوشانده بود کنار بزنم. بالاخره زمانی رسید که موفق شدم این مغز متفکر را بشناسم. او پرفسور موریارتی استاد معروف ریاضیات است.»

- «اما هلمز!»

- «او ناپلئون دنیای جنایت است واتسن!» هلمز همچنان جلوی بخاری قدم می‌زد و شعله‌های پشت سرش و طنین غیرعادی که در صدایش وجود داشت ظاهری مخوف و هول‌انگیز به وی بخشیده بود.

احساس می‌کردم اعصابش به حداکثر ممکن تحریک شده است. او سازمان‌دهنده‌ی نیمی از جرائم و تقریباً تمام جنایات کشف نشده در این شهر بزرگ است. یک نابغه، یک فیلسوف و متفکری بی‌نظیر! او مثل عنکبوتی در مرکز تار خود می‌نشیند و از حرکت هر یک از رشته‌های آن آگاه می‌شود. این افرادش هستند که دستگیر و محاکمه می‌شوند. هیچگاه دست کسی به خود او نمی‌رسد. حتی از هر سوءظنی در امان می‌ماند!»

هلمز همچنان قدم می‌زد و به صحبت ادامه می‌داد. گاه پراکنده‌گویی می‌کرد و گاه چنان با حرارت سخن می‌گفت که گویی بر صحنه‌ی تئاتر الدویک^۱ مشغول بازی است. او فهرستی از جنایات پرفسور را به ترتیب بیان کرد و از تلاش افراد موربارتی برای دور نگه داشتن وی از هرگونه سوءظن سخن گفت. از اقدامات خود برای درهم شکستن حلقه‌ی دفاعی موربارتی صحبت کرد و از این که افراد پرفسور بعد از اطلاع از این حقیقت که هلمز در شرف دست‌یابی به موفقیت است در صدد تعقیب و از میان برداشتن وی با تفنگ‌بادی برآمده‌اند.

من با اضطرابی فزاینده به سخنان آشفته‌ی او گوش می‌دادم و سعی داشتیم نگرانی‌ام را پنهان کنم. تا آن وقت هیچگاه از هلمز سخن ناصوابی نشنیده بودم. آن زمان نیز یقین داشتم که اصلاً شوخی نمی‌کند. گفتارش کاملاً صادقانه به نظر می‌رسید و مایه‌ای از ترس در خود داشت. تا آن زمان نشنیده بودم که انسانی قادر باشد جنایاتی را که هلمز

۱. OLD VIC: تئاتر معروف لندن در جویب رود تیمز و نزدیک ایستگاه واترلو که در مدت زمانی نزدیک به ۶۰ سال محل اجرای آثار کلاسیک نظیر نمایش‌نامه‌های تکسپیر بوده است. بازیگران بزرگی نظیر سر لارنس الیور، سر زالف ریچاردسون و سر جان گیلگاد در این تئاتر نقش‌آفرینی می‌کردند. - م.

به پرفسور موریارتی نسبت می‌داد انجام دهد. بی اختیار به یاد «جادوگر»، دشمن بزرگ دن کیشوت افتادم.

نطق آتشین هلمز به همان سرعتی که آغاز شده بود خاتمه یافت و خطابه‌ی شدیدالحن او به تدریج به زمزمه‌ای نامفهوم مبدل شد. چند لحظه بعد، از قدم زدن دست برداشت و به دیوار تکیه داد. بعد با حواس پرتی خود را به درون یک صندلی راحتی انداخت و قبل از آن که بفهمم چه اتفاقی افتاده است خوابش برد.

کنار آتش که در حال فرومردن بود نشستم و در سکوت به نظاره‌ی او پرداختم. می‌دانستم که هلمز دچار دردسر بزرگی شده است. در دسری که نظیرش را به یاد نداشتم. اما نمی‌دانستم این گرفتاری جدید از چه نوع است. از نحوه‌ی سخن گفتنش چنین بر می‌آمد که تحت نفوذ نوعی ماده‌ی مخدر قوی است.

بعد فکر وحشتناکی به ذهنم هجوم آورد. برای دومین بار در آن شب به خاطر آوردم که هلمز فقط وقتی در خلسه‌ی ناشی از مصرف کوکائین فرو می‌رفت از موریارتی صحبت می‌کرد.

آهسته و با نوک پا به سراغش رفتم. کاملاً به خواب رفته بود. پلک‌هایش را بالا بردم و باردیگر به مردمک چشمانش نگاه کردم. بعد نبضش را گرفتم که ضعیف و نامنظم بود. فکر کردم نیمتته‌اش را درآورم و بر بازوهایش به دنبال جای تزریق بگردم اما این کار به خطر بیدار شدنش نمی‌ارزید.

به صندلیم بازگشتم و به فکر فرو رفتم. هلمز پیش‌تر نیز در دوره‌هایی که گاه یک‌ماه یا بیشتر طول می‌کشید به مصرف کوکائین روی می‌آورد. در این مدت وی روزانه سه بار محلول هفت درصدی کوکائین را به خود تزریق می‌کرد. ممکنست برخی از خوانندگان به غلط چنین بپندارند که دوستی هلمز با من تنها بدین خاطر ادامه یافته

بود که من در مقام یک پزشک می‌توانستم نیاز وی را به این ماده‌ی مهلک برآورده سازم. حتی اخیراً شنیده‌ام که برخی می‌گویند تنها دلیل هلمز برای تحمل مصاحبت یک پزشک نیاز وی به تهیه‌ی ماده‌ی مخدر بوده است.

برای رد چنین ادعای پوچی نیاز به اقامه‌ی دلیل ندارم. تنها باید خاطر نشان کنم که هلمز اصولاً نیازی به تهیه‌ی دارو از طریق من نداشت. در قرن گذشته خرید کوکائین یا هر نوع ماده‌ی مخدر دیگر به هر مقدار جرم محسوب نمی‌شد. این کار به هیچ وجه غیرقانونی نبود و تمایل یا اکراه من در تهیه‌ی کوکائین توسط وی نقشی نداشت.

به هر حال من چندین بار سعی کردم هلمز را از مصرف این ماده‌ی خطرناک باز دارم (برای اثبات این ادعا مدارک زیادی وجود دارد) در واقع گاهی نیز تلاش من با موفقیت قرین بود بخصوص در مواقعی که پرونده‌ی جدید و جالبی به هلمز ارجاع می‌شد. کار تنها چیزی بود که هلمز به آن نیاز داشت. کار روی پرونده‌ای که از حیث پیچیدگی و جذابیت کم‌نظیر باشد. وقتی چنین پرونده‌ای نصیبش می‌شد و خود را درگیر حل معمای آن می‌کرد دیگر به هیچ نوع محرکی نیاز نداشت. او معمولاً با شامش مشروب‌ی قوی‌تر از شراب نمی‌خورد و اگر از مصرف زیاد «شگ»^۱ چشم‌پوشی کنیم این تنها ناپرهیزی بود که به هنگام حل معمای پرونده‌ها به آن دست می‌زد.

اما پرونده‌های جالب انگشت‌شمار بودند. هلمز همواره از این که دیگر نابغه‌ای در قاطبه‌ی تبه‌کاران وجود ندارد ابراز تأسف می‌کرد. هنگامی که در خیابان بیکر با یکدیگر زندگی می‌کردیم تکیه کلام او همواره این بود: «دیگر چیزی به نام جنایت کامل وجود ندارد واتسن.» آیا بین از میان رفتن جنایات نبوغ‌آمیز، جدا شدن من از هلمز و

۱. SHAG نوعی تنباکوی ارزان و قوی - م.

ترک خیابان بیکر و گرفتار شدن وی در دام کوکائین ارتباطی وجود داشت؟ هلمز قبلاً هم به کوکائین معتاد شده بود ولی این بار نجات او محتمل به نظر نمی‌رسید. تنها اگر داستانی که اکنون برایم بازگو کرده بود واقعیت داشت می‌توانستم توجیهی مطابق با حقیقت برای کل ماجرا پیدا کنم. هلمز همیشه می‌گفت اگر غیرممکن‌ها را کنار بگذاریم آنچه باقی می‌ماند حتی اگر نامحتمل باشد ممکن است. با این فکر از جا برخاستم، خاکستر پیپم را در بخاری تکاندم و با این تصمیم که منتظر وقایع بعدی باشم پوستینی روی دوستم که در خواب عمیقی فرو رفته بود انداختم و چراغ را خاموش کردم.

نمی‌دانم چه مدت در تاریکی چرت می‌زدم. شاید یکی دو ساعت بعد بود که از صدای تکان خوردن هلمز بیدار شدم. برای چند لحظه نتوانستم آنچه را که روی داده بود به یاد بیاورم یا حتی تشخیص بدهم که کجا هستم. بعد ناگهان به خود آمدم و چراغ گاز را روشن کردم.

هلمز بیدار شده بود و در نور ضعیف اتاق اطرافش را نگاه می‌کرد. ظاهراً او هم نمی‌توانست تشخیص بدهد که در کجاست. آیا فراموش کرده بود که چگونه به مطب من آمده است؟

خمیازه‌ای کشید و با آسودگی خاطر گفت: «اثر پیپ و مشروب، هان واتسن؟ در یک شب بارانی بهاری هیچ چیز جای این دو را نمی‌گیرد. تو هم در آغوش مورفیوس بودی؟»

پاسخم حاکی از تأیید بود و بعد در مورد پرفسور موریارتی از او سؤال کردم.

هلمز با چهره‌ای مبهوت پرسید: «کی؟»

سعی کردم توضیح بدهم قبل از این که اثرات براندی و گرمای

۱. در اساطیر یونان (MORPHEUS) نگهبان رویاها و پسر هیپنوس (HYPNOS) خدای خواب است. - م.

بخاری ظاهر شود درباره‌ی این مرد صحبت می‌کردیم.

هلمز با کج خلقی پاسخ داد: «این درست نیست. ما درباره‌ی ویندوود رید^۱ و کتاب «شهادت انسان»^۲ صحبت می‌کردیم و من از ژان پل^۳ نقل قول می‌کردم. این آخرین چیزی است که یادم می‌آید.» بعد در حالی که زیرچشمی به من نگاه می‌کرد ادامه داد: «اگر تو چیز دیگری به خاطر داری باید بگویم احتمالاً براندی تو از آنچه سازندگانش ادعا می‌کنند قوی‌تر است.»

با ابراز تأسف تصدیق کردم که آنچه به خاطر دارم چیزی جز تخیل محض نیست. چنین اعترافی آن‌هم در ساعت سه صبح کار آسانی نبود. با این توضیح هلمز دست از ادامه‌ی صحبت برداشت و تمامی سؤالاتم را بی‌پاسخ گذاشت.

- «هوای شبانگاه حالم را بهتر می‌کند پیرمرد. می‌دانی که در پرسه زدن دور لندن آن‌هم این وقت شب هیچ‌کس به پای من نمی‌رسد. باید از بانو واتسن به خاطر اوقات خوشی که عصر دیروز داشتیم تشکر کنم. ایشان مهمان‌نوازی را به کمال رسانده‌اند.»

خاطر نشان کردم که همسرم به سفر رفته است. هلمز چند لحظه با دقت به من نگاه کرد بعد سری تکان داد و در حالی که بار دیگر به براندی لعنت می‌فرستاد از اتاق بیرون رفت.

در را پشت سرش بستم و در حالی که ترس و بدگمانی وجودم را فرا گرفته بود به اتاقم در طبقه‌ی بالا رفتم. ابتدا قصد داشتم لباس‌هایم را بیرون آورم ولی منصرف شدم. کنار بخاری که مدتی از خاموش شدنش می‌گذشت روی صندلی نشستم و دست بر زانو گذاشتم. در ابتدا پذیرفتم که حق با هلمز است. او دیروقت به دیدار من آمده، یا هم

1. WINDWOOD READE.

2. THE MARTYRDOM OF MAN.

3. JEAN - PAUL.

پیپ کشیده‌ایم، دو سه گیلای براندی نوشیده‌ایم و آنچه را که درباره‌ی پرفسور موریارنی شنیده‌ام در عالم خیال بوده است. آیا چنین چیزی امکان داشت؟ آن قدر خسته بودم که نمی‌توانستم درست فکر کنم. مانند کسی بودم که از کابوسی هولناک بیدار شده و تا مدتی نمی‌تواند به خود بقبولاند که وحشت پایان یافته است.

به این امید که شواهد ملموس بیشتری بیابم چراغ را برداشتم و بار دیگر به طبقه‌ی پائین رفتم. نگاه کنجکاو مستخدمه را که از اتاقش بیرون آمد و مرا نگاه کرد احساس کردم؛ مرد میان‌سالی که با پای برهنه و یقه‌ی باز از پله‌های منزلش پائین می‌آید و از چهره‌اش پیداست که دمی به خمره زده!

به اتاق معاینه که محل وقوع رویا بود رفتم و پشت‌دوری‌ها را به دقت واریسی کردم. تمام پشت‌دوری‌ها بسته و چفت شده بودند. اما چه کسی آن‌ها را بسته بود؟ هلمز یا خود من؟ تا جایی که به خاطر داشتم او چنین کرده بود. روی صندلی‌ام نشستم و به ذهنم فشار آوردم تا جزئیات گفت‌وگویمان را به خاطر بیاورم. سعی کردم خود را به جای هلمز بگذارم که در اتاق نشیمن منزل سابق‌مان در خیابان بیکر به اظهارات یکی از موکلینش گوش سپرده است. نتیجه به اندازه‌ی کافی مضحک بود. مرد میان‌سالی که کفش به پا نداشت اکنون در اتاق معاینه زیر نور کم‌سوی چراغ نشسته بود و با خودش حرف می‌زد. این‌کار برای ارزیابی دقیق‌تر موقعیتی که در آن قرار داشتم لازم بود. هلمز هم با خود حرف می‌زد.

- «می‌توانی از آنچه او گفت چیزی به خاطر بیاوری؟ از صحبت‌هایتان قبل از زمانی که هر دو از خواب بیدار شدید و او به براندی که با هم نوشیده بودید اشاره کرد چیزی یادت هست؟»
- «نه، یک لحظه صبر کن. یادم آمد!»

- «عالی است واتسن! عالی است!» بار دیگر این جمله‌ی آشنا را شنیدم اما این بار خودم آن را بر زبان می‌آوردم.

- «اول که وارد اتاق شد از من پرسید مری کجاست. به او گفتم همسرم به سفر رفته و ما تنها هستیم. بعداً هم وقتی که هر دو از خواب بیدار شدیم و او برخاست تا برود از من خواست از مری به‌خاطر مهمان‌نوازی‌اش تشکر کنم. بار دیگر برایش توضیح دادم که مری در منزل نیست و این موجب تعجب او شد. ظاهراً آنچه را که قبلاً به او گفته بودم از یاد برده بود.»

- «کاملاً مطمئنم که در ابتدای صحبت به غیبت مری اشاره کردی؟»
با کمی رنجش به خودم پاسخ دادم: «البته که مطمئنم. کاملاً.»

- «چنین چیزی امکان ندارد. هر دوی شما تحت تأثیر اثرات رخوت‌زای براندی بودید و او فراموش کرد، فقط فراموش کرد که تو قبلاً به این موضوع اشاره کرده بودی؟ خودش در این مورد توضیحی نداد؟»

- «چرا، اما... نه، لعنت بر شیطان! ما که هیچ‌کدام مست نشده بودیم!»

برخاستم، چراغ را برداشتم و بار دیگر به اتاق نشیمن رفتم تا به این گفت‌وگوی یک‌نفره پایان دهم. در اتاق نشیمن پرده‌ها را کنار زدم. سپیده در حال دمیدن بود. وقتی هلمز به دیدارم آمده بود احساس خستگی می‌کردم اما اکنون کاملاً از پا در آمده بودم. آیا اصلاً هلمز به دیدارم آمده بود؟

این سؤال مبنای عقلی نداشت و خودم را به‌خاطر طرح آن سرزنش کردم. البته که آمده بود.

از پنجره و نخستین پرتوی شفق روی گرداندم و دفعتاً نشانه‌ای دال بر تأیید این ادعا یافتم.

دو گیلاس نیم خورده‌ی براندی روی میز نزدیکِ جایی که من و هلمز نشسته بودیم به چشم می خورد.

صبح روز بعد، یا بهتر بگویم صبح همان روز وقتی که از خواب بیدار شدم خود را با همان لباسی که هنگام تفکرات بی حاصل شب قبل بر تن داشتم در رختخواب یافتم. همسایگانم در جنب و جوش آغازِ روز جدید بودند و من نیز با این قصد که به استقبالِ آن چه پیش خواهد آمد بروم از رختخواب خارج شدم.

بعد از تعویض لباس و اصلاح صورت از پله‌ها پائین آمدم و صبحانه خوردم. اما حتی مطالعه‌ی روزنامه نیز نتوانست حواسم را از آنچه در ذهن داشتم متفرق کند. اکنون به یاد می آوردم که شب گذشته نبضِ هلمز را گرفته و مردمک چشمانش را مشاهده کرده بودم. بار دیگر همان سؤال در ذهنم تکرار شد: آیا این واقعیت داشت یا جزئی از همان رویا بود؟

این سؤال غیرعقلانی تر از آن بود که بیش از این مطرح شود. بعد از این که صبحانه‌ام را با عجله تمام کردم با کالینگ ورث^۱ تماس گرفتم و از او خواستم صبح آن روز بیمارانم را در مطب ویزیت کند. او با خوش روئی تقاضایم را پذیرفت (پیش از این نیز چندبار از کمک او استفاده کرده بودم). کالسکه‌ای گرفتم و به خیابان بیکر رفتم.

هنوز مدت زیادی از صبح نگذشته بود که در پیاده رویِ آشنای خیابان بیکر جلوی عمارت شماره‌ی B ۲۲۱ از کالسکه پیاده شدم. کرایه‌ی کالسکه‌چی را پرداختم و بعد از این که ریه‌هایم را از هوای صبحگاهی که هنوز نمناک بود پر کردم زنگِ در را به صدا درآوردم.

تقریباً بلافاصله در گشوده شد و چهره‌ی خانم هادسن^۱ که از دیدن من بسیار خوشحال به نظر می‌رسید نمایان گردید.

- «آه، دکتر واتسن، خدا را شکر که آمدید!» آستین کتم را گرفت و مرا که شگفت‌زده شده بودم به درون ساختمان کشید.

گفتم: «چه اتفاقی...» خانم هادسن انگشت بر لب گذاشت و با اضطراب به بالای پله‌ها نگاه کرد. هلمز گوش‌های تیزی داشت و لحظه‌ای بعد معلوم شد که گفت‌وگوی ما را شنیده است.

ناگهان فریادی که به هیچ‌وجه به صدای هلمز شباهت نداشت از طبقه‌ی بالا به گوش رسید: «خانم هادسن، اگر این آقا اسمش پرفسور موریارتی است او را به طبقه‌ی بالا راهنمایی کنید تا حسابش را برسم! خانم هادسن!»

خانه‌دار منزل با ناراحتی در گوشم نجوا کرد: «خودتان که می‌بینید دکتر واتسن. خودش را در اتاق زندانی کرده و لب به غذا نمی‌زند. پشت‌دوری‌های پنجره‌ها را صبح تا شب بسته نگاه می‌دارد و فقط شب‌ها از اتاقش بیرون می‌آید آن‌هم وقتی مطمئن شود که من درها را قفل کرده‌ام و مستخدم هم به خواب رفته است...»
- «خانم هادسن!»

در حالی که سعی داشتم به خانم هادسن اطمینان خاطر دهم گفتم: «الان به طبقه‌ی بالا می‌روم و او را می‌بینم.» پس پرفسور موریارتی واقعاً وجود داشت، حداقل در تصورات هلمز. با نگرانی از هفده پله‌ای که به آپارتمان سابقمان منتهی می‌شد بالا رفتم. آه که دوست نابغه‌ی من چه بر سر خود آورده بود!

وقتی در زدم هلمز از پشت در پرسید: «کیست؟ تو هستی موریارتی؟»

پاسخ دادم: «من هستم. واتسن.» بعد از این که چندبار این جمله را تکرار کردم هلمز لای در را کمی باز کرد و با نگاهی عجیب به چهره‌ی من خیره شد.

- «می بینی که من هستم هلمز، بگذار بیایم تو.»

هلمز پایش را لای در گذاشت و گفت: «صبر کن بیینم. تو ممکنست تغییر قیافه داده باشی. ثابت کن که واتسن هستی.» پرسیدم: «چطور ثابت کنم؟» واقعاً نمی دانستم چگونه اعتماد او را جلب کنم.

او لحظه‌ای فکر کرد و سپس بی مقدمه پرسید: «من تنباکویم را کجا می گذارم؟»

- «در محل شست پای سرپائنی ات که دوخت ایران است.» این پاسخ دقیق سوؤظنش را تا حدی برطرف کرد و لحن گفتارش ملایم تر شد.

- «نامه هائی که برایم می فرستند چه کار می کنم؟»

- «آنها را با یک چاقوی جیبی به شنلی که در اتاقت آویخته است می چسبانی.»

درحالی که زیر لب پاسخم را تأیید می کرد ادامه داد: «و نخستین کلماتی که به تو گفتم چه بود؟»

- «شک ندارم که در افغانستان بوده‌ای...^۱ هلمز! به خاطر خدا دست بردار!»

عاقبت رضایت داد و پایش را از لای در برداشت: «بسیار خوب، بیا تو.» در راه آهستگی باز کرد و مرا با عجله به درون کشید. به محض

۱. نخستین کلماتی که هلمز پس از آشنائی با دکتر واتسن سر زبان می آورد. ماجرای آشنائی آن دو در داستان «اتود در قرمز لاکه» (A STUDY IN SCARLET) آمده است - م.

این که از آستانه‌ی در گذشتم آن را پشت سرم بست و به سرعت به بستن چند قفل و چفت که هیچ‌یک را در مدتی که با یکدیگر زندگی می‌کردیم بر روی در ندیده بودم مشغول شد. حیرت‌زده به تماشای او پرداختم. هلمز بعد از بستن تمام قفل و چفت‌ها گوشش را به در چسباند و چند لحظه به صداهائی که نمی‌دانم چه بودند گوش فرا داد. بعد قد راست کرد و به طرف من چرخید. دستش را به سویم دراز کرد و در حالی که لبخند آشنای خود را بر لب داشت گفت: - «از این که به تو شک کردم معذرت می‌خواهم اما باید مطمئن می‌شدم. آن‌ها دست‌بردار نیستند.»

- «افرادِ پرفسور؟»

- «بله.»

مرا به درون اتاق برد و پرسید چای میل دارم؟ معلوم بود که چای را خودش دم کرده است. برای درست کردن چای از ظروف آزمایشگاهش استفاده کرده بود. گفتم که یک فنجان می‌خورم و در حالی که اطراف اتاق را نگاه می‌کردم روی یک صندلی نشستم. اتاق تقریباً در همان وضعی بود که هنگام ترک خیابان بیکر دیده بودم. شلوغ و نامرتب. پشت‌دری‌ها را بسته بودند ولی این پشت‌دری‌ها همان‌ها نبودند که در زمان اقامت در خیابان بیکر دیده بودم. پشت‌دری‌های جدید را بسیار قطور و محکم و از جنس آهن ساخته بودند. این پشت‌دری‌ها و قفل‌های متعددی که بر در اتاق نصب شده بودند نشان می‌دادند که اوضاع تغییر کرده است.

- «بیا پیرمرد.» در حالی که روی صندلی کنار بخاری نشسته بود دستش را با فنجان چای به طرفم دراز کرد. ربدو شامبر خاکستری‌رنگش را به تن داشت و وقتی دستش را پیش آورد بر ساعد برهنه‌اش جای تزریقات بی‌شماری را دیدم.

قصد ندارم جزئیات این ملاقات را بیشتر توصیف کنم چون

موضوع گفت‌وگویمان را به آسانی می‌توان حدس زد. این ملاقات بر خاطره‌ای که از دوستم در ذهن داشتم سایه‌ای ناخوشایند انداخت و دریافتم که این ماده‌ی خطرناک تا چه حد از توانائی‌های او کاسته است. وقتی یک ساعت بعد از عمارت B ۲۲۱ بیرون آمدم چنان بود که گوئی از جهانِ دیگر به این دنیا بازگشته‌ام. کالسکه‌ای گرفتم و به منزل رفتم. در آن‌جا شگفتی دیگری درانتظارم بود. به محض این که وارد منزل شدم مستخدمه به من اطلاع داد که آقای متشخصی منتظرم است. - «به این آقا نگفتی که امروز صبح دکتر کالینگ ورث بیماران را ویزیت می‌کند؟»

- «چرا آقا، گفتم. اما چون ایشان اصرار داشتند با خود شما ملاقات کنند فکر کردم درست نیست پیش از بازگشتِ شما از این‌جا بروند به همین دلیل ایشان را به اتاقِ معاینه راهنمایی کردم.»

در حالی که لحظه به لحظه بیشتر عصبانی می‌شدم فکر کردم مگر این شخص کیست که سزاوار چنین احترامی باشد. می‌خواستم در این مورد از دخترک توضیح بخواهم که خود جلو آمد و سینی کوچکی را که در دست داشت پیش آورد: «این کارت ایشان است آقا.»

کارت کوچک را از روی سینی برداشتم و با خواندنِ نامی که روی آن نوشته بودند خون در عروقم منجمد شد: پرفسور موریارتی.

فصل دوم

چیزی شبیه به شرح حال

در حدود یک دقیقه گیج و مبهوت به کارت نگاه کردم و بعد وقتی بناگاه متوجه شدم که دخترک هنوز در اتاق حضور دارد کارت را در جیب جلیقه‌ام گذاشتم و او را مرخص کردم تا به اتاق معاینه باز گردد. دیگر شهامتِ فکر کردن نداشتم. نمی‌خواستم فکر کنم. قدرتِ فکر کردن نداشتم. بگذار این مرد هر که هست و هر نامی روی خود گذاشته آنچه را که نمی‌دانم برایم توضیح بدهد. در آن لحظه دیگر نمی‌خواستم فکر کنم.

به محض این که وارد اتاق شدم پرفسور از جا برخاست. وی مردِ کوتاه‌قد و کم‌رویی بود که بیش از ۶۰ سال از عمرش می‌گذشت. کلاهش را به دست گرفته بود و لباس‌های خوش‌دوختی به تن داشت که چندان گران‌قیمت نبودند. وقتی خودم را معرفی کردم حالتِ ترسی که در چهره داشت جای خود را به لبخندی محتاطانه داد. دستِ استخوانی‌اش را به جلو دراز کرد و با من دست داد. به نظر می‌رسید مردِ جاافتاده‌ای است که هیچگاه نتوانسته با هیاهوی دنیای پیرامونش خو بگیرد. شبیه به راهبی گوشه‌گیر بود که سراسر عمرش را به زیورورکردنِ نسخ خطی قدیمی و کشفِ رمز آن‌ها گذرانده است.

باریکه‌ای موی جوگندمی پشت و اطراف سر بی مویش را می پوشاند و ظاهرش را بیش از پیش به تارکین دنیا شبیه می ساخت.

- «امیدوارم از این که در این اتاق منتظرتان ماندم ناراحت نشده باشید.» آهسته صحبت می کرد اما در صدایش اضطراب احساس می شد: - «نمی خواستم با دکتر... ا... کالینگ ورث صحبت کنم. مسئله‌ی بسیار مهمی پیش آمده که لازم است با خود شما در میان بگذارم...» حرفش را قطع کردم و با لحنی تند گفتم: «البته. حتماً همین طور است.» معلوم بود که از لحن صحبتیم جا خورده است. از او خواستم بنشینند. یک صندلی جلو کشیدم، روبه رویش نشستم و با لحنی ملایم تر گفتم: «بفرمائید. موضوع چیست؟»

- «راستش نمی دانم از کجا باید شروع کنم.» عادت داشت در هنگام صحبت کلاهش را در دست بچرخاند. سعی کردم او را به صورتی که هلمز توصیف کرده بود در ذهن مجسم کنم: نابغه‌ای بی رحم با افکاری شیطانی که شبکه‌ای گسترده از توطئه و تبهکاری را رهبری می کند. ظاهر و رفتارش که با این تصور همخوانی نداشت. پرفسور که به نظر می رسید بالاخره تصمیمش را گرفته است ادامه داد: «علت آمدنم نزد شما این است که اطلاع پیدا کردم شما نزدیک ترین مصاحب آقای شرلوک هلمز هستید.»

سرم را تکان دادم و با لحن تندی گفتم: «بله، چنین افتخاری نصیب شده است.» در برابر او رفتار خصمانه‌ای در پیش گرفته بودم چون تصور می کردم ظاهرش را برای فریب من تغییر داده است و نمی خواستم فکر کند تحت تأثیر قرار گرفته‌ام. کلاهش را در دست چرخاند و ادامه داد: - «نمی دانم چه طور باید موضوع را مطرح کنم اما، آقای هلمز... خب... ایشان برای من مزاحمت ایجاد کرده‌اند.»
- «مزاحمت؟»

با عجله ادامه داد: «می‌دانم که به نظرتان باور نکردنی می‌رسد اما نمی‌دانم اقدامات ایشان را با چه لفظِ دیگری توصیف کنم. ایشان... ایشان تمام شب در خیابان، مقابلِ منزلِ من کشیک می‌دهند.» زیر چشمی به من نگاه کرد تا عکس‌العملِ مرا ارزیابی کند و چون متوجه تغییر واضحی نشد با رضایت ادامه داد: «ایشان شب‌ها مقابلِ منزلِ من کشیک می‌دهند البته نه هر شب، چندبار در هفته. مرا تعقیب می‌کنند. بعضی روزها از صبح تا شب هر جا می‌روم سایه‌به‌سایه به دنبالم می‌آیند و از این که متوجه شوم مرا تعقیب می‌کنند هم ابائی ندارند.» و بعد از چند لحظه ادامه داد: «برایم پیغام هم می‌فرستند.»

- «پیغام؟»

- «بله، تلگرام. در واقع تلگرام‌های یکی دو جمله‌ای: «موریارتی، مراقب باش، چیزی به پایان کارت نمانده» و جملاتی شبیه به این. ایشان حتی با مدیرِ مدرسه‌ی عالی هم در موردِ من صحبت کرده‌اند.»

- «مدیرِ مدرسه‌ی عالی؟»

- «آقای پرایس جونز^۱. مدیرِ مدرسه‌ی عالی رویلوت^۲ که من در آن‌جا ریاضیات تدریس می‌کنم. رویلوت یکی از مدارس غربِ لندن بود که شهرت چندانی نداشت.»

- «آقای پرایس جونز مرا احضار کردند و در موردِ اتهاماتی که آقای هلمز به من زده بودند توضیح خواستند.»

- «شما به ایشان چه گفتید؟»

- «گفتم که حرفی برای گفتن ندارم. گفتم که نمی‌دانم این اتهامات چه هستند. بعد ایشان برایم توضیح دادند.» موریارتی در صندلیش چرخید و با چشمان آبی‌رنگش به من نگاه کرد: - «دکتر واتسن، دوستِ

شما تصور می‌کنند من مغزِ متفکر...» دنبال کلمه مناسب گشت: - «مغزِ متفکرِ دنیای تبه‌کاران» و یکی از شیرین‌ترین آنان هستم.» شانه‌ای بالا انداخت و دست‌هایش را بالا برد: «حال می‌خواهم از شما سؤال کنم. خواهش می‌کنم صادقانه پاسخ دهید. به نظر شما به من می‌آید که چنین شخصی باشم؟»

ادعان کردم که چنین تصویری در مورد او دور از ذهن است. پیرمرد کوچک‌اندام معترضانه ادامه داد: «پس چرا ایشان چنین ادعائی دارند؟ می‌دانم که دوست شما فرد شایسته‌ای هستند. تمام انگلستان ایشان را تحسین می‌کنند. اما در مورد من، مرتکب اشتباه وحشتناکی شده‌اند و من قربانی نگون‌بخت این اشتباه هستم.» از آن‌جا که سخت به فکر فرو رفته بودم اظهار نظری نکردم. - «اصلاً دلم نمی‌خواهد شهرت و اعتبار ایشان خدشه‌دار شود اما نمی‌دانم چه باید بکنم. اگر در این مورد اقدامی صورت نگیرد و این مزاحمت‌ها قطع نشود چاره‌ای ندارم جز این که موضوع را با وکیل‌م در میان بگذارم.»

نمی‌دانستم چنین اقدامی چه عاقبتی در پی خواهد داشت از این رو بلافاصله گفتم: «نیازی به این کار نیست.» پرفسور تأییدکنان ادامه داد: «صادقانه بگویم که من هم امیدوارم نیازی به این کار نباشد. به همین دلیل نزد شما آمده‌ام.» در حالی که سعی داشتم مفّری پیدا کنم پاسخ دادم: «دوست من مدتی است که حال مساعدی ندارد. نباید اعمال اخیر او را به حساب رفتار همیشگی اش بگذارید. اگر او را زمانی که در سلامت کامل به سر می‌برد می‌شناختید...»

پرفسور حرفم را قطع کرد: «ایشان را می‌شناختم.»
با تعجب پرسیدم: - «می‌شناختید؟»

- «البته. او جوانِ مستعدی بود. «آقای شرلوک» را می‌گویم.»
- «آقای شرلوک؟»

- «بله. من معلمش بودم. معلم ریاضیات.»
به او خیره شدم. دهانم از تعجب بازمانده بود. از تغییر حالتی که در
چهره‌اش ظاهر شد دریافتم تصور می‌کند این موضوع را از قبل
می‌دانسته‌ام. بنابراین برایش توضیح دادم که از موضوع اطلاعی
نداشته‌ام و از او خواستم هر چه از آن زمان به یاد می‌آورد برایم تعریف
کند.

صدایش به نحوی ناخوشایند به نجوائی ناله مانند مبدل شد: «چیزِ
زیادی برای تعریف کردن نیست. جریان مربوط به وقتی است که هنوز
به لندن نیامده بودم. سال‌ها قبل، وقتی از دانشگاه...»
حرفش را قطع کردم: - «شما رساله‌ای درباره‌ی معادلاتِ دو
جمله‌ای نوشته‌اید. این طور نیست؟»

به من خیره شد: «البته که نه. موضوع معادلاتِ دو جمله‌ای از
سال‌ها قبل مورد بحث بوده است. چه کسی می‌تواند مطلبِ جدیدی به
آنچه بارها گفته شده اضافه کند؟ به هر حال این شخص من نیستم.»
- «معذرت می‌خواهم. لطفاً ادامه بدهید.»

- «داشتم می‌گفتم که بعد از اتمام دانشگاه به عنوان معلم ریاضیات
در منزل ارباب هلمز مشغول کار شدم. در آن جا به «آقای شرلوک» و
«آقای مایکرافت^۱» ریاضیات درس می‌دادم.»

هلمز هیچگاه در مورد افراد خانواده‌اش صحبتی نکرده بود از
این رو با تعجب پرسیدم: «از این که بار دیگر حرفتان را قطع می‌کنم
معذرت می‌خواهم. منزل آن‌ها کجا بود؟»

1. MYCROFT نام برادر هلمز. م.

- «در ساسکس^۱. در ملک خانوادگی هلمز.»

- «پس خانواده‌ی هلمز اهل ساسکس هستند؟»

- «خب، نمی‌شود این‌طور گفت. خاستگاهِ خاندانِ هلمز ساسکس است اما ارباب که پسر دوم خانواده بود از ملکِ خانوادگی سهمی نبرد. او و خانواده‌اش در نورث رایدینگ^۲ در یورکشایر^۳ زندگی می‌کردند. آقای مایکرافت هم همان‌جا به دنیا آمد. ارباب بعد از مرگِ برادرِ بزرگترش که همسر و فرزندی نداشت خانواده‌اش را به ملک خانوادگی برد.»^۴

- «که این‌طور. پس هلمز را از همان وقت می‌شناسید.»

موریارتی با لحنی غرورآمیز گفت: «من هم به شرلوک درس می‌دادم و هم به مایکرافت. هر دوی آن‌ها بچه‌های بسیار با استعدادی بودند. دلم می‌خواست وضع به همین منوال ادامه پیدا کند اما متأسفانه چنین نشد. بعد از آن اتفاقِ بد...»

- «کدام اتفاق؟»

با تعجب به من نگاه کرد: - «مگر نمی‌دانید؟»

- «چه چیز را نمی‌دانم. به خاطرِ خدا حرف بزنید!»

از شدتِ هیجان روی لبه‌ی صندلی نشسته بودم. این مطالب به حدی برایم تازگی داشتند که تقریباً مشکلِ فعلی هلمز را از یاد برده بودم. دلم می‌خواست این مردِ کوچک‌اندام کنجکاو‌ی‌ام را درباره‌ی

1. SUSSEX 2. NORTH RIDING 3. YORKSHIRE

۴. این گفته با نظر و.س. بارینگ گولد (W.S. Baring - Gould) فقید که در کتابش درباره‌ی زندگی‌نامه‌ی هلمز بر اصلیتِ یورکشایری او تأکید کرده مغایرت دارد. ترور هال (Trevor Hall) در کتابی که به تازگی در مورد زندگی هلمز نگاشته وی را متولد و بزرگ شده بخش شرقی ساسکس دانسته است. در کتاب بارینگ گولد تأیید شده که موریارتی معلم ریاضیات هلمز بوده است اما مؤلف توضیح نداده که مطلب فوق را براساس کدام منبع نقل کرده است.

گذشته‌ی هلمز ارضا کند. با هر کلمه‌ای که او بر زبان می‌آورد بیشتر شگفت زده می‌شدم.

- «اگر آقای شرلوک درباره‌ی این موضوع به شما چیزی نگفته‌اند نمی‌دانم درست است که من...»
- «ببینید...»

عاقبت نتوانستم او را متقاعد کنم تا در مورد آن «اتفاق» صحبت کند. از آن‌جا که پرفسور اعتقاد داشت امتناع وی از صحبت درباره‌ی گذشته‌ی هلمز نوعی حفظ اسرار حرفه‌ای محسوب می‌شود در مقابل اصرار من مقاومت کرد و حاضر نشد در این باره بیشتر صحبت کند. لحظه‌ای بعد از جا برخاست و به اطراف نگاه کرد تا شنل سیاهش را پیدا کند. بعد در حالی که به دنبال عصایش می‌گشت و سعی داشت به من نگاه نکند ادامه داد: «آنچه لازم بود بگویم گفتم. باید مرا ببخشید ولی نمی‌توانم در این مورد بی‌تفاوت بمانم. آنچه می‌دانستم به شما گفتم. حال بر عهده‌ی شماست که این... این مشکل را حل کنید.»

او از من می‌خواست مشکلی را حل کنم که به رفع آن امید چندانی نداشتم. پرفسور که کمروئی‌اش جای خود را به اضطراب داده بود از در بیرون رفت و مرا که سخت به فکر فرو رفته بودم تنها گذاشت. هر چه بیشتر به گذشته‌ی پرابهام دوستم که به گفته‌ی پرفسور انباشته از «اتفاقات ناگوار» بود فکر می‌کردم بیشتر در می‌یافتم که هلمز تا چه حد حساس و آسیب‌پذیر است. اما برای این قبیل تفکرات فرصتی باقی نمانده بود. اکنون باید فکرم را بر مخمصه‌ای که هلمز در آن گرفتار شده بود متمرکز می‌کردم. موریارتی تهدید کرده بود که موضوع را با وکیلش در میان خواهد گذاشت. با در نظر گرفتن شرایط، این تهدید کاملاً جدی بود و باید به هر قیمتی از تحقق آن جلوگیری می‌کردم. هلمز طبیعتی حساس داشت. پیش از این نیز فروپاشی عصبی او را دیده

بودم^۱ اما آن زمان علت این مسئله کوکائین نبود. نمی توانستم بپذیرم که به کوکائین معتاد شده باشم.

به هر حال هلمز به درمان نیاز داشت. این عادت بد باید از سرش می افتاد و من برای معالجه او به کمک نیاز داشتم. تجربیات گذشته‌ام نشان می دادند که خود به تنهایی قادر به درمان او نیستم. در واقع اگر هم قبلاً می توانستم کاری برایش انجام بدهم اکنون دیگر کاری از من ساخته نبود. ظاهراً در مدتی که او را ندیده بودم بیش از پیش به مصرف کوکائین روی آورده و سخت به آن معتاد شده بود. من که قبلاً قادر به درمان او نبودم چگونه می توانستم اکنون که وابستگی اش به کوکائین چندین برابر شده بود معالجه اش کنم؟

به ساعت نگاه کردم. دو بعدازظهر بود. دیگر برای ادامه‌ی کار در مطب خیلی دیر شده بود. قطار مری ساعت ۵ به ایستگاه واترلو می رسید. وقت زیادی باقی نمانده بود. باید برای استقبال از همسرم به ایستگاه می رفتم.

به فکر افتادم با استفاده از این فرصت کوتاه به بیمارستان بارت^۲ بروم و سراغ استامفورد^۳ را بگیرم. البته نباید حقیقت را به او می گفتم. باید مطلب را به گونه‌ای مطرح می کردم که گوئی مشکل یکی از بیمارانم است.

در سال ۱۸۷۸ هنگامی که در دانشگاه لندن مشغول تحصیل بودم با استامفورد آشنا شدم. در بیمارستان بارت کمد او درست زیر کمد من بود. استامفورد پس از پایان دوران تحصیل به استخدام بیمارستان

۱. واتسن قبلاً نیز دوبار به فروپاشی عصبی هلمز در داستان‌های «اربابان رایگیت» (THE REIGATE SQUIRES) و «ماجرای پای شیطان» (THE ADVENTURE OF THE DEVIL'S) اشاره کرده است. (FOOT)

2. BART منظور بیمارستان سنت بارتولومئو است. م.

3. STAMFORD

درآمده و در بخش آزمایشگاه مشغول کار شده بود. او بود که مرا به هلمز معرفی کرده بود.^۱ البته استامفورد هلمز را به خوبی نمی‌شناخت و تنها به این دلیل که هر دوی ما در پی یافتن محلی برای اقامت با قیمتی مناسب بودیم ما را به یکدیگر معرفی کرده بود. این بار هم قصد داشتم بدون این که نامی از هلمز ببرم با استامفورد مشورت کنم.

از مستخدمه خواستم کمی نان و گوشت سرد برایم آماده کند و بعد از این که نان و گوشت را در کاغذی پیچیدم و در جیب گذاشتم از خانه بیرون آمدم. هلمز نیز هرگاه درگیر پرونده‌ای می‌شد و فرصتی برای صرف غذا نداشت چنین می‌کرد. به یاد آوردن این خاطره باعث شد دردی جانکاه در سینه‌ام احساس کنم. کالسکه‌ای گرفتم و به راننده گفتم مرا به بیمارستان بارت ببرد.

ممکنست علاقه‌ی من و هلمز به سفر با کالسکه در نظر کسانی که این روزها در لندن زندگی می‌کنند عجیب به نظر برسد اما در آن زمان مردم چندان رغبتی به مسافرت با مترو نشان نمی‌دادند و استفاده از کالسکه بسیار راحت‌تر بود. البته باید بگویم که گرچه مسافرت با مترو ارزانتر از کالسکه تمام می‌شد و در برخی موارد سریع‌تر هم بود اما از آن جا که خطوط مترو در آن زمان هنوز کامل نشده بودند و مترو در همه‌ی محله‌ها ایستگاه نداشت مردم بیشتر از کالسکه استفاده می‌کردند.

اما علت اصلی تنفر ما از مترو (منظورم از «ما» همه‌ی افرادی است که از نظر مرتبه‌ی اجتماعی هم‌ردیف ما بودند) این بود که مسیر آن در زیرزمین به دالان جهنم شباهت داشت! تنفس هوای کثیف دالان مترو که به دود گوگرد آلوده بود اگر کشنده نبود فرد را بیمار می‌ساخت و

۱. ماجرای این آشنائی در داستان «اتود در قرمز لاکه» آمده است. م.

عقل سلیم حکم می‌کرد که اگر راه دیگری برای طی طریق وجود دارد آن راه انتخاب شود. مردمانی که بالاچار با مترو مسافرت می‌کردند به انواع بیماری‌های ریوی مبتلا می‌شدند. در طی مدت طبابتم تعداد زیادی از کارگران، مهندسان و متصدیان شبکه‌ی قطار زیرزمینی را دیده بودم که داوطلبانه سلامتی‌شان را به خطر انداخته بودند تا امروزه ساکنان لندن بتوانند از ارزان‌ترین و سالم‌ترین وسیله‌ی حمل و نقل جهان استفاده کنند. مترو خیابان بیکر و بیمارستان بارت را به هم متصل نمی‌کرد. آن روزها خیابان بیکر از اندازه‌ی فعلی‌اش به مراتب کوچک‌تر بود. به همین دلیل مجبور بودم از کالسکه استفاده کنم (اتوبوس هم بود اما آن‌هم مشکلات خاص خود را داشت).

سنت بارتولومیو از قدیمی‌ترین بیمارستان‌های جهان به‌شمار می‌رفت. ساختمان جدید آن بر روی عمارت به‌جا مانده از روم باستان و ظاهراً توسط راهرا^۱، دلچک^۲ دربار هنری اول^۳ بنا شده بود. راهر که به قصد زیارت به رم سفر کرده بود در آن شهر به سختی بیمار شده و نذر کرده بود که اگر از بیماری جان سالم به در برد کلیسای بزرگ و باشکوهی در لندن بسازد. از صحت و سقم این داستان اطلاع دقیقی ندارم اما بخشی از عمارت بیمارستان بارت در ابتدا به‌عنوان کلیسا به کار می‌رفت تا این که هنری هشتم آن را به زور تصاحب کرد و با تخریب بخش کلیسایی عمارت تنها بیمارستان بر جا ماند. تا بیست سال قبل از زمانی که من در بارت مشغول تحصیل شوم بازار بزرگ اسمیت فیلد^۳ با سلاح‌خانه‌های معظم و متعددش در همسایگی آن قرار داشت و بوی غیرقابل تحمل لاشه‌های حیوانات مرده تا چندین مایل اطراف آن به مشام می‌رسید. خوشبختانه قبل از این که گذارم به بارت

1. RAHERE

2. HENRY I (۱۰۶۸-۱۱۳۵) م. پادشاه مقتدر انگلستان.

3. SMITHFIELD

بیفتد بازار اسمیت فیلد از آن‌جا برچیده شده بود و به‌جای آن چند کافه و مغازه‌ی آبرومند بنا کرده بودند.

به من گفته‌اند که آن‌جا هنوز همان‌طور است و چندان تغییر نکرده اما باید اعتراف کنم که در ۱۵ سال گذشته هیچگاه گذارم به بارت نیفتاده است.

آن‌روز هم وقتی کالسکه‌ام از در بزرگ بیمارستان وارد آن‌جا شد نه اسلوب قدیمی بنا و نه معماری ظریف و چشم‌نواز آن هیچیک نظرم را جلب نکردند. کرایه کالسکه‌چی را پرداختم و یک‌راست به «بخش آسیب‌شناسی» رفتم تا استامفورد را پیدا کنم.

برای رسیدن به بخش آسیب‌شناسی مجبور شدم از چندین راهروی پرپیچ و خم بگذرم و بارها راه را بپرسم. از زمانی که در بارت کار می‌کردم سال‌ها گذشته بود. هنوز استامفورد را پیدا نکرده بودم. در عوض بوی تند الکل و اسید کاربولیک^۱ مشامم را پر کرده بود. رایحه‌ی این دو ماده را که در طب بالینی جایگاه ویژه‌ای داشتند از زمانی که در بیمارستان کار می‌کردم می‌شناختم اما بدون تردید بوی آن‌دو در بیمارستان بارت شدیدتر از هر مکان دیگری به مشام می‌رسید.

استامفورد مشغول سخنرانی بود و مجبور شدم پشت در سالن که انباشته از جمعیت بود منتظر بمانم. سخنانش را درست نمی‌شنیدم. ظاهراً درباره‌ی گردش خون صحبت می‌کرد. البته در این مورد مطمئن نیستم چون فکر سخت معطوف کاری بود که با او داشتم. استامفورد چنان پشت میز خطابه ایستاده بود که گوئی صاحب آن است. با نگاه کردن به او به یاد زمانی افتادم که هر دوی ما روی همین صندلی‌ها نشسته بودیم و به صحبت‌های پیرمرد بدقواره و محترمی که سعی داشت مطالب مشابهی را در کله‌های منجمد ما فرو کند گوش می‌دادیم.

۱. نام دیگر فنل - م. CARBOLIC ACID

آیا استامفورد هم به آن پیرمرد محترم شبیه شده بود؟ راستی اسمش چه بود؟

وقتی سخنرانی استامفورد به پایان رسید و او به طرف درِ سالن به راه افتاد صدایش کردم. به محض این که چشمش به من افتاد با عجله جلو آمد و دستم را با حرارت فشرد: «خدای بزرگ! واتسن است! آفتاب از کدام طرف درآمده که بعد از این همه سال گذارت به بارت افتاده؟ سخنرانی ام را شنیدی؟ شرط می بندم فکر نمی کردی آن دوران هنوز یادم باشد. مگر نه؟»

بعد به سرعت شروع به حرف زدن کرد و در حالی که بازویم را گرفته بود مرا به دنبال خود از چند راهرو عبور داد و به دفتر کارش برد. اتاقی بزرگ و انباشته از وسایل که معلوم بود از آن پزشکی است که تدریس هم می کند. استامفورد از دوران جوانی روحیه ای شاد داشت و خوشبختانه توانسته بود این سرخوشی لاقیدانه را تا آن زمان حفظ کند. گرچه کارِ طاقت فرسا باعث شده بود لاغرتر شود - و خود مدام در این مورد شوخی می کرد - اما خوش خلقی اش را حفظ کرده بود. به طرز مطبوعی پا به سن گذاشته و مشغله ی مداوم موجب نشده بود «زیرکی» ذاتی اش را از دست بدهد.

گذاشتم چند دقیقه ای دورِ اتاق بچرخد و وسایل را مرتب و جابه جا کند. در آن حال از خودم، ازدواجم و کار در مطب حرف زدم و خود را آماده کردم تا با سؤالاتِ اجتناب ناپذیری که قطعاً در موردِ هلمز مطرح می شد روبه رو شوم.

خندید و سیگاری به من تعارف کرد که پذیرفتم: «خب، چه کسی فکر می کرد شما دو نفر این طور با هم جور در بیائید؟ تو هم، تو هم کم تر از او بدنام نیستی! در قصه گوئی که رودست نداری!» «اتود در قرمز لاکی»، «علامت چهار»... عناوین نوشته هایم هم خیلی جالبند. راستش

را بگو، این جا به جز من و تو کسی نیست. یعنی این پیرمرد - هلمز - واقعاً کارهائی که تو در نوشته‌هایت به او نسبت داده‌ای انجام داده است؟ واقعاً این طور است؟»

با خونسردی پاسخ دادم که به اعتقاد من شرلوک هلمز بهترین و باهوش‌ترین انسانی است که می‌شناسم.

استامفورد که بی‌درنگ آداب‌دانی‌اش را بازیافته بود تصدیق کرد: «البته، البته». به پشتی‌صندلی‌اش تکیه داد:

- «چه کسی فکرش را می‌کرد؟ منظورم این است که می‌دانستم آدم باهوشی است اما فکر نمی‌کردم... - بسیار خوب...»

به نظر می‌رسید عاقبت دریافته است که از ملاقات با او منظور دیگری دارم: - «از دست من چه کاری برایت ساخته است پیرمرد؟»

برایش توضیح دادم که موضوع مربوط به بیماری است که به کوکائین معتاد شده و در مواقعی که زیاد مصرف می‌کند دستخوش اوهام و تخیلات می‌شود. بعد پرسیدم که برای معالجه چنین بیماری چه باید کرد.

وقتی صحبت‌هایم تمام شد استامفورد که دست‌ها را روی میز گذاشته و سیگار بر لب با دقت به سخنانم گوش می‌داد پرسید: - «منظورت این است که این بیمار خودش نمی‌داند به چه دلیل تصور می‌کند کسی می‌خواهد به او آسیب برساند؟ نمی‌داند این حالت هذیانی به ماده‌ی مخدری که در مصرف آن اصرار دارد مربوط است؟»

- «ظاهراً نه، به نظر من او به مرحله‌ای رسیده که دیگر متوجه نیست به مصرف کوکائین ادامه می‌دهد. البته اگر چنین چیزی امکان داشته باشد.»

استامفورد ابروهایش را بالا برد، هوای درون گونه‌هایش را بیرون داد و گفت: - «رُک و پوست‌کنده بگویم واتسن. من نمی‌دانم چنین

چیزی امکان دارد یا نه. در واقع...» برخاست، میزش را دور زد و به طرف من آمد: - «آن چه علم پزشکی از اعتیاد می‌داند بسیار ناچیز است. اگر روزنامه‌ها را خوانده باشی قطعاً می‌دانی که در آینده‌ای نه چندان دور فروش داروهائی نظیر کوکائین و تریاک بدون تجویز پزشک مجاز نخواهد بود.»

معتراضانه گفتم: - «این موضوع مشکل مرا حل نمی‌کند. تا آن وقت ممکنست بیمار من از دست رفته باشد.»

این جمله که با صدای بلند و لحنی تلخ بیان شد توجهش را جلب کرد. فرصت زیادی باقی نمانده بود.

استامفورد چند لحظه بادقت به من نگاه کرد. تمام تلاشم را کردم تا در برابر نگاه موشکاف او طبیعی به نظر برسم. بعد دوباره پشت میزش نشست و ادامه داد: - «نمی‌دانم چه بگویم واتسن. اگر می‌توانستی بیمارت را راضی کنی که تمام مدت تحت نظرت باشد...»

دستم را به نشانه‌ی اعتراض تکان دادم: - «حرفش را هم نزن.» استامفورد دست‌هایش را به علامت استیصال از هم گشود و گفت: - «پس... اما... یک لحظه صبر کن.» بار دیگر از جا برخاست: - «این جا چیزی دارم که ممکنست به درد بخورد. کجا گذاشتمش؟»

به جست‌وجو در میان اوراق روی میزش مشغول شد و با جابه‌جا کردن دسته‌های کاغذ ابری از گردوغبار دوروبرمان را فرا گرفت. به یاد منزل شلوغ و درهم ریخته‌مان در خیابان بیکر افتادم. آن جا هم هرگاه هلمز می‌خواست در میان وسائش کتاب یا پرونده‌ای قدیمی پیدا کند مجبور می‌شدیم سرفه‌کنان یکی دو ساعتی را در خیابان بگذرانیم تا گردوغبار اتاق فروکش کند!

دست آخر آنچه را که می‌خواست در کمد کوچکی که کنار پنجره و روی زمین قرار گرفته بود پیدا کرد.

برخاست و پیروزمندانه فریاد زد: «پیدایش کردم!»
 نسخه‌ای از مجله‌ی لنست^۱ را که در دست داشت به من داد و
 گفت: «این شماره‌ی ماه مارس است. آن را دیده‌ای؟»
 گفتم که به علت مشغله‌ی زیاد آن را نخوانده‌ام ولی گمان می‌کنم
 این شماره را در منزل داشته باشم.

استامفورد که مجله را به دست‌های من می‌فشرد اصرار کرد: «با
 وجود این آن را با خودت ببر. شاید مال خودت را گم کرده باشی. یک
 مرد جوان - به نظرم در وین بود - به هر حال، فرصت نکردم تمام مقاله
 را بخوانم اما ظاهراً او در مورد درمان اعتیاد به کوکائین تحقیق می‌کند.
 اسمش را فراموش کرده‌ام ولی ممکنست در مقاله‌اش چیزی باشد که
 به درد تو بخورد. متأسفم پیرمرد اما کار دیگری از دستم بر نمی‌آید.»
 تشکر کردم و با این قول که در اولین فرصت شام را با هم بخوریم
 و همسرانمان را به یکدیگر معرفی کنیم از استامفورد جدا شدم.
 آن زمان هیچ‌یک از ما از وقایع شگفت‌انگیزی که در انتظارمان بود
 کوچک‌ترین تصویری نداشتیم. من نیز مثل استامفورد امیدی نداشتم که
 این مقاله‌ی کوتاه بتواند دوستم را نجات دهد و او را از ورطه‌ای که در
 آن گرفتار شده بود رهایی بخشد. در آن حال که به طرف ایستگاه واترلو
 می‌رفتم قلبم به شدت می‌تپید. استامفورد گران‌بها و دوست‌داشتنی
 برای دومین بار ظرف ده سال تقاضای من - و هلمز - را اجابت کرده بود.

۱. LANCET: یکی از معتبرترین نشریات پزشکی جهان که از حدود یکصد و بیست
 سال قبل تا به حال بی‌وقفه منتشر می‌شود. م.

فصل سوم

اخذ تصمیم

- «جک، عزیزم، چه اتفاقی افتاده؟»

این‌ها نخستین کلماتی بودند که همسرم در ایستگاه واترلو^۱ هنگامی که به او کمک می‌کردم تا از قطار پیاده شود بر زبان آورد. از سه سال قبل، از همان شبی که اول بار همسرم را ملاقات کردم پیوند روحی عمیقی میان ما برقرار شده بود. از همان شب مخوفی که مبهوت از کلاف سردرگم اتفاقات پیاپی؛ فرار محکومان، وحشیان جزیره‌ی آندامان^۲، افسران بازنشسته و صاحب منصبان فاسد، شورش بزرگ و گنجینه‌ی افسانه‌ای آگرا^۳، در تالار تاریک طبقه‌ی اول عمارت پوندیشری لاج^۴ در کنار یکدیگر ایستاده بودیم و شرلوک هلمز و خانه‌دار منزل به اتفاق تادئوس شولتو^۵ به طبقه‌ی بالا می‌رفتند تا جسد بارتولوميو^۶، برادر نگون بخت صاحب‌خانه را در آن جا بیابند.^۷

1. WATERLOO

۲. ANDAMAN: مجمع‌الجزایری در ساحل شرقی خلیج بنگال - م.

3. AGRA

4. PONDICHERRY LODGE

5. THADDEUS SHOLTO

6. BARTHOLOMEW

۷. در میان افرادی که از زندگی خانوادگی واتسن اطلاع دارند اختلاف نظر وجود دارد.

در آن موقعیت هول‌انگیز بی‌آن که یکدیگر را کاملاً بشناسیم و بدون این که کلمه‌ای حرف بین‌مان ردوبدل شود بی‌اختیار دست‌های یکدیگر را گرفتیم و مانند دو کودکِ هراسان، در اوج دل‌تنگی دریافتیم که می‌توانیم تسلی‌بخش یکدیگر باشیم.

این ادراکِ زیبا و دوست‌داشتنی که با سرعتی عجیب به وجود آمده بود تا روزِ مرگِ همسرم برقرار بود و هنگامی که عصر آن‌روزِ ماه آوریل از قطار پیاده شد و نگاه مضطربش را به چهره‌ی من دوخت نیز قطعاً در ذهن او وجود داشت.

تکرار کرد: - «چه اتفاقی افتاده؟»

- «چیزی نشده، بیا، وقتی به خانه رسیدیم همه‌چیز را برایت

تعریف خواهم کرد. همه چمدان‌هایت همین‌هاست؟»

در آن حال که از میانِ مردم، چمدان‌ها، باربرانِ مشغول کار و پدر و مادرهایی که سعی داشتند کودکانِ پر سروصدای خود را آرام کنند راه باز می‌کردیم تلاش کردم حواسِ او را ولو برای مدتی کوتاه از موضوع منحرف کنم. به هر ترتیب در میان هیاهوی ایستگاه کالسکه‌ای یافتیم و پس از پرداختِ حق‌الزحمه‌ی باربر (که بارمان را با طناب بر سقف کالسکه بست) ایستگاه واترلو را با شلوغی همیشگی‌اش پشت‌سر گذاشتیم.

هنگامی که در کالسکه نشسته بودیم و به سوی منزل می‌رفتیم همسرم بار دیگر سعی کرد سؤالاتش را بپرسد اما من در برابر

این جمله صرف‌نظر از این که واتسن چندبار و با چه کسانی ازدواج کرده است به مری مورستان اشاره دارد. وی موکل هلمز در داستان «علامت چهار» و ظاهراً تنها زنی است که واتسن به او علاقه داشته و با وی ازدواج کرده است. اتفاقاتی که در این جمله به آن‌ها اشاره شده وقایعی است که در داستان «علامت چهار» روی می‌دهند. در جریان پی‌گیری همین پرونده است که واتسن با مری مورستان، همسر آینده‌اش آشنا می‌شود. م.

خواستهای او مقاومت کردم و تلاش کردم با صحبت‌های پراکنده و مطایبه‌آمیز محیطی شاد و سرخوش ایجاد کنم. از او پرسیدم که آیا از ملاقات کارفرمای سابقش لذت برده است. او پیش از آشنائی مان به‌عنوان خانه‌دار منزل در استخدام بانو فورستر^۱ بود.

در ابتدا مری از اصرار و پافشاری من تعجب کرد اما پس از آن که دریافت سؤالاتم دلیل خاصی ندارد حاضر شد از دوران اقامتش در منزل ییلاقی خانواده فورستر در هستینگز^۲ برایم صحبت کند. گفت که بچه‌ها آن قدر بزرگ شده‌اند که دیگر به خانه‌دار منزل نیازی ندارند و بعد با لبخندی جمله‌اش را چنین تصحیح کرد: - «بچه‌ها دوست دارند این طور فکر کنند.» هنگامی که در آن کالسکه کنار یکدیگر نشسته بودیم احساس می‌کردم او را بیشتر از همیشه دوست دارم. مری که فهمیده بود مطلبی فکر مرا مشغول کرده و مایل به گفت‌وگو درباره‌ی آن نیستم موضوع صحبت را تغییر داد و با چهره‌ای گشاده چنان رفتار کرد که من تا زمانی که خود نخواهم، مجبور به صحبت درباره‌ی آن نشوم. او زن فوق‌العاده‌ای بود و من تا امروز فقدان دردناکش را احساس می‌کنم.

وقتی به منزل رسیدیم شام در انتظارمان بود. هنگام صرف شام شوخی می‌کردیم و هر یک سعی داشتیم دیگری را با نقل داستان و شرح وقایع جالبی که در زمان جدائی مان روی داده بود سرگرم کنیم. در پایان شام بود که او متوجه تغییر ظریفی در رفتار من شد و بر من پیش‌دستی کرد. - «بسیار خوب، جک، طفره رفتن کافیه. امکان ندارد باز هم بخواهی درباره‌ی آن بچه‌های غیرقابل تحمل چیزی بشنوی.» برخاست و دستش را به طرف من دراز کرد: - «حالا بیا به اتاق نشیمن

1. FORRESTER

۲. HASTINGS منطقه‌ای خوش آب و هوا در شرق SUSSEX و در جنوب شرقی لندن، م.

برویم.» دستش را گرفتم. - «بخاری آن‌جا را روشن می‌کنیم و کنار آتش می‌نشینیم. اگر بخواهی پیت را با یک گیلایس براندی و سودا برایت می‌آورم. بعد همه چیز را برایم تعریف خواهی کرد.»

تسلیم خواست او شدم و مثل کودکی به آنچه گفت عمل کردم. با این استثنا که براندی‌ام را بدون سودا نوشیدم. هم‌سرم در نخستین روزهای آشنائی‌مان مجذوب تابلوئی شده بود که از ژنرال گوردون^۱ در منزل داشتم. هرگز نفهمیدم هم‌سرم چگونه چنین اطلاعاتی را در مورد زندگی ژنرال گوردون کسب کرده بود. (احتمالاً در خانواده‌های نظامی که خانواده او نیز یکی از آنها بود چنین جزئیاتی در زمره‌ی اطلاعات عمومی محسوب می‌شدند.) اما به گفته او ژنرال گوردون براندی و سودا را به هر نوشیدنی دیگری ترجیح می‌داده است. مری، شاید از آن‌رو که در جنگ‌های افغانستان زخمی شده بودم چنین می‌پنداشت که دلبستگی خاصی به ارتش دارم و همواره سعی می‌کرد در من نوعی علاقه به نوشیدنی مورد پسند ژنرال گوردون پدید آورد. و من هم هربار، بیهوده، برایش توضیح می‌دادم که تابلوی ژنرال در واقع جزء میراثی است که پس از فوت برادر بزرگم به من رسیده و ژنرال هیچگاه فرماندهی هنگ پنجم تفنگداران نورثامبرلند^۲ [که من در آن خدمت

۱. CHARLES GEORGE GORDON (۱۸۸۵ - ۱۸۳۳): ژنرال انگلیسی و فرماندهی قوای بریتانیا در چین و سودان، وی در سال ۱۸۶۰ به درخواست امپراتور چین ارتشی مرکب از سه هزار و پانصد سرباز برای دفاع از شانگهای در برابر حملات شورشیان تای‌پینگ سازمان‌دهی کرد. در دوره‌ی دوم جنگ‌های تریاک فرماندهی قوای بریتانیا بود و پس از فتح پکن برده‌داری را در چین ملغا کرد. در ۱۸۷۷ فرماندار نظامی خارطوم شد و شورشیان دارفور را در جنوب سودان سرکوب نمود. در ۱۸۸۴ با قوای «المهدی» سردار استقلال‌طلب سودانی وارد جنگ شد و در جریان محاصره‌ی خارطوم به قتل رسید. - م.

۲. NORTHUMBERLAND: منطقه‌ای سردسیر و کم‌جمعیت در منتهی‌الیه شمالی

کرده بودم] نبوده است. اما مری که ژنرال را به خاطر ممنوع کردن تجارت برده در چین ستایش می‌کرد همواره امیدوار بود که روزی من از نوشیدنی مورد علاقه‌ی قهرمانش خوشم بیاید، و آن شب از این که من براندی‌ام را طبق معمول بدون سودا نوشیدم ناراحت نشد. در آن حال که روبروی من روی نیمکت موی اسب نشسته بود و بسیار زیبا به نظر می‌رسید گفت:

- «خب، جک.» صندلی که من در آن نشسته بودم همان بود که هلمز شب قبل رویش خوابیده بود. مری هنوز لباس سفر در برداشت - لباسی از جنس پارچه توئید^۱ خاکستری رنگ که باریکه‌ای از تور در یقه و سرآستین‌های آن دوخته بودند - اما کلاهش را قبل از شام از سر برداشته بود.

جرعه‌ای از براندی نوشیدم، پک عمیقی به پپ زدم و شروع به تعریف کلی ماجرا کردم.

وقتی صحبت‌م تمام شد مری که اشک در چشمانش حلقه زده و دست‌ها را از شدت اضطراب به هم گره کرده بود فریاد زد: - «بیچاره آقای هلمز! حالا باید چه کار کنیم؟ کاری هست که از دست ما بر بیاید؟» آمادگی و اشتیاقش برای کمک مرا دلگرم ساخت. به هیچ وجه نمی‌خواست از رویارویی با این مشکل شانه خالی کند یا مرا از همراهی با هلمز و مواجهه با بیماری موهنی که بقای هلمز را در پنجه تهدید داشت باز دارد.

برخاستم و پاسخ دادم: «فکر می‌کنم یک راه حل وجود دارد که به امتحانش می‌ارزد اما کار آسانی نیست. هلمز به جایی رسیده که پیشنهاد کمک را به آسانی نمی‌پذیرد و گمان می‌کنم هنوز آن قدر هوش و حواس داشته باشد که نشود فریبش داد.»

۱. tweed: نوعی پارچه‌ی کلفت که از الیاف کتان بافته می‌شود - م.

- «پس»

- «یک لحظه صبر کن عزیزم. می‌خواهم چیزی را از سالن

غذاخوری بیاورم.»

چند لحظه او را تنها گذاشتم و برای برداشتن نسخه‌ای از مجله‌ی لَنست که استامفورد به من داده بود به سالن غذاخوری رفتم. در آن حال که به اتاق نشیمن باز می‌گشتم در این فکر بودم که آیا همسرم می‌تواند مرا در اجرای نقشه‌ام یاری دهد. این نقشه وقتی که در انتظار رسیدن قطار حامل مری، روی نیمکت ایستگاه واترلو نشسته بودم و مقاله‌ی متخصص اتریشی را می‌خواندم به تدریج در مغزم شکل گرفته بود. به اتاق نشیمن باز گشتم، در را بستم و خلاصه‌ای از مشاوره‌ام با استامفورد را برای همسرم بازگو کردم.

او پرسید: «گفتی مقاله را خوانده‌ای؟»

- «بله، دوبار، در مدتی که منتظر رسیدن قطار تو بودم.» روی

صندلیم نشستم، مجله را روی زانوانم باز کردم و به جست‌وجوی مقاله‌ی موردنظرم در آن پرداختم.

- «این دکتر - آهان - این جاست. این دکتر در مورد کوکائین تحقیقات گسترده‌ای انجام داده و با استناد به مطالعات پیشین اذعان کرده که کوکائین در درمان تقریباً همه‌ی بیماری‌ها اثرات معجزه‌آسایی دارد و می‌تواند اعتیاد به الکل را معالجه کند. البته او اثرات مرگ‌بار اعتیاد به کوکائین را نیز با مطالعه بر یکی از دوستان نزدیکش که بر اثر مصرف این ماده جان خود را از دست داده کشف کرده است.»

مری بی‌اختیار با صدای فروخورده‌ای تکرار کرد: «جانش را از دست داده.» با نگرانی به یکدیگر خیره شدیم و به احتمال مرگ هلمز به این شیوه عجیب و نفرت‌انگیز فکر کردیم. مری نیز به همان اندازه که من خود را مدیون هلمز می‌دانستم از او متشکر بود چرا که همراهی او

باعث شده بود ما با یکدیگر آشنا شویم.

آب دهانم را فرو دادم: «به هر حال بعد از مرگِ این دوست (که چندماه قبل روی داده) پزشکی که این مقاله را نوشته نظرش را در موردِ کوکائین عوض کرده و اکنون تمام وقتش را به معالجه افراد نگون‌بختی که در دامِ اعتیاد به این ماده گرفتار شده‌اند اختصاص داده است. او بیشتر از هر فردِ دیگری در اروپا در مورد این ماده مطالعه کرده است.» باز به یکدیگر نگاه کردیم و مری پرسید: «قصد داری به او نامه بنویسی؟»

سرم را تکان دادم: «برای این کار وقت نداریم. هلمز آن قدر در مسیر نابودی جلو رفته که حتی یک ساعت تأخیر هم جایز نیست. او فرد خوش‌بنیه‌ای است اما این برای مقابله با اثرات مخرب سمی که برای خود تجویز کرده کافی نیست. پیش از آن که مجالِ مداوای روحی‌اش پیدا شود جسمش در برابر این سم مهلک تسلیم خواهد شد مگر این که فوراً دست به کار شویم.»
- «می‌خواهی چه کار کنی جک؟»

- «تصمیم دارم او را با خود به اروپا ببرم. می‌خواهم این دکتر خودش او را ببیند. می‌خواهم هر کاری از دستم بر می‌آید انجام بدهم تا این متخصص بتواند او را معالجه کند.»

همسرم چند دقیقه‌ای به فکر فرو رفت و ساکت ماند. وقتی بار دیگر به من نگاه کرد بخش واقع‌بین ذهنش حضور خود را به صورت جریانی از سؤالات هوشمندانه نشان داد: - «فرض کن این مرد نتواند او را معالجه کند - آن وقت چه؟»

شانه بالا انداختم: «در سراسر اروپا او تنها کسی است که در این باره صاحب نظر است. به جز او کس دیگری هست که به سراغش برویم؟»
مری سر تکان داد و پرسید: «اما این دکتر چگونه آدمی است؟ آیا

هلمز را خواهد دید؟ شاید سرش خیلی شلوغ باشد، شاید هم...» با تردید ادامه داد: «... حق ویزیتش خیلی گران باشد.»

- «وقتی جواب تلگرامی که فرستاده‌ام برسد پاسخ تمام این سؤالات مشخص خواهد شد.»

- «برای او تلگرام فرستاده‌ای؟»

تلگرام را بعد از خواندن مقاله در ایستگاه واترلو فرستاده بودم. این نیز از نصایح هلمز بود که تلگرام را به همه‌ی انواع دیگر وسایل ارتباطی ترجیح می‌داد. به یاد آوردم که هلمز می‌گفت موریارتی قادر است از محتوای همه‌ی پیام‌هایی که از طریق به‌جز تلگرام ارسال می‌شد مطلع شود. البته در این مورد خاص اقدام من کاملاً عاقلانه بود. هیچ وسیله‌ای نمی‌توانست به اندازه تلگرام کوتاه، مفید و در عین حال مکتوم و سر به مهر باشد. تعصب هلمز نسبت به تلفن بر من نیز اثر گذاشته بود. با آن که خطوط تلفن سرتاسری اروپا از سال ۱۸۹۱ برقرار شده بود هنوز از این وسیله استفاده نکرده بودم. هلمز همیشه می‌گفت: «هنگامی که کسی می‌خواهد تلگرامی بفرستد مجبور است پیامش را خلاصه کند و یک‌راست به سراغ اصل مطلب برود. پاسخ پیام نیز واجد همین خصوصیات است و از یاوه‌گوئی‌های بی‌فایده در آن اثری نخواهد بود.» من نیز پاسخ مفصلی نمی‌خواستم. تنها یک «بله» یا «خیر» برایم کفایت می‌کرد.

همسرم با ناراحتی به پشتی صندلیش تکیه داد، آهی کشید و گفت: «آه، ولی تکلیف ما با خود آقای هلمز هنوز روشن نیست. خودت گفتی که پیشنهاد کمک را نمی‌پذیرد و در ضمن نمی‌شود فریبش داد. فرض کن این دکتر او را به عنوان یک بیمار جدید بپذیرد. چگونه می‌توانیم او را به وین ببریم؟ مطمئنم که در برابر پیشنهاد ما حالت دفاعی به خود خواهد گرفت.»

سرم را تکان دادم: «این درست است. راضی کردن هلمز به مسافرت کار آسانی نیست. او باید تصور کند که با میل خود به این مسافرت می‌رود.»

- «چطور می‌شود در او چنین تصویری ایجاد کرد؟»

- «باید باور کند که برای تعقیب موریارتی به اروپا می‌رود. باید سر

نخ‌های لازم را برای این باور در اختیارش بگذاریم.»

همسرم با نگاهی سرشار از حیرت و شگفتی به من نگاه کرد:

«سرنخ؟»

به چشم‌هایش نگاه کردم: «بله، باید ردپای دروغینی ایجاد کنیم تا

هلمز را به وین بکشاند.»

مری بی‌اختیار اعتراض کرد: «او متوجه‌ی نقشه‌ی تو می‌شود.

هیچ‌کس به اندازه‌ی او در مورد سرنخ‌ها هشیار نیست.»

پاسخ دادم: «موافقم، اما هیچ‌کس هم به اندازه‌ی من با روحیات

هلمز آشنائی ندارد.» سرم را جلو بردم: «از هر وسیله‌ای استفاده می‌کنم

تا توجه او به موضوع جلب شود و پا پیش بگذارد. من برخلاف او

تیزبین و موشکاف نیستم اما شاید بتوانم نظرش را ولو برای مدتی

کوتاه به موضوع جلب کنم. باید مثل او فکر کنم و از یادداشت‌هایم در

مورد پرونده‌هایی که من و او با هم به آن‌ها رسیدگی کرده‌ایم استفاده

نمایم. تو هم به من کمک خواهی کرد.» و با شجاعتی بیش از پیش ادامه

دادم: «و ما با کمک هم او را می‌داریم تا در مسیر موردنظر ما حرکت

کند. حاضرم برای این کار هر قدر لازم باشد پول خرج کنم.» همسرم

به طرف من خم شد و صورتم را در میان دو دست گرفت، با محبت در

چشمانم نگاه کرد و پرسید: «حاضری برای او چنین کاری کنی؟»

- «بعد از آنچه او برای من انجام داده اگر چنین نکنم پست‌ترین

موجود روی زمین هستم!»

مری گفت: «پس من هم کمکت می‌کنم.»
 با هیجان دست‌هایش را گرفتم و در حالی که آن‌ها را می‌فشردم
 گفتم: «خوب شد. می‌دانستم که می‌توانم به کمک تو امیدوار باشم. اما
 اول باید ببینیم این دکتر حاضر است یا ما همکاری کند یا نه.»
 پاسخ این سؤال چند دقیقه بعد مشخص گردید؛ ضربه‌ای به در
 خورد و لحظه‌ای بعد مستخدمه که تلگرامی در دست داشت وارد اتاق
 شد. در حالی که دستم می‌لرزید تلگرام را باز کردم. پیام کوتاه بود و آن را
 با انگلیسی شکسته‌بسته‌ای نوشته بودند. مضمون آن حاکی از این بود
 که «دکتر با ابراز نگرانی از وضعیت بزرگ‌ترین کارآگاه انگلستان ایشان
 را به صورت رایگان ویزیت خواهند کرد». با عجله چند کلمه‌ای به
 عنوان جواب نوشتم و به مستخدمه دادم تا ببرد. اکنون، تنها کار
 باقی‌مانده، کشاندن شرلوک هلمز به وین بود.

* * *

فصل چهارم

میان پرده در پال مال

البته باید گفت که متقاعد ساختن شرلوک هلمز یک کار بود و روانه کردن وی به سفر کارِ دیگر.

بعد از این که پرونده‌ها را از قفسه بیرون آوردم - و این کار مدتی به طول انجامید - من و مری صندلی‌هایمان را به هم چسبانیدیم و در حالی که با رسیدن تلگرام توانی تازه یافته بودیم مشغول طرح‌ریزی نقشه خود شدیم.

البته خیلی زود به من ثابت شد که این کار از آنچه قبلاً تصور کرده بودم به مراتب مشکل‌تر است. خوانندگان نوشته‌های من باید بدانند که نویسنده‌ی مورد علاقه‌ی آنان مردی کندذهن، زودباور و فاقد قوه‌ی تخیل است اما من از این بابت گناهی ندارم. گرچه در بازنویسی برخی از ماجراهای شرلوک هلمز موفق بوده‌ام و گاه خود را در مقایسه با او کندذهن‌تر نشان داده‌ام اما این کار تنها به منظور برجسته ساختن توانائی‌های دوستم در نظر خوانندگان نبوده است. باید بگویم که هر کس حتی با یک بهره‌ی هوشی معمولی در برابر هلمز احساس کندذهنی می‌کند.

این حالت به خصوص وقتی مشخص می‌شود که یک مغز معمولی

- البته با نیتی خیرخواهانه - قصد فریب دادن مغزی خارق‌العاده را داشته باشد. آن شب من و مری نقشه‌های بسیاری را طرح و بررسی کردیم ولی هیچ‌یک نظرمان را جلب نکردند. برخی از آن‌ها پشتوانه‌ی منطقی نداشتند و برخی دیگر آن قدر ممتاز نبودند که توجه هلمز را جلب کنند. همسرم - در نقش وکیل مدافع شیطان - چندین بار پیشنهاداتی کرد که در وهله‌ی اول بسیار قابل توجه به نظر می‌رسیدند.

نمی‌دانم چه مدت جلوی بخاری نشسته بودم، پرونده‌هایم را مرور می‌کردم و به مغزم فشار می‌آوردم اما به‌نظرم رسید زمان از آنچه ساعت روی پیش‌بخاری نشان می‌داد آهسته‌تر گذشته است.

ناگهان مری فریاد زد: «جک، ما تمام این مدت در اشتباه بودیم.»

پرسیدم: «منظورت چیست؟»

شنیدن این جمله آن‌هم از زبان مری برایم غیرقابل انتظار بود. بخصوص که با تمام وجود سعی داشتم برای دوست عزیزم راه نجاتی پیدا کنم. مری که متوجه تغییر حالت‌م شده بود بی‌درنگ پاسخ داد: «عصبانی نشو، منظورم این بود که برادر آقای هلمز تنها کسی است که می‌تواند او را برای عزیمت به وین متقاعد سازد. باید از او کمک بگیریم.»

چطور خودم قبلاً به این فکر نیفتاده بودم؟ بی‌اختیار خم شدم و گونه‌ی همسرم را بوسیدم.

بعد در حالی که بر می‌خاستم گفتم: «حق با توست. مای کرافت تنها کسی است که می‌تواند در اجرای نقشه‌مان به ما کمک کند. حتی هلمز هم باور دارد که مای کرافت از او باهوش‌تر است.»

با عجله به طرف در به راه افتادم که مری فریاد زد: «جک، کجا می‌روی؟ چیزی به ساعت ده شب نمانده. فکر نمی‌کنی این همه کار برای یک روز کافی باشد؟»

در حالی که بالاپوشم را که جلوی بخاری آویزان بود به تن می‌کردم پاسخ دادم: «وقتِ زیادی باقی نمانده است. اگر قبل از ساعت یازده به باشگاه دیوژن^۱ برسیم ممکنست بتوانم مای کرافت را آنجا پیدا کنم.» بار دیگر او را بوسیدم: «منتظرِ من نمان و استراحت کن.»

مای کرافت اغلبِ اوقات خود را در باشگاه دیوژن می‌گذراند از این رو به محض خروج از منزل کالسکه‌ای گرفتم و از راننده خواستم تا مرا به آنجا ببرد. کالسکه در خیابان‌های روشن با نور چراغ گاز به راه افتاد و من به بالش‌های درون اتاق آن تکیه دادم و به صدای برخورد نعل‌های آهنین اسب با سنگفرش گوش سپردم. گرچه به شدت خسته بودم اما سعی داشتم بیدار بمانم.

هلمز زمانی که مشغول کار بر پرونده‌ای بود قدرتی بیش از توانِ یک انسان را از خود به نمایش می‌گذاشت. اگر هوش او را نداشتم حداقل می‌توانستم به اندازه‌ی او تحمل کنم.

مای کرافت هلمز را به خوبی نمی‌شناختم. در واقع او را فقط یکی دوبار، آن‌هم حدود سه سال قبل، وقتی سرنوشت، ما را در ماجرای غم‌انگیز «مترجم یونانی» در کنار یکدیگر قرار داد دیده بودم. در واقع ۷ سال از آشنائی من و هلمز گذشته بود که یک‌روز در ضمن صحبت به این که برادری هم دارد اشاره کرد. از شنیدن این حرف سخت شگفت‌زده شدم. حالِ کسی را داشتم که به گرد بودنِ زمین اعتقاد داشته و به ناگاه دریافته که زمین مسطح است! و شگفت‌زدگیم وقتی بیشتر شد که هلمز خاطر نشان کرد که برادرش از نظر قابلیت‌های ذهنی بر او برتری دارد.

از او پرسیدم: «بنابراین باید کارآگاه بی‌نظیری باشد پس چرا تا

به حال نام او به گوشم نخورده؟» به نظرم غیرممکن می‌رسید که شخص دیگری به ذکاوتِ هلمز وجود داشته باشد و هیچ‌کس او را نشناسد. هلمز با لحنی کنایه‌آمیز پاسخ داد: «آه، باید بگویم مای کرافت ترجیح می‌دهد استعدادش را پنهان نگه‌دارد. او خیلی تنبل است.» و چون متوجه شد که منظورش را در نیافته‌ام ادامه داد: «او به شرطی حاضر می‌شود روی پرونده‌ای کار کند که مجبور نباشد از روی صندلیش بلند شود!» پوزخندی زد: «متأسفانه فقط این نیست. او از هر کاری که مستلزم فعالیت بدنی باشد وحشت دارد.»

بعد توضیح داد که برادرش در هتل پال‌مال^۱ اقامت دارد و اغلب اوقات خود را در باشگاه دیوژن که روبه‌روی هتل قرار گرفته - می‌گذراند. باشگاه دیوژن مخصوص کسانی بود که اصولاً اهل باشگاه رفتن نبودند. اعضای باشگاه دیوژن را عجیب‌ترین و مردم‌گریزترین مردان لندن تشکیل می‌دادند. در داخل باشگاه هر یک از اعضا باید حضور دیگران را نادیده می‌گرفت و صحبت کردن به‌جز در اتاق مخصوص افراد غیرعضو مطلقاً مجاز نبود.

در افکار خود غوطه‌ور بودم که ناگهان کالسکه‌چی دریچه‌ی اتاق را باز کرد و گفت که به مقصد رسیده‌ایم.

با قدم‌های تند به طرف در باشگاه رفتم. کارتم را به دربان دادم و از او خواستم به آقای مای کرافت هلمز اطلاع دهد که می‌خواهم ایشان را در اتاق مخصوص افراد غیرعضو ملاقات کنم. دربان تعظیم غرائی کرد و برای اجرای خواسته‌ی من به داخل رفت. از لرزش پلک چشمانش که آن‌ها را با تفاخر نیم‌بسته نگاه داشته بود دریافتم که سر و وضع نامرتب و غیرعادی است. سعی کردم یقه‌ی لباسم را صاف کنم و دستی

1. PALL MALL

بر چانه کشیدم که ته‌ریشی بر آن رسته بود. خوشبختانه لزومی نداشت کلاه از سر بردارم و موهایم را شانه کنم. این عادت در حال منسوخ شدن بود. و آقایان بخصوص در باشگاه‌ها کلاه از سر بر نمی‌داشتند.

پنج دقیقه بعد پیشخدمتی که روی نوک پا راه می‌رفت به طرف من آمد و با حرکت باشکوه دستش که دستکشی آن را پوشانده بود مرا به اتاق مخصوص افراد غیرعضو هدایت کرد. در آنجا مای کرافت هلمز در انتظارم بود.

- «دکتر واتسن؟ مطمئن نبودم که شما را به‌جا بیاورم.» هیکل فربهش را جابه‌جا کرد و دستم را در میان انگشتان گوشتالویش فشرد. قبلاً هم در جایی خاطر نشان کرده‌ام که مای کرافت به‌غایت فربه بود و از این نظر نقطه‌ی مقابل برادرش که اندامی لاغر داشت به‌شمار می‌آمد. با یک نگاه به او دریافتم که گذشت ایام در هیکل بزرگش ذره‌ای تغییر نداده است. او نیز به نوبه‌ی خود با چشمانش که به چشمان خوک شباهت داشتند و در میان لایه‌های چربی صورت به سختی قابل مشاهده بودند مرا زیر نظر گرفته بود.

ادامه داد: «گمان می‌کنم برای کاری فوری که احتمالاً به برادرم مربوط می‌شود نزد من آمده‌اید. ظاهراً تمام روز این طرف و آن طرف رفته‌اید، البته از کالسکه استفاده کرده‌اید. در ایستگاه واترلو نیز برای تحویل گرفتن یک بسته توقیفی داشته‌اید - یا، نه - دنبال کسی رفته بودید.» به یک صندلی اشاره کرد: «خیلی خسته شده‌اید، لطفاً بفرمائید چه بلائی بر سر برادرم آمده است؟»

در حالی که روی صندلی می‌نشستم با تعجب پرسیدم: «چرا فکر می‌کنید بلائی بر سرش آمده؟» حقا که هم خونِ هلمز بود!

دستش را در هوا تکان داد: «از آخرین باری که شما را دیدم سه سال می‌گذرد. آن موقع مصاحبِ شرلوک بودید و اطلاع دارم که شرح

پرونده‌های او را شما می‌نویسید. بعد از این همه وقت ناگهان به سراغ من می‌آید، بدون اطلاع قبلی، آن‌هم در ساعتی که مردان متاهل اغلب در منزل و نزد همسران‌شان هستند. روشن است که مشکلی پیش آمده و شما برای درخواست کمک یا مشاوره نزد من آمده‌اید. با یک نگاه به صورت‌تان می‌شود فهمید که فرصتی برای اصلاح نداشته‌اید. چنان‌که در نوشته‌هایتان اشاره کرده‌اید هنوز مطب دارید اما کیف طبابت همراه‌تان نیست. بنابراین کار پرزحمتی که شما را خسته کرده در ارتباط با موضوعی است که برای گفت‌وگو در مورد آن نزد من آمده‌اید. تاریخ برگه‌ی مشایعین - که از جیب پالتویتان بیرون زده نشان می‌دهد که امروز در ایستگاه واترلو بوده‌اید. البته به آن‌جا نرفته بودید که بسته‌ای را تحویل بگیرید چون برای دریافت بسته به برگه‌ی مشایعین نیازی نیست. بنابراین برای استقبال از کسی به ایستگاه رفته بودید. ته‌ریش و سرووضع نامرتبتان نشان می‌دهد که به منزل نرفته‌اید اما علی‌رغم نامساعد بودن هوا پالتویتان خشک است و چکمه‌هایتان تمیز هستند. بنابراین تمام مدت سوار کالسکه بوده‌اید. چه وسیله‌ی نقلیه‌ی دیگری وجود دارد که بتواند مسافران را بدون آن که ذره‌ای گل بر لباس‌هایشان بنشیند در لندن جابه‌جا کند؟ بیخود نیست که آقای دیزرائیلی^۱ کالسکه را «گندولای لندن^۲» نامیده است. می‌بینید. خیلی ساده بود. حالا بگوئید بینم چه اتفاقی افتاده است.»

صندلیش را جلو کشید، روبه‌روی من نشست و در حالی که لبخند محبت‌آمیزی بر لب داشت پرسید که نوشیدنی میل دارم یا نه. سرم را به

۱. BENJAMIN DISRAELI (۱۸۸۱-۱۸۰۴) نخست‌وزیر مقتدر انگلستان. م.

۲. GONDOLA: نوعی قایق دراز و باریک که قایقرانان و نیز برای جابه‌جا کردن مسافران در خیابان‌های شهر (که در اصل کانال‌های مملو از آب هستند) از آن استفاده می‌کنند - م.

علامت نفی تکان دادم و پرسیدم: «اخیراً برادرتان را ملاقات نکرده‌اید؟»

- «در یک سال گذشته خیر.»

ممکن است این که دو برادر در یک شهر زندگی کنند و بدون هیچگونه کدورت و اختلافی از حال یکدیگر کاملاً بی‌خبر باشند در نظر مردم عجیب به نظر برسد اما این مسئله برای من عجیب نبود چرا که می‌دانستم برادرانِ هلمز کوچکترین شباهتی به دیگران ندارند.

ضمن تأکید بر این که حامل اخبار خوشایندی نیستم تمام ماجرا را برای مای کرافت هلمز تعریف کردم و نقشه‌ای را که در سر داشتم برایش توضیح دادم. در سکوتی غم‌بار و در حالی که سرش را پائین انداخته بود به سخنانم گوش فرا داد. وقتی حرفم تمام شد سکوتی که در پی‌اش آمد آن‌چنان طولانی شد که تصور کردم به خواب رفته است. آه عمیقی که از دل برآورد، باعث شد یقین حاصل کنم که خوابیده است اما همان وقت سرش را به آرامی بالا آورد و بار دیگر به چشمانم نگاه کرد. در چشمانِ خوک‌مانندش درد و رنج را دیدم.

دستِ آخر با لحنی خشک پرسید: «موریارتی؟»

با حرکت سر حرفش را تأیید کردم.

دستش را در هوا تکان داد و زیر لب گفت: «که این‌طور، که این‌طور.» به پشتی صندلی تکیه داد و در سکوت به نوک انگشتانش خیره شد. بعد از چند لحظه بار دیگر آهی کشید، برخاست و با لحنی سرزنده و پرنشاط، چنانکه گوئی می‌خواست از تأثیر ناراحت‌کننده‌ای که صحبت‌های من برایش ایجاد کرده بود بکاهد، شروع به صحبت کرد: «کشاندنِ او به وین کار آسانی نیست.» به طرف در رفت و طنابِ زنگ را کشید.

«اما غیرممکن هم نیست. برای این کار باید به او بقبولانیم که

موریارتی در وین است و - انتظارِ او را می‌کشد.»
 - «این دقیقاً همان کاری است که نمی‌دانم چگونه باید انجامش داد.»

- «نمی‌دانید؟ خب، ساده‌ترین راهش این است که پرفسور موریارتی را وادار کنیم به وین برود!» و در حالی که از بالای شانه‌ی من به مستخدمی که در پاسخ به زنگ وارد اتاق شده بود اشاره می‌کرد ادامه داد: «لطفاً یک کالسکه خبر کن جنکینز!»

در مدتی که کالسکه ما را در سیاهی شب به شماره‌ی ۱۱۴ جاده‌ی مونرو^۲، همان نشانی که بر کارت پرفسور موریارتی نوشته شده بود، می‌برد مای‌کرافت زیاد صحبت نکرد. تنها در مورد متخصص اتریشی سؤال کرد و من برایش در مورد مقاله‌ای که در لنست خوانده بودم توضیح دادم.

بعد از آن تنها یک جمله بر زبان آورد: «اسمش مثل جهودهاست.» بار دیگر دستخوش تشویش شده بودم و حتی کمک گرفتن از ذهن شگفت‌انگیز مای‌کرافت نتوانسته بود تسکینم بدهد. می‌خواستم در مورد پرفسور موریارتی و اتفاق بدی که به آن اشاره کرده بود از او سوال کنم اما جلوی زبانم را گرفتم. کاملاً واضح بود که ذهن مای‌کرافت یک سره متوجه مشکلی است که گریبان‌گیر برادرش شده بود. این دو برادر ذاتاً از پیش‌داوری، حتی در مورد دوستان‌شان احتراز می‌کردند و من نیز با روحیات مای‌کرافت آشنائی نداشتم.

نمی‌دانستم چگونه باید پرفسور موریارتی را متقاعد کنیم تا با درخواست غیرعادی ما موافقت کند. امکان نداشت این معلم ترسو حاضر شود شغلش را رها کند و به اروپا برود. بدون شک با خواسته‌ی

ما مخالفت خواهد کرد و شکوه و شکایت را از سر خواهد گرفت. سر برگرداندم تا با مای کرافت در مورد آنچه ذهنم را مشغول کرده بود صحبت کنم که دیدم او سرش را از پنجره‌ی کالسکه بیرون برده و خطاب به کالسکه‌چی می‌گوید: «همین جا نگاه‌دار.» هنوز تا مقصدمان فاصله‌ی زیادی داشتیم.

مای کرافت که اندام فربه‌ش را به زحمت از کالسکه بیرون می‌کشید توضیح داد: «اگر پرفسور اغراق نکرده باشد قاعدتاً باید شخصی را که مقابل منزلش کشیک می‌دهد این‌جا پیدا کنیم. لازم است با شرلوک صحبت کنیم اما دلیلی ندارد که از ملاقات با پرفسور موریارتی حرفی زده شود.»

سری تکان دادم و به کالسکه‌چی گفتم تا هر وقت که لازم شد همان‌جا منتظرمان بماند. یک شیلینگ در دستش گذاشتم و به او قول دادم که در بازگشت یک سکه‌ی دیگر هم به او بدهم. بعد مای کرافت و من در خیابان خلوت به طرف محل اقامت پرفسور به راه افتادیم.

در حاشیه‌ی جاده‌ی مونرو چند ساختمان دو طبقه هم‌شکل با نمای گچ‌کاری شده ساخته بودند که هر یک باغچه‌ی کوچکی داشتند. در انتهای خیابان چشمم به دود سفیدی افتاد که در هوای شامگاه به آسمان می‌رفت. آستین مای کرافت را گرفتم و دود را به او نشان دادم. سری تکان داد. چند قدمی جلو رفتیم و در سایه نزدیک‌ترین ساختمان پنهان شدیم.

زیر تنها چراغ خیابان، شرلوک هلمز ایستاده بود و پپ می‌کشید. در حالی که خم شده بودیم در امتداد دیوار ساختمان جلوتر رفتیم. به‌زودی دریافتیم که نمی‌توانیم مدتی طولانی در این حالت باقی بمانیم. هلمز درست جلوی در منزل پرفسور ایستاده بود و تا وقتی آنجا بود امکان نداشت بتوانیم بدون این که ما را ببیند وارد منزل شویم.

نجواکنان با یکدیگر مشورت کردیم. می توانستیم منزل را دور بزیم و از در پشتی وارد شویم اما این کار موانعی هم پیش رو داشت. اولین مشکل بالا رفتن از نرده‌ی پشتِ خانه بود که اطمینان نداشتیم بتوانیم از روی آن رد شویم. مای کرافت که به طور حتم قادر به این کار نبود. حتی اگر او از روی نرده رد می شد و می توانستیم در تاریکی محض منزل پرفسور را بین خانه‌های شبیه به هم تشخیص دهیم، احتمال داشت در پشتی قفل باشد و یا سروصدایی که به ناچار پس از ورودمان به منزل بر می خاست توجه هلمز را به خود جلب کند.

این مشکل به نحوی غیرمنتظره حل شد. وقتی باردیگر به دوستم که زیر نور زرد چراغ ایستاده بود نگاه کردم دیدم که پیش را با چند ضربه به پاشنه‌ی چکمه خالی کرد و به آرامی به طرف انتهای دیگر خیابان به راه افتاد.

با صدای آهسته به مای کرافت گفتم: «دارد می رود!»

مای کرافت زیر لب گفت: «امیدوارم نخواهد برای دیدن ساعتش دوباره برگردد.» برخاست، نفسی تازه کرد و گردوغبار شلوارش را از زانوهای تکاند. آن قدر چاق بود که دست‌هایش به زحمت به زانوهای می رسیدند. بعد گفت: «عجله کن، نباید وقت را تلف کنیم.»

و به طرف منزل پرفسور به راه افتاد. من هنوز ایستاده بودم و قامت کشیده و لاغر دوستم را که در سیاهی شب بیش از پیش تنها و بی پناه به نظر می رسید و رفته رفته از نظر ناپدید می شد نگاه می کردم.

مای کرافت با صدای آهسته گفت: «واتسن، بیا!» به دنبالش رفتم.

بیدار کردن ساکنین منزل از آنچه تصور می کردیم ساده تر بود. پرفسور موریارتی اصلاً نخوابیده بود. این نخستین باری نبود که کشیک دادن هلمز باعث شده بود خوابش نبرد. ظاهراً نزدیک شدن ما را دیده بود چون قبل از این که دست مای کرافت به کوبه برسد در باز شد و پرفسور که

شب کلاه به سر داشت و ربدوشامبر قرمز رنگی روی لباس خواب پوشیده بود جلوی در نمایان گردید. چشمان نزدیک بینش را که از شدت بی خوابی قرمز شده بودند به ما دوخت و پرسید: «دکتر واتسن؟»

- «بله، ایشان هم آقای مای کرافت هلمز هستند. ممکن است داخل

شویم؟»

موریارتی با شگفتی فریاد زد: «آقای مای کرافت!... پس چرا...» مای کرافت حرفش را قطع کرد و با لحنی اطمینان بخش گفت: «وقت زیادی باقی نمانده است. ما می خواهیم به شما و برادرم کمک کنیم.» موریارتی با دست پاچگی موافقت کرد: «بله، بله، البته. لطفاً دنبال من بیائید. ولی آهسته، چون خدمه و خانه دار منزل خوابیده اند و نباید آن ها را بیدار کنیم.»

به محض این که وارد شدیم موریارتی در را بست و قفل کرد. بعد چراغی را که روی میز سالن گذاشته بود برداشت و گفت: «از این طرف.» به دنبال پرفسور از پله ها بالا رفتیم و وارد آپارتمان او شدیم. اثاثیه ی آپارتمانش هم مثل ربدوشامبری که به تن داشت پاکیزه و بی نقص ولی کهنه و مستعمل بودند.

به محض این که پرفسور به طرف چراغ گاز رفت تا آن را روشن کند مای کرافت گفت: «لطفاً چراغ را روشن نکنید. برادرم ممکن است برگردد و نباید متوجه هیچ تغییری در اتاق شما شود.»

موریارتی در حالی که با اشاره ی دست ما را به نشستن دعوت می کرد سری تکان داد. بعد روی یک صندلی نشست و با ناامیدی پرسید: «حالا باید چه کار کنیم؟» گوئی با مشاهده ی چهره های گرفته ی ما احساس کرده بود که موضوع از آنچه می پنداشته جدی تر است.

مای کرافت پاسخ داد: «ممنون می شویم اگر فردا صبح به طرف

وین حرکت کنید.»

فصل پنجم

سفری در میان مه

لازم به توضیح نیست که آن شب برای راضی کردن این معلمِ بدقبال چه وعده و وعیدهایی به او دادیم و تا چه اندازه چاپلوسی کردیم و تملق گفتیم تا راضی شود خواسته‌ی ما را انجام دهد. گمان نمی‌کنم مای کرافت هلمز از فصاحتی که آن شب در کلامش به کار برد هیچگاه پیش‌تر بهره برده باشد. ابتدا موریارتی که با کنجکاوی به ما دو نفر نگاه می‌کرد - چشمان آبی‌رنگش در زیر نور کم‌سوی تنها چراغ اتاق رنگ پریده‌تر به نظر می‌رسیدند - به این تصمیم اعتراض کرد اما سرانجام تسلیم خواسته‌ی مای کرافت شد. نمی‌دانم این غولِ عظیم‌الجثه چه شگردی را برای متقاعد کردن این مترسک کوتاه قد به کار برد، اما عاقبت تلاش او قرین موفقیت بود. موریارتی با پیشنهاد ما که مبلغی را به منظور جبران زحماتش قبول کند به شدت مخالفت کرد و تنها از ما خواست مدیر مدرسه‌ی عالی رویلوت آقای پرایس جونز را متقاعد کنیم که منصب او را در مدت غیبتش به فرد دیگری واگذار نکند.

وقتی توافق حاصل شد با احتیاط به طرف پنجره رفتم و از پشت پرده به خیابان نگاه کردم. هلمز در خیابان نبود. موضوع را به مای

کرافت گفتم و هر دوی ما به همان صورت که وارد منزل شده بودیم از آن جا خارج شدیم و به کالسکه بازگشتیم.

در راه بازگشت باز هم در مقابل این وسوسه که درباره گذشته خانواده هلمز از مای کرافت سؤال کنم مقاومت کردم. این وسوسه تنها به این علت ایجاد نشده بود که می خواستم از گذشته‌ی پر راز و رمز خانواده هلمز سر در بیاورم بلکه بدین دلیل هم بود که احساس کردم پرفسور بواسطه دینی که بر گردن دارد درخواستِ غیرمعمول مای کرافت را پذیرفته است. دینی آن چنان قوی که حتی نیازی به یادآوری آن نبوده است. این استدلال که با کمی تعمق به آن دست یافتم برایم دلگرم کننده بود و باعث شد احساس کنم که ماجرای هلمز پایانی خوش خواهد داشت.

مقاومت در برابر این وسوسه چندان دشوار نبود چون در کالسکه به خواب عمیقی فرو رفتم و هنگامی با سقلمه‌ی مای کرافت بیدار شدم که کالسکه جلوی در منزل توقف کرده بود. با حرکتِ سر به یکدیگر شب‌بخیر گفتیم. بعد مای کرافت گفت: «حالا دیگر همه چیز به شرلوک بستگی دارد.»

به زحمت جلوی خمیازه‌ام را گرفتم و گفتم: «گمان نمی‌کنم راضی کردنِ او کار ساده‌ای باشد.»

مای کرافت پوزخندی زد: «من این طور فکر نمی‌کنم. همان طور که خودتان گفتید مغز او به خوبی سابق کار می‌کند. هدف او موریارتی است و سایه به سایه‌ی او حرکت می‌کند. به اعتقاد من لازم نیست در این مورد نگران باشیم. بقیه‌اش هم که به عهده‌ی دوستِ پزشک شماست. شب بخیر واتسن.» با عصایش ضربه‌ای به سقف اتاق زد. کالسکه به راه افتاد و لحظه‌ای بعد در مه صبحگاهی از نظر ناپدید شد. یادم نمی‌آید چطور خودم را به تخت خوابم رساندم. تنها چیزی که

بعد از آن به خاطر می آورم چهره‌ی همسرم است که بالای سرم ایستاده بود و با نگرانی به من نگاه می کرد. مری در حالی که دستش را بر پیشانی‌ام گذاشته بود پرسید: «حالت خوب است عزیزم؟» پاسخ دادم که حال خوب است و فقط خسته هستم. نیم خیز شدم، روی تخت نشستم و با مشاهده‌ی سینی بزرگی که روی صندلی کنار در قرار داشت با تعجب فریاد زدم:

- «این دیگر چیست؟ صبحانه در تخت خواب؟ گفتم که حال

خوب...»

با ناراحتی حرفم را قطع کرد و در حالی که سینی را جلویم می گذاشت گفت: «تجربه‌ام به من می گوید که همین الان باید صبحانه‌ات را بخوری.» می خواستم از او بپرسم منظورش چیست که چشمم به پاکت زردرنگی افتاد که روی سینی کنار ظرف شکر قرار داشت. با تردید نگاهی به همسرم انداختم و با مشاهده‌ی قاطعیت در چهره‌ی او پاکت را باز کردم:

می توانی چند روزی مطبت را تعطیل کنی؟ بازی ادامه دارد و همراهی تو فوق العاده ارزشمند است. توبی را به شماره ۱۱۴ جاده‌ی مونرو در همراسمیت بیاور. احتیاط کن.

هلمز

به چهره‌ی مری نگاه کردم و او به آرامی گفت: «شروع شد.» سعی کردم لرزشی را که در صدایم وجود داشت مخفی کنم: «بله.» تعقیب آغاز شده بود و تنها گذشت زمان نتیجه‌ی آن را معلوم

می ساخت. به سرعت صبحانه خوردم و لباس پوشیدم. داشتم فکر می کردم چند دست لباس بردارم که مری با عجله شروع به بستن چمدان کرد. مری فرزند یک سرگرد ارتش بریتانیا بود و با مردی جنگ دیده ازدواج کرده بود به همین دلیل می توانست در مدتی کوتاه چمدان ببندد. وقتی همسرم چمدان را بست و آماده‌ی رفتن شدم یک لحظه از غفلت او استفاده کردم و رولور^۱ قدیمی ام را در چمدان گذاشتم. منظور هلمز از جمله‌ی کوتاه «احتیاط کن» در نامه اش همین بود. گرچه می دانستم رولور به کار نمی آید اما نباید می گذاشتم هلمز تصور کند دستوراتش را نادیده گرفته‌ام، از طرفی نمی خواستم مری بداند که از توصیه‌ی هلمز پیروی کرده‌ام. قبل از رفتن، همسرم را بوسیدم و از او خواستم درباره بیمارانم با کالینگ ورث صحبت کند. حال باید به سراغ تویی می رفتم و او را با خود به منزل پرفسور می بردم.

در خیابان دیگر نمی شد جایی را دید. مه غلیظ که چند ساعت قبل فقط تا قوزک پا می رسید اکنون آن قدر بالا آمده بود که از سر می گذشت. اطرافم را دیواری از دود زرد گوگرد که چشم‌ها را می سوزاند و برای ریه‌ها به مثابه‌ی سمی مهلک بود احاطه کرده بود. لندن ظرف چند ساعت به دنیای رویائی خوف‌انگیزی مبدل گشته بود که در آن صدا تنها وسیله‌ی ارتباطی محسوب می شد.

از اطراف صدای برخورد سُم اسب‌ها با سنگفرش خیابان و فریاد دست‌فروش‌ها را که متاع خود را تبلیغ می کردند می شنیدم. از جایی در میان مه آهنگ «آلاله کوچک بیچاره»^۲ که با ارگ مکانیکی نواخته می شد به گوش می رسید و به خوفناکی محیط می افزود.

1. REVOLVER

2. "POOR LITTLE BUTTERCUP"

در حالی که از کنار خیابان حرکت می‌کردم مجبور بودم گهگاه از عصایم برای یافتن راه استفاده کنم. کسانی را که از روبه‌رو می‌آمدند وقتی تشخیص می‌دادم که سینه‌به‌سینه شده بودیم. در میان مه زردرنگ و یکنواخت، نقاط بسیار درخشانی می‌دیدم که اگر با محیط لندن آشنایی نداشتیم نمی‌توانستیم دریابیم چراغ‌های خیابان هستند که با وجود فرارسیدن روز روشن مانده‌اند. مه غلیظی که در آن گام می‌نهادم حتی برای آن زمان عجیب و باورنکردنی بود.

دست آخر کالسکه‌ای پیدا کردم که حاضر شد مرا به شماره‌ی ۳ پینچین لین^۱ در لمبث^۲ ببرد. در راه از پنجره‌ی کالسکه به بیرون نگاه می‌کردم و سعی داشتم از روی مکان‌های آشنائی که می‌دیدم مسیر درست را تشخیص بدهم. میدان هانوور^۳، میدان گراسونور^۴، وایت‌هال^۵، وست‌مینستر^۶ و در نهایت پل وست‌مینستر مکان‌هایی بودند که در مسیرمان از آن‌ها عبور کردیم تا به منزل آقای شرمن^۷ برسیم. این مرد طبیعت‌گرا سگ بی‌نظیری به نام توبی داشت که چندبار در جریان تحقیقات به هلمز کمک کرده بود.

اگر توبی شجره‌نامه‌ای داشت می‌شد او را در گروه سگ‌های شکاری که شامه بسیار تیزی دارند طبقه‌بندی کرد. اما اصل و نسب توبی را هیچ‌کس، حتی آقای شرمن، نمی‌دانست. یک‌بار که در این مورد از او سؤال کردم توبی را نیم اسپانیل^۸ - نیم ولگرد نامید اما من این حرف را باور نمی‌کنم. موهای قهوه‌ای - سفید، گوش‌های بریده و طرز راه رفتنش که گام برداشتن اردک را به یاد می‌آورد باعث می‌شد نتوانم در مورد نژادش قاطعانه اظهار نظر کنم.

1. PINCHIN LANE

2. LAMBETH

3. HANOVER

4. GROSVENOR

5. WHITEHALL

6. WESTMINSTER

7. SHERMAN

8. SPANIEL نژاد معروف سگ‌های شکاری. م.

توبی در پی ابتلا به نوعی بیماری، بخش اعظم موهایش را از دست داده بود و همین مسئله باعث شده بود ظاهرش تا حدی غیرعادی به نظر برسد اما او حیوان با احساس و مهربانی بود و از سایر هم‌نژادانش هیچ کم نداشت. حس شامه‌اش بسیار قوی بود و تا جایی که می‌دانم در این مورد رقیبی نداشت. خوانندگان ممکنست توانائی‌های قابل ملاحظه‌ی توبی را که در داستان «علامت چهار» به آن‌ها اشاره کرده‌ام به یاد داشته باشند. توبی در دستگیری جانانان اسمال^۱ و همکار رعب‌آورش نقشی اساسی داشت. او آن دو را در مسافتی به اندازه‌ی نصف لندن تنها به کمک چند قطره کرئوزوت^۲ که به پای برهنه‌ی نفر دوم مالیده شده بود تعقیب کرد. درست است که ابتدا ما را به طرف یک بشکه‌ی دربسته‌ی کرئوزوت هدایت کرد اما این اشتباه دلیل موجهی داشت. فراریان از کنار آن بشکه رد شده بودند. چنین سگی را نباید برای اشتباه در مورد دو رایحه‌ی کاملاً مشابه سرزنش کرد. در واقع وقتی من و هلمز توبی را وادار کردیم تا بار دیگر ردپا را تعقیب کند وی متوجه اشتباهش شد و مسیر صحیح را در پیش گرفت چنانچه قبلاً توضیح دادم و به نتیجه رسید.

از هیاهوی حیواناتی که جیغ می‌کشیدند و سروصدا می‌کردند دریافتم که به مقصد رسیده‌ایم. از آن‌جا که مسافرت در چنان شرایطی سخت خطرناک و رعب‌آور بود به کالسکه‌چی‌گفتم منتظر بماند. او اعتراضی نکرد. از کالسکه پیاده شدم و به دنبال ردیف خانه‌های دلگیر دو سوی جاده که قبلاً دیده بودم اطراف را نگاه کردم. از آن‌ها اثری نبود. دست آخر صدای ناله و زوزه‌ی حیوانات شرم‌ناک مرا به محل اقامتش هدایت کرد.

1. JANATHAN SMALL

۲. CREOSOTE: ترکیبی روغنی متشکل از هیدروکربن‌های مختلف و فنل که از ذغال سنگ یا ذغال چوب استخراج می‌شود و در صنعت کاربرد دارد. م.

چون در منزل قیل و قال حیوانات بلند بود محکم در زدم و با فریاد صاحب‌خانه را صدا کردم. گردوغباری که بواسطه حرکت حیوانات به هوا بر می‌خاست جلوی ورود نور خورشید به درون محبس را می‌گرفت اما آنان آرام نمی‌گرفتند و مدام سروصدا می‌کردند. از این که صاحب‌خانه چگونه می‌توانست چنین هیاهوی مداومی را تحمل کند شگفت‌زده شدم.

شرمن را پیش از آن‌روز چندبار دیده بودم چون هلمز قبلاً در چند نوبت از من خواسته بود دنبال تویی بروم. در اولین ملاقاتم با شرمن او مرا با یک افعی ترسانده بود اما پس از آن که فهمیده بود دوست هلمز هستم در را گشوده و از من استقبال کرده بود.^۱ بعد توضیح داده بود که چون کودکان محل او را مسخره می‌کنند و دست می‌اندازند با کسانی که به ملاقاتش می‌آیند برخورد خوبی ندارد. از آخرین باری که او را دیده بودم یک‌سال می‌گذشت. در آن‌زمان هلمز از تویی برای تعقیب یک اورانگ‌اوتان^۲ فراری در گنداب‌روهای ماریسی^۳ استفاده کرده بود. این پرونده - که درباره‌ی آن مطلبی ننوشته‌ام - از آنچه هلمز «خصوصیات قابل توجه» می‌خواند عاری نبود. تا جایی که به‌خاطر دارم دولت لهستان با اعطای نشان درجه‌ی دوم سنت استانیسلاس^۴ از خدمات هلمز در کشف معمای این پرونده قدردانی کرد.

بعد از این که چندبار با مشت به در زدم و با فریاد صاحب‌خانه را صدا کردم بالاخره در باز شد: - «خب، کوچولوی...»

۱. اشاره به داستان «علامت چهار» - م.

۲. ORANGOUTAN، نوعی میمون انسان‌نما - م.

۳. MARSEILLES مهم‌ترین بندر فرانسه در حاشیه‌ی دریای مدیترانه - م.

۴. ST. Stanislus: اسقف کلیسای کراکوو در لهستان که در سال ۱۰۷۷ میلادی به دست شاه

بولسلاو دوم به قتل رسید - م.

چشمانِ لوچش را از بالای عینک به من دوخت: «چی؟ دکتر واتسن؟ معذرت می‌خواهم. واقعاً عذر می‌خواهم. بفرمائید، بفرمائید، فکر کردم یکی از این بی‌شرف‌هاست که می‌خواهد در این مه لعنتی با من شوخی کند. بفرمائید!»

میمونی را در میان بازوانش نگه داشته بود که وقتی جلوتر رفتم متوجه شدم یک بچه گورکن^۱ است. حیواناتِ باغ و حشِ شرمن گوئی جادویشان کرده باشم ناگهان ساکت شدند. تنها بق‌بقوی یک جفت کبوتر خاکستری رنگ که در کنار هم روی قفسه نشسته بودند و جیغ خوکی که در اتاقِ پشتی نگهداری می‌شد سکوتِ ناگهانی حاکم بر منزلِ شرمن را بر هم می‌زد. در سکوت می‌توانستم صدای برخوردِ امواج تیمز^۲ به پایه‌های خانه و صفیرِ مرغان دریائی را که بی‌هدف در آسمانِ ابری چرخ می‌زدند بشنوم.

شرمن با عجله گریه‌ی پیر یک چشمی را که روی صندلی گهواره‌ای لم داده بود از آن‌جا بلند کرد و صندلی را جلو کشید تا روی آن بنشینم. گرچه نمی‌خواستم مدتی طولانی در آن‌جا بمانم نشستم. این مرد مصاحبتِ موجودی انسانی را مغتنم می‌شمرد. آگاهی از این مسئله باعث می‌شد نخواهم زود از نزد او بروم اما می‌دانستم هر چه بیشتر آن‌جا بمانم با توجه به راهِ طولانی که تا همراستیم در پیش داشتیم توانائی توبی را در انجامِ وظیفه‌اش کم‌تر کرده‌ام.

شرمن که دستِ گورکن را از دورِ گردنش بر می‌داشت و او را روی یک قفسِ سر پوشیده‌ی پرنده می‌گذاشت پرسید: «دنبالِ توبی آمده‌اید. نه دکتر؟ یک دقیقه صبر کنید. الان او را می‌آورم. برای صرفِ یک

۱. پستانداری از تیره راسو - م.

۲. THAMES: رودخانه‌ی معروفی در جنوب شرقی انگلستان که از میان شهر لندن می‌گذرد - م.

فنجان چای فرصت دارید؟»

«متأسفانه خیر.»

«فکر می‌کردم.» آهی کشید و از درِ جانبی اتاق بیرون رفت. از صدای پارس و زوزه‌ی سگ‌ها که بلافاصله بعد از رفتن او بلند شد دریافتم که آنان از دیدن صاحبشان خوشحال شده‌اند. صدای تویی را در میان هیاهوی سگ‌ها تشخیص دادم.

شرمن بی‌درنگ تویی را آورد و بلافاصله زوزه‌ی سگ‌های دیگر که امیدوار بودند صاحبشان آن‌ها را از قفس آزاد کند بلند شد. تویی مرا شناخت و در حالی که دم می‌جنباند با خوشحالی به طرفم آمد و من نیز به نشانه‌ی ادامه‌ی دوستی مان با تکه قند درشتی از او پذیرائی کردم. طبق معمول مساعده‌ی قابل توجهی به شرمن پرداخت کردم و او نیز به روالِ همیشگی‌اش حداقل در مواقعی که نام شرلوک هلمز به میان می‌آمد از قبول آن سرباز زد.

در حالی که مرا تا جلوی در مشایعت می‌کرد جوجه مرغی را از سرِ راه کنار راند و گفت: «تا هر وقت که لازم بود نگهش دارید. بعداً با هم حساب می‌کنیم.» و در آن حال که بند قلاده تویی را در دست داشتم و به طرف کالسکه می‌رفتم پشت سرمان فریاد زد: «خداحافظ تویی! آفرین پسر خوب! سلام مرا به آقای شرلوک برسان!»

کالسکه‌چی را با فریاد صدا کردم و او نیز با صدای بلند محل توقف کالسکه را به من گفت. در جهت صدای او پیش رفتیم و پس از یافتن کالسکه سوار شدیم. نشانی را که هلمز در نامه‌اش نوشته بود به سورچی دادم و کالسکه با تانی به راه افتاد. چند دقیقه بعد به جمع وسائل نقلیه‌ای که در شلوغی خیابان‌های لندن به آرامی راه خود را باز می‌کردند پیوسته بودیم. از پل وست‌مینستر عبور کردیم و به سمت همراسمیت رفتیم. در میانه‌ی پل به اجبار تغییر مسیر دادیم تا با یک

واگن واتنی^۱ تصادف نکنیم. در راه بازگشت تنها مکان آشنائی که از میان مه قابل تشخیص بود ایستگاه جاده‌ی گلوستر^۲ بود. عاقبت به جاده‌ی مونرو رسیدیم و کالسکه زیر نور ضعیف تنها چراغ خیابان توقف کرد. هیچ‌کس در خیابان نبود.

کالسکه چپ با صدائی که آرامش خیال و شگفتی، هم‌زمان در آن احساس می‌شد فریاد زد: «رسیدیم!»

از کالسکه پیاده شدم و در جست‌وجوی هلمز به اطراف نگاه کردم. کسی در خیابان نبود. هلمز را با فریاد صدا کردم. انعکاس صدایم که از دیوار نفوذناپذیر مه به‌سویم باز می‌گشت عجیب و نامأنوس بود. لحظه‌ای با سرگشتگی بر جا ماندم بعد تصمیم گرفتم به طرف منزل پرفسور - که می‌دانستم پشت سرم قرار گرفته - بروم که صدای برخورد مداوم چیزی را با سنگفرش خیابان شنیدم. هرچه بود از سمت راست به من نزدیک می‌شد.

- «کسی آن جاست؟»

جوابی نیامد و تنها صدای برخورد نامنظم عصا با پیاده‌رو تکرار شد. تویی هم مثل من متوجه صدا شده و نظیر مواقعی که احساس خطر می‌کرد ناله آرامی سر داده بود.

صدا به تدریج نزدیک و نزدیک‌تر شد. بار دیگر پرسیدم: «کسی آن جاست؟»

ناگهان آوازی که با صدای نازک و بلند خوانده می‌شد از میان مه به گوش رسید: «تپه‌های ماکسولتون^۳ خیلی قشنگن، اجدادمون اون‌جا خوابیدن، اما من یکی، حاضریم واسه‌ی آنی لوری^۴ خوشگل همین‌جا سرمو بذارم و بمیرم!»

1. WATNEY

۲. GLOUCESTER: شهری صنعتی در جنوب غربی انگلستان - م.

3. MAXWELLTON

4. ANNIE LAURIE

صدا نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. من برج‌ها خشک شده بودم و موهای پشت گردنم از وحشت سیخ ایستاده بودند. نمی‌دانستم چه باید بکنم. در یکی از خیابان‌های مه‌آلود لندن با این آوازخوانِ دوره‌گردِ اسرارآمیز که حضورم را نادیده می‌گرفت و به سؤالاتم پاسخی نمی‌داد تنها بودم.

کم‌کم هیکلِ مردی که لنگ‌لنگان پیش می‌آمد از میان مه نمایان شد. خواننده‌ی دوره‌گرد و ژنده‌پوشی بود که جلیقه چرمی پاره‌ای به تن داشت. شلوارش از جلیقه هم ژنده‌تر بود و پوتین‌هایش را با بند به پاها بسته بود. موهای سفید و نامرتبی اطراف صورتش را فرا گرفته بودند. کلاه چرمی لبه‌برگشته‌ای به سر داشت و عینک تیره مخصوص نابینایان را بر چشم گذاشته بود. با مشاهده لباس‌هایش برایم مسجل شد که پیش از کور شدن کارگرِ معادنِ ذغال‌سنگ بوده است.

با وحشت به او خیره شده بودم. آهسته جلو آمد، آوازش را تمام کرد و لحظه‌ای ساکت ماند. بعد ناگهان گفت: «صدقه! صدقه برای یک کورِ عاجز!» کلاهش را از سر برداشت و آن را وارونه در برابر من گرفت. دست در جیب کردم تا پول خرد پیدا کنم و با کج‌خلقی پرسیدم: «چرا وقتی پرسیدم کسی آن‌جاست جواب ندادی؟» اکنون از فکری که چند دقیقه قبل به ناگاه به ذهنم راه یافته بود شرمگین بودم؛ این که به کالسکه برگردم و رولور را از درون کیفم بردارم. با تصور این که چنین کاری تا چه حد احمقانه بود عصبانی‌تر شدم. این خواننده‌ی نابینا خطرناک نبود و دلیلی نداشت که از او بترسم.

چنان‌که گوئی باید جوابِ سؤالم را از پیش می‌دانستم پاسخ داد: «نمی‌خواستم آوازمو قطع کنم.» لهجه‌ی ایرلندی داشت. «آگه آوازمو نصفه بذارم بهم پول نمی‌دن.» کلاه را جلویم تکان داد. چند سکه در کلاهش انداختم. - «ممنون آقا.»

- «به خاطر خدا مرد، چه طور می توانی در چنین وضعیتی کار کنی؟»
- «وعضیت؟ کدوم وعضیت؟» با عصبانیت پاسخ دادم: «این مه
لعتی! آدم نمی تواند دو قدمی اش را بی...» با به یاد آوردن نابینائی او
ناگهان حرفم را فرو خوردم.

اما او در پاسخ، تنها نفس عمیقی کشید و با تعجب گفت: «آهان، پس
علتش اینه! فکر کرده بودم امروز چه روز عجیب غریبیه! از صبح تا
حالا فقط یه شیلینگ کاسبی کرده ام. پس مه همه جا رو گرفته. اگر کسی
بهم پول نده حاضر نیستم یه لحظه هم دهنمو وا کنم. خیلی خب، باشه.»
آهی کشید و سرش را به اطراف چرخاند. حرکتی که با توجه به
نابینائی اش عجیب می نمود.
پرسیدم: «کمک نمی خواهی؟»

- «نه، نه. ممنون آقا... به خاطر کمک تون ممنونم اما مگه این کار
همیشگیم نیست؟ ممنون آقا. خیلی بزرگواری.»
سکه هائی را که در کلاهش انداخته بودم بیرون آورد و آنها را در
جیب گذاشت. از او خدا حافظی کردم. عصا را دور و برش بر زمین زد تا
راه را پیدا کند - گو این که در چنین مه غلیظی هر فرد سالمی هم برای
یافتن راه به این وسیله احتیاج داشت - بار دیگر خواندن را از سر گرفت
و بتدریج در میان لایه های غلیظ مه از نظر ناپدید شد.
به اطراف نگاه کردم و فریاد زدم: «هلمز!»

صدای آشنائی از چند قدمی ام به گوش رسید: «لازم نیست فریاد
بزنی واتسن، من این جا هستم.»

به طرف صدا برگشتم و خود را رودرروی آوازخوان نابینا یافتم.

فصل ششم

توبی شاهکار می‌کند

- «هلمز!»

در حالی که می‌خندید موی مصنوعی را از سر برداشت و ابروهای مصنوعی و زگیلهائی را که بر چانه گذاشته بود از صورت کند. وقتی عینک تیره را از صورت برداشت به جای دیدگان بی‌نور آوازخوان دوره‌گرد چشمان درخشان دوستم را دیدم که نشاطی پنهان در خود داشتند.

- «مرا ببخش دوست عزیزم. می‌دانی که نمی‌توانم در برابر میل به نقش بازی کردن مقاومت کنم. این موقعیت به قدری مغتنم بود که نتوانستم در برابر وسوسه‌ی بازیگری تاب بیاورم.»

آرام کردن کالسکه‌چی هراسان که چیزی نمانده بود از وحشت قالب تهی کند چند دقیقه‌ای وقت‌مان را گرفت. دست آخر هلمز موفق شد او را آرام کند. در آن حال که دوستم خم شده بود تا سنگ را که شلوارش را بو می‌کرد نوازش کند پرسیدم: «چرا تغییر قیافه داده بودی؟» توبی که هلمز را شناخته بود با خوشحالی دم تکان می‌داد، صورت او را می‌لیسید و رنگی را که به گونه‌هایش مالیده بود با زبان پاک می‌کرد.

هلمز به محض شنیدنِ سؤالِ سر بالا کرد و گفت: «از چنگم فرار کرد واتسن.»

- «فرار کرد؟ چه کسی را می‌گوئی؟»

- «پرفسور.» قد راست کرد و با عصبانیت ادامه داد: «خانه‌ای که پشتِ سرت قرار گرفته مالِ پرفسور است. دیشب طبق معمول مقابلِ منزلش کشیک می‌دادم (معمولاً به ویگینز^۱ پول می‌دهم تا این‌کار را انجام دهد). تا نیمه‌شب خبری نبود. هوا سرد و مرطوب بود. مجبور شدم برای نوشیدنِ کمی براندی که گرم کند به کافه‌ی پائین جاده بروم. در غیابِ من دو نفر به ملاقاتِ موریارتی آمده‌اند. از صحبت‌هایی که بین‌شان ردوبدل شده چیزی نمی‌دانم اما شک ندارم که آمده بودند درباره‌ی خطری که از جانبِ من تهدیدش می‌کند به او هشدار بدهند. وقتی برگشتم آن‌ها رفته بودند. امروز صبح ساعت ۱۱ تلگرامی از ویگینز دریافت کردم. پرفسور بعد از رفتنِ من و قبل از این که ویگینز جایم را بگیرد گریخته است. باید بفهمم چرا و به کجا رفته. تغییر قیافه داده بودم تا اگر دوستانش این دوروبرها کمین کرده باشند مرا شناسند.»

در حالی که سعی داشتم ظاهری بی‌اعتنا به خود بگیرم پرسیدم:
«گفتی دو مرد؟»

- «بله، یکی از آن‌ها بلند قد و چاق بوده - حداقل ۱۴ سنگ^۲ وزن داشته - زمین خیس است و از روی ردپای آن‌ها خیلی چیزها می‌شود فهمید. او چکمه‌های بزرگی با پنجه‌ی قوسی شکل و پاشنه‌ی چهارگوش به پا داشته. ردِ پاشنه‌ها به هم نزدیک‌تر است و این نشان می‌دهد که صاحبِ چکمه‌ها آدمِ چاقی است. چون افرادِ سنگین وزن

۱. WIGGINS: پسرک ولگردی که مدتی به عنوان مأمور غیررسمی برای شرلوک هلمز کار می‌کرد. ۲. STONE: واحد قدیمی وزن در انگلستان تقریباً معادل ۱۴ پوند - م.

معمولاً هنگام ایستادن پنجه‌ی پاهایشان را دور از هم قرار می‌دهند. این فرد تصمیم‌گیرنده‌ی اصلی بوده و بر دیگری تفوق داشته است.»

آبِ دهانم را قورت دادم: «و دیگری؟»

هلمز لحظه‌ای تأمل کرد، آهی کشید و به اطراف نگاه کرد: - «دیگری آدم جالبی است. مردی کوتاه‌قد که از همراهش لاغرتر بوده - به گمان من کم‌تر از ۶ فوت^۱ قد داشته - و مثل تو کمی هم می‌لنگیده. یک بار از همراهش عقب مانده و وقتی مرد اول به جلوی در منزل پرفسور رسیده با شتاب به او پیوسته است. از رد کفش‌هایش که در محل پنجه‌ی پا گودتر هستند می‌شود فهمید که با عجله راه می‌رفته. فاصله‌ی زیاد رد پاها هم نشان می‌دهد که او تقریباً می‌دویده در حالی که همراه سنگین و زنش آرام و با احتیاط پیش می‌رفته است. آنها وارد خانه‌ی پرفسور شده و پس از ملاقات با وی آنجا را ترک کرده‌اند.

اگر این مه‌لعنتی اجازه می‌داد، در مورد این دو نفر اطلاعات بیشتری به دست می‌آوردم. البته آن‌قدر دستگیرم شده که بتوانم شناسائی‌شان کنم و در زمان مناسب آن‌ها را به دام بیاندازم اما همان‌طور که می‌دانی عادت ندارم وقتی ماهی بزرگ جلوی قلاب است دنبال ماهی‌های کوچک بروم... مراقب آن قطره‌ی شیره ثعلب باش!» مرا که در حال حرکت به طرف منزل پرفسور بودم با خشونت عقب کشید و ادامه داد: «داشتی لگدش می‌کردی!»

به من تکیه کرد تا تعادلش را حفظ کند. اکنون اطمینان داشتم که اگر به او کمک نکنیم عقلش را کاملاً از دست خواهد داد. در حالی که سعی داشتم خون سردی‌ام را حفظ کنم پرسیدم: «شیره‌ی ثعلب؟»
پوزخندی زد و لبه‌ی پالتویم را رها کرد: «نگران نباش دوست عزیز.

۱. FOOT واحد اندازه‌گیری طول برابر با ۳۰/۴۸ سانتی‌متر - م.

عقلم را از دست نداده‌ام. همان‌طور که گفتم کاری کرده‌ام تا بتوانم رد آن‌ها را دنبال کنم. کالسکه‌چی را روانه کن تا برایت توضیح بدهم.»
با حالی نامساعد به طرف کالسکه رفتم، کیفم را از درون آن برداشتم و کرایه‌ی کالسکه را حساب کردم. کالسکه‌چی که خطر حرکت در مه را در مقایسه با مخاطرات توقف در جاده‌ی مونرو ناچیز می‌شمرد از این که دیگر به او نیازی نداشتم راضی به نظر می‌رسید. کالسکه با سروصدا به راه افتاد و بتدریج از نظر ناپدید شد. به طرف دوستم که منتظر ایستاده بود و بند قلاده‌ی توبی را در دست داشت بازگشتم.

هلمز بازویم را گرفت و گفت: «سرت را پائین بگیر و نفس عمیق بکش!»

وقتی به طرف منزل پرفسور - که گرچه هنوز در مه از نظر ناپیدا بود اما می‌دانستم که چندان فاصله‌ای با ما ندارد - روانه شدیم بوی شیرین شیرهی ثعلب مشامم را پر کرد.
- «این بو دیگر از کجا...»

هلمز که توبی را واداشته بود تا زمین را بو بکشد حرفم را قطع کرد: «بهتر از کرئوزوت است. خوشبختانه چسبناک نیست و گرنه فرد مورد نظر ما متوجه می‌شد که چیزی به کف کفش‌هایش چسبیده است. ثعلب بوی تندی دارد که مدت زیادی باقی می‌ماند و چون منحصر به فرد هم هست بعید می‌دانم توبی در تشخیص آن اشتباه کند. مگر این که در پایان این تعقیب سر از یک آشپزخانه درآوریم!» و خطاب به توبی که با وظیفه‌شناسی مشغول بو کشیدن جوی کنار پیاده‌رو بود گفت: «ادامه بده! بو بکش پسر! بو بکش!» و در آن حال که مشغول پاک کردنِ گریم نوازنده‌ی دوره‌گرد از صورت خود بود ادامه داد: «دیشب قبل از این که بروم مقداری شیرهی ثعلب این‌جا ریختم. موریارتی و دو همراهش از این‌جا رد شده‌اند. چرخ‌های کالسکه‌ای هم که چند ساعت

قبل آن‌ها را از این جا برده به این ماده آغشته شده...»
خوشبختانه آن‌روز صبح قبل از ترک منزل چکمه‌هایم را عوض کرده بودم.
- «و حالا؟»

- «حالا توبی رد چرخ‌های کالسکه را تعقیب خواهد کرد. هر جا که توبی دیگر نتوانست رد بوی ثعلب را دنبال کند کار ما آغاز می‌شود و باید از روی رد پاها آن‌ها را دنبال کنیم. آماده‌ای؟»
- «برای تعقیب آن‌ها دیر نشده؟»

- «فکر نمی‌کنم. این مه همان‌طور که تعقیب را برای ما دشوار می‌سازد فرار آن‌ها را هم کند می‌کند. بیا پسرا!»
توبی را از نزدیک جوی آب کنار کشید و در پی او به راه افتادیم. ثعلب بوی بسیار تندی داشت. برخلاف ما دو نفر که مه نمی‌گذاشت به سرعت قدم برداریم توبی راهش را به راحتی پیدا می‌کرد و گاه چنان می‌دوید که هلمز به سختی می‌توانست بند قلاده‌ی او را در دست نگه‌دارد. این مسئله به خصوص هنگامی که هلمز به طرف چند بوته‌ی بزرگ در آن سوی جاده رفت تا کوله‌پشتی قرمز رنگش را از پشت آن‌ها بردارد به خوبی مشهود بود. بخش اعظم راه را در سکوت و در حالی که سعی داشتیم پا به پای توبی حرکت کنیم طی کردیم. کشش مداوم بند قلاده و زوزه‌های مشتاقانه‌ی توبی نشان می‌دادند که دود کشنده‌ی گوگرد که در هوا موج می‌زد بر توانائی‌های او کوچک‌ترین تأثیری نگذاشته است. هلمز که معلوم بود تمام توان ذهنی‌اش را به کار گرفته است مغموم و خاموش راه می‌رفت و من نیز نگران از این که مبادا اشتباه جبران‌ناپذیری مرتکب شده باشم در پی او روان بودم. شاید موربارتی واقعاً سرکرده‌ی تبه‌کاران بود و من و مایکرافت را فریب داده بود. چنین فکری آن‌هم در این موقعیت قابل توجیه نبود از این‌رو

سعی کردم آن را از ذهنم خارج کنم و با تتمه قوایی که برایم باقی مانده بود پایه پای هلمز و توبی قدم بردارم. رطوبتِ هوا بر دردِ زخمِ قدیمی‌ام می‌افزود و راه رفتن را برایم دشوارتر می‌ساخت. وقتی پییم را از جیب درآوردم تا روشن کنم هلمز با اشاره‌ی دست مرا از این‌کار منصرف کرد: - «مه به قدر کافی کار این سگ را مشکل کرده است. نباید کاری کنیم که تعقیب برای او دشوارتر شود.»

موافقت کردم و به راهنمان ادامه دادیم. از آن‌جا که قادر به مشاهده‌ی پیش پایمان نبودیم برای اجتناب از برخورد با عابری از وسطِ جاده و در مسیری که کالسکه‌ها طی طریق می‌کردند ره می‌سپردیم. از جلوی ایستگاه جاده‌ی گلوستر که در سمتِ چپ‌مان واقع بود عبور کردیم و صدای سوتِ قطارها را شنیدیم. حرکتِ قطارها در میان مه به جنب‌وجوشِ خوک‌هائی که کورمال در پی یافتنِ خوراکی بودند شباهت داشت. توبی همچنان با انرژی پیش می‌رفت و ما را به دنبالِ خود می‌کشید.

هلمز گفت: «می‌خواهم رساله‌ای تحقیقاتی درباره‌ی شیرهی ثعلب بنویسم.^۱ می‌بینی که در چنین مواردی یک ماده‌ی ایده‌آل است. راهنمای ما بدون لحظه‌ای درنگ پیش می‌رود و حتی در میانِ گل و شل هم راهش را پیدا می‌کند.»

چند کلمه‌ای در تأییدِ حرف‌های او بر زبان آوردم و بار دیگر از این که چکمه‌هایم را عوض کرده بودم خدا را شکر کردم. اگر چنین نکرده

۱. هلمز در مقاله‌ی «درباره‌ی روش‌های تعقیبِ ردپا» برای نخستین بار به استفاده از گچِ طبی به منظور قالب‌گیریِ ردپای افراد اشاره کرده است. وی چندین مقاله دیگر نیز در موضوعات مشابه نگاشته که همگی مانند رساله استادانه‌اش «درباره‌ی موت‌های پلی فونیک لاسوس» با نام مستعار به چاپ رسیده‌اند. به اعتقاد اساتید فن رساله‌ی هلمز جامع‌ترین و بی‌نقص‌ترین مطلبی است که تاکنون درباره‌ی موت‌های لاسوس نگاشته شده است.

بودم بوی این ماده شیرین بلافاصله راهنمای بی نظیر ما را به سوی من متوجه می‌کرد و بازی هنوز شروع نشده به پایان می‌رسید. به زحمت سعی داشتم پایه پای تویی حرکت کنم. صداهای گوناگون شهر با سرعتی باورنکردنی در گوش‌هایم طنین‌انداز می‌شدند اما نمی‌توانستم مسیرمان را تشخیص بدهم. پاهایم به شدت درد گرفته بودند. می‌خواستم این را به هلمز بگویم که او ناگهان ایستاد و کتم را گرفت.

نفس عمیقی کشیدم و پرسیدم: «چه شده؟»

- «گوش کن.»

سعی کردم به توصیه‌اش عمل کنم و علی‌رغم ضربان شدید قلبم که به خوبی صدایش را می‌شنیدم به صداهای اطراف گوش بسپارم. صدای شیشه و جیرجیر دهانه و یراق اسب‌ها، فریاد کالسکه‌چی‌ها و سوت قطار را تشخیص دادم.

هلمز زیر لب گفت: «ایستگاه ویکتوریا^۱».

به‌راستی که ویکتوریا بزرگ‌ترین ایستگاه راه‌آهن در سراسر لندن بود.

هلمز زمزمه کرد: «همان‌طور که حدس زده بودم کیفیت را با خود آورده‌ای؟ جای خوشوقتی است.»
آیا در کلامش طعنه‌ای وجود داشت؟

گفتم: «در نامه‌ات نوشته بودی «چند روز»ی مطبم را تعطیل کنم.» چنان‌که گوئی حرفم را نشنیده باشد در پی تویی به‌راه افتاد. تویی تا محل توقف کالسکه‌ها زمین را بو کشید، بعد دهان اسب‌ها را که با توبره پوشیده شده بود بو کرد و سپس ناگهان گوئی بخواهد از آن‌جا خارج

شود خود را عقب کشید.

هلمز با تحکم به او گفت: «نه. نه. کارمان با کالسکه تمام شده توبی. به ما نشان بده که مسافرانش کجا رفته‌اند.»

بعد حیوان را به محوطه‌ی پشت کالسکه‌ها برد. در آن‌جا توبی بعد از چند دقیقه جست‌وجو ردپای تازه‌ای یافت و به طرف در ورودی ایستگاه دوید. در ایستگاه شلوغ - که بواسطه تأخیر حرکت قطارها به علت نامساعد بودن هوا شلوغ‌تر هم شده بود - توبی راه خود را از میان انبوه مسافران مضطرب و خسته از انتظار بازکرد و در حالی که گاه از روی چمدان‌هایی که بر سر راهش قرار داشتند می‌پرید خود را به سکوی قطار سریع‌السیر اروپا رساند و در آن‌جا چنانکه گوئی به لبه‌ی پرتگاه رسیده باشد بی حرکت ایستاد. رد شیرهی ثعلب همان‌جا خاتمه یافته بود. به هلمز که لبخند بر لب داشت نگاه کردم. او ابروها را بالا برد و زیر لب گفت: «که این‌طور!»

پرسیدم: «حالا باید چه کار کنیم؟»

- «باید بفهمیم که قطار سریع‌السیر اروپا در چه ساعتی از ایستگاه حرکت کرده و قطار بعدی چه موقع عزیمت خواهد کرد.»
- «سگ را چه کار کنیم؟»

- «اوه. او را با خودمان می‌بریم. فکر نمی‌کنم کارمان با او تمام شده باشد. یقین دارم که باز هم به دردمان خواهد خورد.»

ساعتی بعد در قطاری بودیم که در بیست مایلی حومه‌ی لندن مه را می‌شکافت و به طرف دوور^۱ پیش می‌رفت. هلمز لبخندزنان گفت: «البته استفاده از توبی تنها راهی نبود که ما را به پرفسور موریارتی

۱. DOVER بندری در شمال انگلستان - م.

می‌رساند. حداقل سه راه دیگر برای یافتن رد پرفسور وجود داشت که هیچیک - به جز شیرهی ثعلب - منظور مرا تمام و کمال برآورده نمی‌ساختند.»

بر سرتاسر مزارع جنوب شرقی لندن تا جایی که امکان مشاهده وجود داشت باران می‌بارید. هوای تمیز ریه‌های آسیب‌دیده‌ام را التیام می‌بخشید و نشاط تازه‌ای به وجودم می‌دمید. هلمز سرحال بود و به عادت همیشه‌اش خود را برای تحمل هر مشقتی که برای دست‌یابی به هدف لازم بود آماده ساخته بود.

دقایقی بعد به خواب ناآرامی فرو رفت و وقتی نیم‌ساعت بعد بیدار شد از جا برخاست و با نگاهی عجیب مرا برانداز کرد. بعد در حالی که دستش را به طناب باربند داخل کوپه گرفته بود تا تعادلش را حفظ کند با صدائی که به زحمت از گلویش بیرون می‌آمد گفت: «معذرت می‌خواهم. یک لحظه مرا ببخش دوست عزیز.» بعد کوله‌پشتی قرمز رنگش را از بالای باربند پائین آورد. در مدتی که انتظار می‌کشیدیم تا قطارمان از ایستگاه ویکتوریا حرکت کند کوله‌پشتی را خالی کرده و وسایل شخصی‌اش را درون آن گذاشته بود. می‌دانستم کجا می‌رود. می‌دانستم می‌خواهد چه کار کند و چرا. با این حال خاموش ماندم و هیچ‌گونه اعتراضی نکردم. هرچه باشد به همین دلیل بود که او را به اتریش می‌بردم. بله. او را می‌بردم بدون این که خودش متوجه باشد.

وقتی هلمز از کوپه بیرون رفت تویی که خود را جمع کرده بود تا بخوابد سرش را بلند کرد و تنها بعد از این که او را نوازش کردم حاضر شد بار دیگر سر بر دست‌ها بگذارد.

هلمز ده دقیقه بعد بازگشت و بدون حتی یک کلمه حرف کوله‌پشتی‌اش را بالای باربند گذاشت. بدون این که به من نگاه کند روی نیمکت نشست و ظاهراً غرق در مطالعه‌ی چاپ‌جیبی «مقالات»

مونتنی^۱ شد. از پنجره به بیرون نگاه کردم، به مزارع نیم‌درو شده که در هوای ابری درخشش خاصی داشتند و به گله‌ای که پشت به باد ایستاده بود.

وقتی قطار به بندر دوور رسید و پیاده شدیم هلمز بطری کوچکی حاوی شیرهی ثعلب از کیفش بیرون آورد و آن را جلوی بینی توبی گرفت تا وی را به یاد وظیفه‌اش بیاندازد. چندبار سکوی ایستگاه را از ابتدا تا انتها طی کردیم تا ردی از پرفسور که امکان داشت از قطار پیاده شده باشد بیابیم. البته من می‌دانستم که پرفسور از قطار پیاده نشده ولی چون توبی هم به همین نتیجه رسیده بود، لازم ندیدم که حرفی بزنم. سوار قطار دیگری شدیم که ما را به آن سوی کانال مانس می‌برد. هلمز گفت: «قطار ما درست در همان ایستگاه‌هائی که قطار سریع‌السیر اروپا توقف می‌کند می‌ایستد بنابراین اگر پرفسور از قطار پیاده شده باشد خیلی زود خواهیم فهمید.»

در بندر کاله^۲ نیز ردی از پرفسور یافت نشد. راهمان را به طرف پاریس ادامه دادیم و نیمه‌شب بود که قطار به ایستگاه نورد^۳ رسید. دنبال کردن رد شیرهی ثعلب در ایستگاه نورد که در آن ساعت از شب خالی از جمعیت بود کار چندان دشواری نبود و ما را به سکوی قطار سریع‌السیر وین رسانید.

هلمز با خواندن نام سکوی قطار اخم کرد و با شگفتی پرسید: «چرا وین؟»

۱. MONTAIGNE: میشل دومونتنی (۱۵۹۲-۱۵۳۳) فیلسوف و رساله‌نویس فرانسوی که مشهورترین کتابش «مقالات» شهرتی جهانی دارد. م.

۲. CALAIS: شهری بندری در حاشیه‌ی ترعه انگلستان. شهرهای انگلیسی حاشیه این ترعه پلیموت، ساوت همپتون، پرتسموث و دوور هستند و بنادر شربورگ، لوهاور و کاله در حاشیه فرانسوی این ترعه قرار گرفته‌اند. م.

۳. NORD: استانی در شمال شرقی فرانسه با مرکزیت شهر لیل - م.

- «شاید قصد دارد جائی در میان راه پیاده شود. بین راه ایستگاه‌های زیادی وجود دارد که برای منظور او مناسب هستند. فقط امیدوارم تویی اشتباه نکرده باشد.»

هلمز لبخند تلخی زد و گفت: «اگر اشتباه کرده باشد نتیجه از آن زمان که ما را به بشکه‌ی کرئوزوت رسانید بدتر خواهد بود. البته من به شیرهی ثعلب ایمان دارم. آن را به دفعات آزمایش کرده‌ام. اگر ثابت شود که برای تعقیب ردپا مناسب نیست خوانندگان گزارشی که تو درباره‌ی این پرونده خواهی نوشت به جای این که شگفت‌زده شوند خواهند خندید!»

به او نگفتم که جزئیات چنین پرونده‌ای را هیچگاه نخواهم نوشت. و در حالی که می‌خندید ادامه داد: «و در فهرست شکست‌های من نوربری^۱ جای خود را به وین خواهد داد.» بعد به راه افتاد تا زمان حرکت قطار بعدی را بپرسد و اطمینان یابد که از جلوی همین سکو حرکت خواهد کرد. که البته چنین بود.

هلمز در قطاری که ما را به طرف مرز شرقی فرانسه می‌برد گفت: «تویی هر جا که دیگر نتواند رد بوی ثعلب را احساس کند متوقف خواهد شد و چون فعلاً همچنان به راه خود ادامه می‌دهد پیداست که هنوز بوی ثعلب را احساس می‌کند. این بو منحصر به فرد است. به همین دلیل می‌توان استنتاج کرد که رد صحیح را دنبال می‌کند.»

با خستگی سری جنباندم و سعی کردم به صفحات رمانی جلد مقوایی که در پاریس خریده بودم چشم بدوزم اما خواب خیلی زود بر من غلبه کرد.

وقتی بیدار شدم ظهر شده بود. پاهایم را روی صندلی جمع کرده بودم و هلمز که بالاپوش صدفی‌رنگش را روی من انداخته بود

همچنان کنار پنجره نشسته بود و در حالی که بیرون را نگاه می‌کرد پپ می‌کشید. به من نگاه کرد و با لبخند پرسید: «خوب خوابیدی؟» پاسخ دادم که صرف‌نظر از گرفتگی عضلاتِ گردن خواب راحتی داشته‌ام و از او به‌خاطر بالاپوش تشکر کردم. بعد در موردِ مسیرمان پرسیدم و او پاسخ داد: «دوبار توقف کردیم. جمعاً حدود یک ساعت. یک‌بار در مرز سوئیس و بار دیگر در ژنو. توبی می‌گوید موریارتی از قطارش پیاده نشده است.»

دریافتم که توبی هنوز قابل اعتماد است. برخاستم، به روشوئی رفتم، اصلاح کردم و همراه با هلمز و توبی به کوپه‌ی غذاخوری رفتیم. با ورودِ سگ به کوپه‌ی غذاخوری نداهای اعتراض از هر طرف بلند شد اما هلمز این مشکل را با سپردنِ توبی به یکی از پیشخدمت‌ها حل کرد. او به پیشخدمت مقداری پول داد و از وی خواست تا از آشپزخانه کمی آشغال گوشت برای توبی بیاورد. بعد مشغولِ صرفِ ناهار شدیم و دریافتم که اشتهای هلمز از قبل هم کم‌تر شده است. از این موضوع نگران شدم اما از اظهارِ نظر خودداری کردم و آن‌روز نیز گذشت. از برن^۱ و زوریخ^۲ نیز عبور کردیم. در هر توقف، تشریفاتِ سکوی ایستگاه تکرار می‌شد و هر بار که نتیجه‌ی منفی می‌گرفتیم با چهره‌ای گرفته و درهم به کوپه‌ی خود باز می‌گشتیم، هلمز منطق خود را تکرار می‌کرد و من نیز آن را تأیید می‌کردم.

بعد از زوریخ به مرزِ آلمان رسیدیم. قطار از مونیخ^۳ و سالزبورگ^۴

۱. BERN: پایتخت و چهارمین شهر بزرگ سوئیس در ۱۳۰ کیلومتری شمال‌شرق ژنو -

۲. ZURICH: شهری در شمال‌شرق سوئیس - م.

۳. MUNICH: شهری در جنوب آلمان و مرکز استان باواریا - م.

۴. SALZBURG: شهری در بخش مرکزی اتریش که بواسطه‌ی جشنواره تابستانه

موسیقی‌اش شهرت جهانی دارد. - م.

عبور کرد اما در هیچ یک از ایستگاه‌های بین راه از بوی ثعلب اثری نبود.

تمام بعد از ظهر تا غروب از پنجره بیرون را تماشا می‌کردم و مسحورِ مناظرِ زیبای طبیعی شده بودم. طبیعتی که در لندن اثری از آن نبود. به کلبه‌های کوچک و ساکنانِ آن‌ها که کلاه‌های نوک‌تیز به سر داشتند و دامن‌های بلند پوشیده بودند نگاه کردم و به یاد افسانه‌های کودکان افتادم.

با آن که خورشید در آسمان می‌درخشید و هوا رو به گرمی می‌رفت اما قلیل مرتفعی که اطراف و بالای سرمان قرار داشتند از برف پوشیده بودند. از هلمز پرسیدم که چرا برفِ قله‌ها در چنین هوای گرمی آب نمی‌شود و او در حالی که از پنجره به قلیل سفیدپوش نگاه می‌کرد پاسخ داد: «برفِ قله‌ها آب می‌شود و به صورت بهمن سقوط می‌کند.»

فکر خوشایندی نبود اما به محض این که بر زبان هلمز جاری شد نتوانستم آن را از ذهنم خارج کنم. می‌دانستم که صدای بلند باعث سقوطِ بهمن می‌شود و قطارِ سریع‌السیر و غول‌آسایی که بر آن سوار بودیم سروصدای هولناکی داشت. آیا لرزشی که بواسطه‌ی صدای حرکت قطار پدید می‌آمد باعث نمی‌شد زیر خروارها برف مدفون شویم؟

- «حق با توست واتسن. فکر هراس‌آوری است.»

به او که مشغولِ خالی کردنِ پیش بود نگاه کردم. لزومی نداشت بپرسم چگونه فهمیده به چه فکر می‌کنم. به راحتی می‌توانستم دلایلی را که منجر به این استدلال شده بود حدس بزنم.

هلمز نگاه مرا تعقیب کرد و در حالی که به سقفِ کوپه می‌نگریست گفت: «بله، به سقف نگاه کن. توانِ انسان در برابر نیروی طبیعت بسیار ناچیز است. این طور نیست؟» و با اندوه ادامه داد: «تصور کن یک دو

جین نابغه در این قطار حضور دارند و هر یک از رازی شگرف که برای آینده‌ی بشریت بی‌اندازه با ارزش است باخبرند. اگر قادرِ متعال با یک اشاره‌ی انگشتِ قلیّ پربرف را بر سرمان فرو افکند آینده‌ی بشریت به کجا خواهد رسید؟ از تو می‌پرسم واتسن، واقعاً چه بر سر انسان‌ها خواهد آمد؟»

به نظر می‌رسید به یکی از همان حملاتِ افسردگی دچار شده است که هر زمان بیش از حد به خود فشار می‌آورد به سراغش می‌آمد. به‌طور قطع برف و یخی که از آن صحبت می‌کرد روحش را به تسخیر درآورده بود و کاری هم از دستِ من بر نمی‌آمد.

پاسخ دادم: «بدونِ شک هنوز هیچ نابغه‌ی دیگری پا به عرصه‌ی وجود نگذاشته است.»

او در حالی که سر تکان می‌داد گفت: «آه، واتسن، واتسن پیرِ باوفا! در تمام این دنیای متلون تو تنها چیزی هستی که تغییر نمی‌کنی!» به او نگاه کردم و برقِ اشک را در چشمانش دیدم. ناگهان از جابرخاست، کوله‌پشتی‌اش را برداشت و گفت: «معذرت می‌خواهم.»

برای نخستین بار ظرفِ چند روز گذشته احساس رضایت کردم. کوکائین باعث شده بود روحیه‌اش را باز یابد و تا زمانی که او را به مطبِ پزشکی حاذق وینی نرسانده بودم به اثرِ آن احتیاج داشتم.

چند دقیقه بعد از مراجعتِ هلمز مردی بلندقد که موهای سرخ‌رنگی داشت در کوپه‌ی ما را گشود و زیر لب و با حواس‌پرتی پرسید می‌تواند تا لینز^۱ هم سفرِ ما باشد؟ او در سالزبورگ سوارِ قطار شده بود اما وقتی به کوپه‌ی غذاخوری رفته بود تمام کوپه‌ها اشغال شده بودند. هلمز با اشاره‌ی دست از او دعوت کرد که بنشیند و دیگر

۱. LINZ: سومین شهر بزرگ اتریش در یک‌صد مایلی غرب وین و در کنار رود دانوب -

توجهی به وی نکرد. سعی کردم سر صحبت را با مرد تازه وارد باز کنم که البته سهم او از این مکالمه چنان‌که انتظار می‌رفت جملات مبهم و یک کلمه‌ای بود.

وقتی در پاسخ به سؤال من گفت که از تیروول^۱ باز می‌گردد هلمز چشمانش را باز کرد و پرسید: «تیروول؟ حتماً شوخی می‌کنید چون برچسب روی چمدان‌تان نشان می‌دهد که تازه از روریتانیا^۲ بازگشته‌اید.»

رنگ از روی مرد انگلیسی پرید. برخاست، چمدانش را برداشت و در حالی که عذرخواهی می‌کرد گفت که می‌رود لبی‌تر کند. بعد از این که او رفت من گفتم: «حیف شد. می‌خواستم درباره‌ی تاج‌گذاری^۳ از او سؤال کنم.»

هلمز پاسخ داد: «آقای راسندیل^۴ نمی‌خواست در این باره صحبت کند وگرنه چمدانش را با خود نمی‌برد. همین مسئله نشان می‌دهد که او دیگر بر نمی‌گردد.»

- «چه موهای قرمز رنگی داشت! اگر می‌خواست بی‌درنگ به عضویت انجمن^۵ در می‌آمد. مگر نه؟»

هلمز با خون‌سردی پاسخ داد: «بدون شک.»

- «گفتی اسمش راسندیل بود؟ اسمی روی برچسب چمدانش

ندیدم.»

۱. TYROL: ایالتی در اتریش با مرکزیت شهر اینسبروک (INNSBRUCK) - م.

۲. RURITANIA: کشوری آفریده‌ی ذهن آنتونی هوپ (۱۸۶۳-۱۹۳۳) نویسنده‌ی

انگلیسی - م. ۳. اشاره‌ی واتسن به تاج‌گذاری پادشاه روریتانیا است - م.

4. RASSENDYLL

۵. واتسن به «انجمن مردان سرخ مو» اشاره می‌کند. تشکیلاتی که به منظور کمک به مردان سرخ مو تأسیس شده بود. جزئیات مربوط به آن در داستان «ماجرای انجمن مردان سرخ مو» آمده است.

- «من هم همین طور.»

- «پس چه طور توانستی نام او را...»

خندید و با حرکت دست حرفم را قطع کرد: - «نمی‌خواهم به این موضوع جنبه‌ی مرموزی بدهم. راستش را بخواهی او را شناختم. فقط همین. او برادر کوچک لرد برلزدون^۱ است.^۲ یک‌بار در ضیافتی در منزل لرد تاپهام^۳ با او صحبت کردم. آدم نااهلی است.»

هلمز ناگهان ساکت شد، گوئی با زائل شدن اثرات کوکائین دیگر میلی به حرف زدن نداشت.

سر شب به لینز رسیدیم و در آن‌جا به اتفاق توبی برای بررسی سکوی ایستگاه از قطار پیاده شدیم. این‌بار خود هلمز هم معتقد بود که موریارتی تا مقصد نهائی‌اش وین از قطار پیاده نخواهد شد (گو این که نمی‌دانست پرفسور به چه منظور به وین رفته است) به همین دلیل از این که توبی در ایستگاه ردی از بوی ثعلب پیدا نکرد اصلاً متعجب نشد.

به کوپه‌مان بازگشتیم و تمام راه را تا وین خوابیدیم. قطار در نخستین ساعات روز بعد وارد وین شد.

بار دیگر اصلاح کردیم و لباس‌های تمیز پوشیدیم. این‌بار هر دوی ما با هیجان انتظار زمانی را می‌کشیدیم که توبی سکوی ایستگاه را در پی بوی شیرهی ثعلب جست‌وجو می‌کرد.

1. BURLESDONE

۲. این یکی از مهم‌ترین ملاقات‌های تصادفی در تاریخ سراسر مطایبه‌ی انگلستان است. احتمالاً واتسن تا پایان عمر در نیافت که مسافر سرخ‌موی خوش صورت که بود. همان‌طور که هلمز متوجه شد او از روریتانیا باز می‌گشت نه از تیروول. آقای راسندیل ماجرای تاج‌گذاری رودلف پنجم پادشاه روریتانیا را در کتابش با عنوان «زندانی زندا» آورده است. این کتاب در سال ۱۸۹۴ با نام مستعار مؤلف، آنتونی هوپ، به چاپ رسید.

3. TOPHAM

بالاخره آن زمان فرا رسید. در حالی که انگلستان مان را به علامت خوش‌شانسی بر هم گذاشته بودیم از قطار پیاده شدیم و پس از برداشتن وسایل مان در پی توبی به راه افتادیم. از یک سر قطار تا سر دیگر آن پیش رفتیم و تا واگن ماقبل آخر توبی اثری از بوی ثعلب نیافت. هر چه به در ورودی ایستگاه نزدیک‌تر می‌شدیم در چهره‌ی هلمز اشتیاق بیشتری نمایان می‌گردید. ناگهان توبی ایستاد و بعد در حالی که زمین را بو می‌کشید و دُمش را با خوشحالی تکان می‌داد جلو دوید.

هر دو با هم فریاد زدیم: «رَدش را پیدا کرد!» توبی صداهائی حاکی از رضایت از خود درآورد، چندبار به اطراف چرخید و بعد به طرف ورودی ایستگاه دوید.

او چنان ما را در ایستگاه ناشناس به دنبال خود می‌برد که گوئی در پینچین‌لین - که هزاران مایل دورتر بود - مشغول پیشروی است. هیچ مانعی سد راه توبی نبود و تا وقتی بوی ثعلب را احساس می‌کرد هیچ فرمانی مانع پیشروی‌اش نمی‌شد. این سگ می‌توانست تا زمانی که بوی ثعلب را احساس می‌کرد رَد پرفسور موربارتی را تا آن سر دنیا هم که شده تعقیب کند.

توبی ما را به محل کالسکه‌هائی که بیرون از ایستگاه توقف کرده بودند برد و آن‌جا در حالی که با نگاهی حاکی از رنجش به ما خیره شده بود ایستاد گوئی ما را به خاطر وقایعی که در جریان این سفر روی داده بود سرزنش می‌کرد. هلمز که گوئی انتظار این وضع را داشت به آرامی گفت: «ظاهراً پرفسور سوار کالسکه شده. در انگلستان کالسکه‌های راه‌آهن که مسافران را از ایستگاه می‌برند پس از رساندن آنان به مقصد به ایستگاه باز می‌گردند. باید ببینیم کدام یک از این کالسکه‌ها نظر توبی را به خود جلب می‌کنند.»

توبی کالسکه‌ی خاصی را انتخاب نکرد. هلمز روی نیمکت مقابل ورودی ایستگاه که چمدان‌هایمان را کنار آن گذاشته بودیم نشست و به فکر فرو رفت.

- «برای ادامه تعقیب چند راه پیش رو داریم اما من معتقدم ساده‌ترین آن‌ها از همه بهتر است. این که همین جا منتظر بمانیم و بگذاریم توبی هر کالسکه‌ای را که از راه می‌رسد بررسی کند.» سر برداشت و به من نگاه کرد: «گرسنه‌ات نیست؟»

- «نه. در قطار وقتی تو خواب بودی صبحانه خوردم.»

برخاست و در حالی که بند قلاده‌ی توبی را به دست من می‌داد گفت: «من به چای‌خانه می‌روم. فکر می‌کنم یک فنجان چای حالم را بهتر کند. خدا کند بخت یار ما باشد.» به طرف قطار به راه افتاد و من نیز همراه با توبی به محل توقف کالسکه‌ها بازگشتم. به محض این که کالسکه‌ی تازه‌ای وارد آن جا می‌شد من و توبی به طرف آن می‌رفتیم و من توبی را وا می‌داشتم تا جلو برود و اطراف کالسکه را با دقت بو بکشد. ظاهراً کارهای من و توبی برای جمعی از کالسکه‌چی‌ها که با حیرت به ما نگاه می‌کردند عجیب و خنده‌آور بود. یکی از آنان که مردی فربه بود و چهره‌ای به سرخی لبو داشت با صدای بلند خطاب به ما چیزهایی گفت که حتی برای من که آشنائی مختصری با زبان آلمانی داشتم تا حدی قابل فهم بود. مرد توبی را از نزدیک شدن به کالسکه‌ها برحذر می‌کرد. در واقع توبی هم متوجه شد که مرد او را تهدید می‌کند و خوشبختانه من توانستم به موقع او را از درگیری کنار بکشم.

نیم‌ساعت به همین منوال سپری شد. هلمز که خیلی زود مراجعت کرده بود در حالی که چمدان‌هایمان را در دو دست داشت ایستاده بود و بدون کلمه‌ای حرف ما را نظاره می‌کرد. او بعد از چند دقیقه جلو آمد و در حالی که آه می‌کشید گفت: «این روش کارساز نیست واتسن. بیا به

هتل برویم. آن جا می توانم درباره‌ی اقداماتِ بعدی مان تصمیم بگیرم. راه بیفت دوست قدیمی. من که گفتم چند راه پیش رو داریم. کالسکه چی!»

کالسکه‌ای گرفتیم و در حال سوار شدن بودیم که ناگهان تویی جلو دوید، با خوشحالی پارس کرد و دُمش را تکان داد. من و هلمز با تعجب به هم نگاه کردیم و بعد ناگهان هر دو با هم به خنده افتادیم و هلمز گفت: - «بخت یار کسانی است که صبر می کنند واتسن!»

آلمانی هلمز از من بهتر بود گرچه او هم در این زبان تبحری نداشت. به جز جملاتی از گوته و شیلر - که بدون شک در دوران تحصیل فرا گرفته شده بودند و در مکالماتِ روزمره چندان به کار نمی آمدند - آگاهی هلمز از اغلب زبان‌ها (به استثنای زبان فرانسه که آن را با فصاحت صحبت می کرد) منحصر به کلماتی بود که به نحوی به جرم و جنایت مربوط می شدند. او تنها می توانست کلماتی نظیر «جنایت»، «سرقَت»، «جعل اسناد»، و «خونخواهی» را به چند زبان ادا کند و با آن‌ها جمله بسازد^۱ به همین دلیل این بار نیز درست نتوانست شکل و شمایل موریارتی را برای مردِ کالسکه‌چی توصیف کند اما کالسکه‌چی از خود ادب و متانت نشان داد به خصوص که دوستم پاداش خوبی به او پرداخت. هلمز یک جلد راهنمایِ زبان آلمانی از غرفه‌ی کنار چای‌خانه‌ی ایستگاه خریده بود و اکنون آن را به سرعت ورق می زد و سعی داشت جملاتِ مورد نظرش را در آن پیدا کند. اما این تلاش حاصلی در بر نداشت و وقتی کالسکه‌چی دیگری که ادعا می کرد «کمی انگلیسی» می داند از صندلی خود پائین آمد تا در فهماندن

۱. بدون شک همین قابلیت باعث شد تا هلمز بتواند نوشته‌ی خونینی را که بر دیوار منزل لاریستون گاردنز (LAURISTON GARDENS) یافته بودند بخواند. جزئیات این ماجرا در داستان «اتود در قرمز لاکِی» آمده است.

منظورِ هلمز به همکارش کمک کند احساس رضایت کردم. هلمز زیر لب گفت: «خدا را شکر. تنها جمله‌ای که توانستم در این کتاب پیدا کنم این بود: «هوا خیلی خوب است. شما این‌طور فکر نمی‌کنید؟» کتاب را در جیب گذاشت و در حالی که سعی داشت آهسته و شمرده صحبت کند خطاب به مرد مترجم گفت: «به او بگو ما می‌خواهیم دربارهی مسافری که چند ساعت قبل از ایستگاه برده اطلاعاتی کسب کنیم. می‌خواهیم ما را به جایی که او را پیاده کرده ببرد.» بعد توصیف مبسوطی از چهره و شمایل موریارتی برای مرد مترجم بیان کرد که به‌منظور اطلاع هر چه بیشتر کالسکه‌چی اتریشی دقیقاً به آلمانی ترجمه شد.

هنوز این توصیف به نیمه نرسیده بود که ناگهان چهره‌ی مرد کالسکه‌چی از هم باز شد و با گفتن «آه! یا!» از ما خواست تا بی‌درنگ سوار کالسکه شویم.

به محض این که سوار شدیم کالسکه‌چی اسب‌ها را هی کرد و در خیابان‌های شلوغ و زیبای شهر یوهان اشتراوس^۱ که اگر مایل باشید می‌توانید آن را شهرِ مترنیخ^۲ هم بنامید به راه افتادیم. از آن‌جا که پیش‌تر هیچ‌گاه در وین نبودم نمی‌دانستم کجا هستیم و به کجا می‌رویم. در حالی که از پنجره کالسکه به اهالی شهر که بی‌خبر از حضور کنجکاوانه ما در پی کسب و کار خود روان بودند نگاه می‌کردیم از میادین رنگارنگ و از کنار مجسمه‌های باشکوه گذشتیم.

وقتی گفتم از پنجره به اهالی شهر نگاه می‌کردیم منظورم دو نفر از

۱. JOHANN STRAUSS (۱۸۴۹-۱۸۰۴) آهنگ‌ساز بزرگ اتریشی (متولد وین) که در اقسام موسیقی رقص بخصوص والس، گالوپ و پولکا آثار زیبایی تصنیف کرده است. - م.

۲. KLEMENS LOTHAR METTERNICH (۱۸۵۹-۱۷۷۳) سیاست‌مدار اتریشی (متولد وین) که به قاطعیت و صلابت رأی معروف است. - م.

سه نفرمان بود. من و تویی از پنجره بیرون را نگاه می‌کردیم اما مناظر شهر برای هلمز جاذبه‌ای نداشت. او که ابتدا خود را به خواندن اسامی خیابان‌هایی که از آن‌ها عبور می‌کردیم سرگرم کرده بود بعد از چند دقیقه پیش را روشن کرد، به بالش‌های درون کالسکه تکیه داد و به فکر فرو رفت.

من نیز مشغول تفکر درباره کاری شدم که در شرف انجامش بودم. اگر همه چیز خوب پیش می‌رفت تا چند دقیقه‌ی دیگر با پزشکی که قرار بود هلمز را معالجه کند ملاقات می‌کردیم. واکنش هلمز چگونه بود؟ آیا حاضر می‌شد با پزشک همکاری کند؟ آیا قبول می‌کرد که بیمار است؟ آیا از دوستانش که به خود اجازه چنین کاری داده بودند مکدر می‌شد یا از آن‌ها تشکر می‌کرد؟ وقتی می‌فهمید که با روشی مشابه آن چه خود به کار می‌برد فریب خورده است چه می‌گفت؟ سعی کردم به این افکار مجال بروز ندهم. مهم نبود که از من تشکر می‌کرد یا نه. به خصوص در چنین شرایطی اگر تشکر نمی‌کرد تعجبی نداشت. نه. تنها مسئله‌ی مهم این بود که معالجه شود. برای دستیابی به این هدف تحمل هر مشقتی را روا می‌دانستم.

کالسکه در یک خیابان فرعی که درست بعد از شاهراه قرار گرفته بود مقابل ساختمان کوچک و زیبایی توقف کرد. چون در آن هنگام سخت مضطرب بودم نام خیابان در ذهنم نمانده است. کالسکه‌چی با ایما و اشاره به ما فهماند که مرد موردنظر، همین جا از کالسکه پیاده شده است.

پیاده شدیم و هلمز بعد از صحبتی کوتاه با کالسکه‌چی کرایه کالسکه را پرداخت.

وقتی کالسکه دور شد هلمز با خنده گفت: «لختمان کرد اما ارزشش را داشت.» به ساختمان نگاه کردم و هلمز زنگ در را به صدا

در آورد. با دیدن پلاکِ کوچک روی در که نامِ مردی که برای ملاقاتش آمده بودیم بر آن حک شده بود احساس راحتی کردم. لحظه‌ای بعد در باز شد و مستخدمه‌ی زیبایی که پیدا بود از مشاهده‌ی هیبتِ عجیبِ توبی جا خورده است در آستانه‌ی در نمایان گردید. هلمز خود را معرفی کرد. دخترک لبخندی بر لب آورد و با انگلیسی دست و پا شکسته‌ای ما را به درون دعوت کرد.

به دنبال وی وارد خانه شدیم و قدم به سرسرای کوچک و زیبایی گذاشتیم که کفِ آن با مرمر سفید فرش شده بود. خانه به منازلِ «مینیاتوری» وین شباهت داشت و آن را از وسائل تزئینی ساختِ درسدن^۱ پر کرده بودند. در گوشه‌ی سرسرا پلکانِ نردبانی کم عرض و سیاه‌رنگی قرار داشت که به بالکنِ نیم دایره‌ی زیبا و کوچکی منتهی می‌شد.

مستخدمه که هنوز لبخند بر لب داشت ما را به اتاقِ مطالعه‌ی کوچکی که در آن به سرسرا باز می‌شد راهنمایی کرد: «لطفاً... بفرمائید... از این طرف...» در اتاق وقتی روی صندلی نشستیم دخترک پرسید می‌تواند توبی را با خود ببرد و کمی غذا به او بدهد. هلمز بی‌درنگ پاسخ منفی داد و با تعجب از بالای شانه‌ی مستخدمه به من نگاه کرد. گوئی می‌خواست بگوید: «انتظار داری چه غذایی به توبی شجاع و باهوش ما بدهند؟» اما من برایش استدلال کردم که پرفسور هیچگاه جرئت نمی‌کند در چنین دسیسه‌ای شرکت کند.

هلمز به دخترک که همچنان لبخند بر لب ایستاده و منتظر پاسخ بود نگاه کرد و گفت: «بسیار خوب، شاید حق با تو باشد.» کاملاً مشخص بود که به شدت خسته شده و دلش می‌خواهد کوکائین تزریق کند. بندِ

۱. DRESDEN: شهری در جنوب شرقی آلمان که صنایع دستی آن شهرت جهانی دارد - م.

قلاده‌ی تویی را به دستِ مستخدمه دادم و از او تشکر کردم. وقتی دخترک از اتاق خارج شد هلمز پرسید: «خب واتسن، چه فکر می‌کنی؟»

در حالی که سعی داشتم لحنِ صدایم مثل همیشه باشد پاسخ دادم: «از این جریانات سر در نمی‌آورم.» بدون شک دکتر به خوبی می‌توانست به روش خود موضوع را برایش تشریح کند. هلمز در حالی که در اتاق راه می‌رفت و کتاب‌های دکتر را که غالباً به زبان آلمانی بودند و آن‌ها را به عادتِ پزشکان طوری چیده بودند که به آسانی در دسترس باشند واریسی می‌کرد گفت: «همه چیز واضح است گرچه به طرزی مخوف شیطانی است.»

می‌خواستم منظورش را از این حرف بپرسم که در باز شد و مردی ریشو و متوسط‌القامه که شانه‌های خمیده‌ای داشت وارد اتاق گردید. چهل و چند ساله به نظر می‌رسید گرچه آن‌طور که بعداً فهمیدم سی و پنج سال بیشتر نداشت. علی‌رغم این که لبخند می‌زد اندوهی عمیق را که به زعم من با ذکاوتی ژرف آمیخته بود در پشت چهره‌ی خندانیش مشاهده کردم. چشمان سیاه و گود رفته‌اش بیش از هر عضو دیگری در صورت توجه را به خود جلب می‌کردند و ابروهای فرو افتاده‌اش به عمق نگاه نافذش می‌افزودند. لباس تیره‌ای به تن داشت و زنجیری طلائی که از زیر نیم‌تنه‌اش بیرون آمده بود تا انتهای دیگر جلیقه‌اش کشیده شده بود.

گفت: «صبح بخیر، هِر! هلمز.» انگلیسی را به زحمت ولی صحیح صحبت می‌کرد: «منتظرتان بودم. خوشحالم که تصمیم گرفتید نزد من بیائید. همین‌طور شما دکتر واتسن.» به طرف من برگشت. لبخندی

محبت‌آمیز بر لب آورد و با من دست داد. در حالی که دست او را می‌فشردم به هلمز نگاه می‌کردم. نمی‌توانستم چشم از چهره‌ی او بردارم.

هلمز با صدائی آهسته گفت: «بهتر است آن ریش مسخره را از صورتت برداری و...» مثل همان شب که سرزده به مطبم آمده بود صحبت می‌کرد. «... و این نمایش مضحک را تمام کنی. به تو هشدار می‌دهم. به نفعت است که اعتراف کنی وگرنه وضعت از آن‌چه هست بدتر خواهد شد. بازی تمام شد پرفسور موریارتی!»

میزبان ما به آرامی به طرف هلمز چرخید. نگاه نافذش را به چشمان او دوخت و با صدائی آرام گفت: «اسم من زیگموند فروید است.»

فصل هفتم

رویارویی

سکوتی طولانی بر اتاق حکم فرما شد. چیزی در رفتارِ دکتر وجود داشت که هلمز را به تأمل وا داشت. وی با آن که سخت برآشفته شده بود با تلاشی آشکار خود را کنترل کرد، چند قدم به دکتر که اکنون پشتِ میز تحریر درهم و برهمش نشسته بود نزدیک شد و با دقت به چهره‌ی او نگاه کرد. بعد آهی کشید و گفت: «شما پرفسور موریارتی نیستید. اما موریارتی این جا بوده است. حالا کجاست؟»

دکتر فروید که همچنان به هلمز خیره شده بود پاسخ داد: «احتمالاً در یک هتل».

هلمز لحظه‌ای بی حرکت برجا ماند. بعد برگشت و در حالی که آثارِ ناکامی در چهره‌اش نمایان بود خود را روی یک صندلی انداخت و به من نگاه کرد: «خب، اسخریوطی،^۱ تو مرا به دشمنانم تسلیم کردی. مطمئنم زحماتی را که برای انجام این کار کشیده‌ای به نحو احسن جبران خواهند کرد.»

لحنِ کلامش آکنده از بیزاری بود و با چنان قاطعیتی صحبت می‌کرد

۱. ISCARIOT لقب یهودا، حواری خائن که حضرت مسیح (ع) را به دشمنانش تسلیم

که بی‌درنگ قانع شدم همه‌چیز را بی‌چون و چرا باور کرده است. از لقبی که به من داده بود سخت عصبانی شدم و رنجیده و برآشفته گفتم: «هلمز! از تو بعید است!»

بی‌درنگ پاسخ داد: «مثل این که کار دنیا برعکس شده. ببین چه کسی مرا سرزنش می‌کند! به هر حال بحثی نداریم. من ردپای تو را بیرون خانه‌ی پرفسور پیدا کردم. آن روز با خودت یک کیف گِلادستون^۱ آوردی و این یعنی می‌دانستی که ممکن است عازم سفر شویم. کیفیت پر از وسائل شخصی است. این هم نشان می‌دهد که می‌دانستی به یک سفر طولانی می‌رویم. حال می‌خواهم بدانم اکنون که در چنگِ شما اسیر هستم تصمیم دارید با من چه کار کنید.»

زیگموند فروید حرف او را قطع کرد و به آرامی گفت: «اگر اجازه بدهید باید بگویم که به اعتقاد من در حق دوست‌تان بی‌انصافی می‌کنید. ایشان از آوردن شما به این جا قصد بدی نداشته‌اند.» با آن که به زبانی صحبت می‌کرد که برایش بیگانه بود لحن کلامش ملایم و اطمینان‌بخش بود. - «در مورد پرفسور موریارتی هم باید بگویم که دکتر واتسن و برادرتان به ایشان مبلغ قابل توجهی پول داده‌اند تا با سفر به وین شما را به این جا بکشانند.»

هلمز که با دقت به چهره‌ی دکتر نگاه می‌کرد پرسید: «چرا آن‌ها چنین کاری کرده‌اند؟»

- «چون تصور می‌کردند برای آوردن شما نزد من، این تنها راه است.»

- «برای چه می‌خواستند من نزد شما بیایم؟» معلوم بود که دوستم کاملاً گیج شده است اما نمی‌خواهد به روی خود بیاورد. او کسی نبود

۱. GLADSTONE: نوعی چمدان سفری با چهارچوب بسیار محکم و دیواره‌های قابل انعطاف - م.

که دوبار فریب بخورد.

دکتر با شگفتی پاسخ داد: «نظر خودتان در این باره چیست؟ ببینید، من مطالبی را که درباره‌ی پرونده‌های شما نوشته شده خوانده‌ام و با توانائی‌های شگفت‌انگیزتان آشنائی دارم. اما من که هستم که دوستان‌تان تا این حد اصرار دارند شما را ببینم؟»

هلمز با خونسردی به او نگاه کرد: «شما یک پزشکِ حاذقِ یهودی هستید. در مجارستان متولد شده و مدتی در پاریس تحصیل کرده‌اید. اما چون برخی از نظریاتِ افراطیتان مورد پذیرش جامعه‌ی پزشکی قرار نگرفته از انجمن‌های پزشکی کناره گرفته‌اید و حتی ارتباطتان را با بیمارستان‌ها قطع کرده‌اید. به زعم من دیگر چندان به کار طبابت نمی‌پردازید. شما ازدواج کرده‌اید و مرد شرافتمندی هستید. از بازی با ورق لذت می‌برید و به مطالعه آثار شکسپیر و یک نویسنده‌ی روس که نمی‌توانم نامش را درست تلفظ کنم علاقه‌مندید. به جز این‌ها چیز دیگری درباره‌ی شما نمی‌دانم.»

فروید لحظه‌ای به هلمز خیره ماند. از تعجب خشکش زده بود. بعد ناگهان لبخند زد و با لحنی کودکانه که آمیزه‌ای از شگفتی و رضایت را در خود داشت فریاد زد: «شگفت‌انگیز است!»

هلمز پاسخ داد: «ابداً این طور نیست. من هنوز منتظرم تا درباره‌ی این دسیسه‌ی غیرقابل تحمل توضیحی بشنوم. دکتر واتسن می‌توانند برای‌تان توضیح بدهند که غیبت من از لندن هر قدر هم که کوتاه باشد تا چه حد خطرناک است. اگر تبه‌کاران بفهمند که از لندن خارج شده‌ام سخت به وجد خواهند آمد.»

فروید که همچنان لبخند بر لب داشت و معلوم بود به شدت مجذوب سخنانِ هلمز شده پرسید: «با این حال می‌خواهم بدانم چگونه توانستید جزئیاتِ زندگی خصوصی مرا با این دقت حدس بزنید.»

هلمز به آرامی گفت: «من هیچگاه حدس نمی‌زنم. حدس زدن عادتِ وحشتناکی است که ذهنِ منطقی را به تباهی می‌کشاند.» به نظر می‌رسید که میل به صحبت کردن در وی بیدار شده است. او مانند کودکان به استعدادهایش مغرور بود و اکنون که پزشک وینی صادقانه وی را به خاطر توانائی‌هایش ستوده بود خطری را که به زعم خود تهدیدش می‌کرد فراموش کرده و سعی داشت از آخرین فرصتی که برایش باقی مانده بود نهایتِ استفاده را ببرد. برخاست و مانند یک استادِ کالبدشناسی که جزئیاتِ پیچیده‌ی یک اسکلت را برای دانشجویان تشریح می‌کند شروع به صحبت کرد:

- «برای اطلاع از زندگی خصوصی یک مرد، دفترِ کار او مکان مناسبی است. این جا دفترِ کار شماست و کسی جز خودتان حق ندارد وارد این اتاق شود. حتی خدمتکاران هم اجازه ندارد وارد دفترِ کار شما شود مگر در مواقعی که بخواهد اتاق را گردگیری کند که این هم به ندرت اتفاق می‌افتد.» انگشتش را بر جلدِ کتاب‌های روی میز کشید و گردوخاکی را که روی آن‌ها نشسته بود بین دو انگشت لمس کرد. فروید که آشکارا مجذوب شده بود گفت: «ادامه بدهید.»

- «بسیار خوب، وقتی شخصی به مطالعه درباره‌ی ادیان علاقه‌مند باشد و کتابخانه‌ی کاملی در اختیار داشته باشد معمولاً کتاب‌های مرتبط با یک موضوع را در یک قفسه و کنارِ یکدیگر قرار می‌دهد. قرآن، انجیل شاه جیمز^۱، کتاب مورمون^۲ و بقیه‌ی کتاب‌های مذهبی شما در

۱. KING JAMES BIBLE: ترجمه‌ای درخشان از انجیل به زبان انگلیسی که در سال ۱۶۱۱ میلادی به فرمان جیمز اول پادشاه انگلستان فراهم گردید. این ترجمه چنان فصیح و بلیغ بود که بر شیوه‌ی نگارش بسیاری از نویسندگان قرن هفده انگلستان بخصوص جان درایدن (۱۷۰۰ - ۱۶۳۱) و جان میلتون (۱۶۷۴ - ۱۶۰۸) تأثیر گذاشت - م.

۲. BOOK OF MORMON: کتاب مقدس فرقه‌ای به همین نام از فرق مسیحی. پیروان این

نقاطِ مختلفِ اتاقِ پراکنده‌اند اما نسخه‌ای از تلمود^۱ که جلدِ بسیار نفیسی دارد و کتابِ مقدس به زبانِ عبری از این قاعده مستثنی هستند. شما در مسائلِ مذهبی تحقیق نمی‌کنید بنابراین اهمیتِ این کتاب‌ها برای شما به خاطرِ محتوای خودِ آن‌هاست. همین مسئله نشان می‌دهد که یهودی هستید. وجود آن شمع‌دان چند شاخه روی میزِ کارتان هم حدسِ مرا تأیید می‌کند. اسمش منورا^۲ است. مگر نه؟

شما مقالات متعددی به زبانِ فرانسه نوشته‌اید که بسیاری از آن‌ها با همکاری شخصی به نام شارکو^۳ نگاشته شده‌اند. پزشکی به خودی خود علم پیچیده‌ای است و فراگیری آن به زبانی بیگانه کارِ هر کسی نیست. ظاهرِ کتاب‌هایتان که بسیار کهنه و مستعمل هستند نشان می‌دهد که برای مطالعه‌ی هر یک وقتِ زیادی صرف کرده‌اید. چرا باید یک دانشجوی آلمانی متونِ پزشکی را به زبانِ فرانسوی بخواند؟ ساده‌ترین پاسخ این است: چون در فرانسه تحصیل می‌کند! کتاب‌هایی که از این آقای شارکو در اختیار دارید کهنه و مستعمل هستند. بنابراین ایشان یا معلم شما بوده‌اند و یا نوشته‌هایشان برای شما جذابیتِ خاصی دارند و احتمالاً در راستای تکمیلِ نظریه‌هایتان به کار می‌آیند. بدون تردید تنها یک ذهنِ خلاق می‌تواند علم پیچیده‌ی طب را به زبانی بیگانه فرا گیرد.

فرقه معتقدند کتاب مقدس آنان که بر الواحی از جنس طلا نگاشته شده سال‌ها در پالمیرا نزدیک نیویورک مدفون بوده است تا این که در سال ۱۸۲۷ جوزف اسمیت (رهبر فرقه) آن را با راهنمایی فرشته‌ای از زیر خاک خارج کرده است! - م.

۱. TALMUD: مهم‌ترین کتاب مذهبی کلیمیان بعد از تورات که مشتمل بر قوانین و دستورات دینی است - م.

۲. MENORAH: شمعدانی هفت شاخه از نشانه‌های مذهبی یهودیان. این شمعدان سمبل آتش مقدسی است که ده فرمان را برای حضرت موسی (ع) بر الواح سنگی نقش کرد - م.

۳. JEAN CHARCOT (۱۸۹۳-۱۸۲۵): عصب‌شناس فرانسوی که فروید در سال‌های

۱۸۸۶-۱۸۸۵ در پاریس شاگرد وی بود - م.

کتاب‌هایی که در کتابخانه دارید در موضوعات گوناگون و متنوعی نوشته شده‌اند و این نیز گواهی بر ذهن مستعد شماست.»
هلمز در اتاق راه می‌رفت و بدون این که به ما توجه کند به سخنرانی‌اش ادامه می‌داد.

فروید که به پشتی صندلی تکیه داده و دست‌ها را روی جلیقه‌اش گذاشته بود نمی‌توانست از لبخندزدن خودداری کند.

- «کتاب مجموعه آثار شکسپیر را وارونه در قفسه گذاشته‌اید. پیدا کردن آن در ردیف ادبیات انگلیسی کار مشکلی نیست بنابراین وارونه گذاشتنش تنها مؤید آن است که تصمیم دارید خیلی زود دوباره برش دارید و همین ثابت می‌کند که به مطالعه‌ی آن علاقه‌مندید. در مورد آن نویسنده‌ی روس...»

- «داستایوسکی.»^۱

- «داستایوسکی، روی جلد کتاب او هم مثل مجموعه آثار شکسپیر ذره‌ای گردوغبار وجود ندارد و این نشان می‌دهد که مرتب به این دو کتاب رجوع می‌کنید. شما پزشک هستید. مدرک پزشکی‌تان بر دیوار مقابل آویخته است اما تا این وقت روز در منزل مانده‌اید و ظاهراً هم برای رفتن عجله‌ای ندارید بنابراین به صورت حرفه‌ای به کار طبابت نمی‌پردازید. در حال حاضر بر دیوارهای اتاقتان هیچ نوع گواهی یا مدرک تخصصی دیده نمی‌شود اما رنگ دیوارها در بعضی نقاط روشن‌تر است. جای قاب عکس‌هایی که پیش‌تر بر دیوار بوده و اکنون برداشته شده‌اند. چرا باید پزشکی موفقیت حرفه‌ای‌اش را از چشم دیگران پنهان کند؟ این سؤال تنها یک پاسخ دارد. به این دلیل که دیگر نمی‌خواهد با انجمن‌های پزشکی، بیمارستان‌ها و سازمان‌های مشابه

۱. FEODOR DOSTOIEVSKI (۱۸۸۱-۱۸۲۱): نویسنده‌ی بزرگ روس و خالق

شاهکارهایی نظیر «جنایت و مکافات»، «برادران کارامازوف» و «ابله». - م.

سروکاری داشته باشد. اما چرا باید از انجمن‌هایی که عضویت در آن‌ها با زحمت بسیار میسر گردیده کناره‌گیری کند؟ می‌توان پذیرفت که از عضویت در یکی دو انجمن صرف‌نظر کند اما این که حاضر نباشد در هیچ‌یک از آن‌ها عضویت داشته باشد توجیه منطقی ندارد. از این مسئله تنها می‌توان یک نتیجه گرفت: شما از انجمن‌های پزشکی کناره نگرفته‌اید. آن‌ها عضویت شما را لغو کرده‌اند! اما چرا چنین کرده‌اند؟ شما هنوز در این شهر زندگی می‌کنید. بنابراین موقعیت حرفه‌ای خاصی که دارید باعث شده است در نظر آنان بی‌اعتبار شوید و از شما بخواهند که عضویت خود را لغو کنید. اما آن موقعیت حرفه‌ای چیست؟ در این مورد چیزی نمی‌دانم اما همان‌طور که قبلاً هم اشاره کردم شما کتابخانه بزرگی دارید که در آن کتاب‌های زیادی در موضوعات گوناگون وجود دارد. این نشان می‌دهد که ذهن مستعد شما برای نظریه‌ای که در حال تبیین آن هستید به منابع متعدد و متنوعی نیاز دارد. این نظریه به حدی پیچیده و شگفت‌انگیز است که در شرایط فعلی برای جامعه پزشکی قابل پذیرش نیست. به احتمال قوی نظریه شما با نوشته‌های آقای شارکو که ظاهراً تحت تأثیر ایشان هستید ارتباط دارد اما در این مورد مطمئن نیستم. با یک نگاه به دست‌چپ‌تان می‌شود فهمید که ازدواج کرده‌اید و چون با لهجه‌ی اهالی بالکان^۱ صحبت می‌کنید احتمالاً متولد مجارستان یا موراویا^۲ هستید. نمی‌دانم در نتیجه‌گیری‌ام چیزی را از قلم انداخته‌ام یا نه.»

- «گفتید که من مرد شرافتمندی هستم.»

- «امیدوارم چنین باشد. شما تمامی گواهی‌های انجمن‌هایی را که از عضویت در آن‌ها محروم شده‌اید از دیوار برداشته‌اید. در حالی که

۱. BALKAN: شبه جزیره‌ای در جنوب شرقی اروپا - م.

۲. MORAVIA: منطقه‌ای در مرکز چکسلواکی - م.

این جا منزل و حریم خصوصی شماست. می توانستید بگذارید آن ها بر دیوارها باقی بمانند. هیچ کس هم از موضوع باخبر نمی شد. اما چنین نکرده اید.»

- «و علاقه ام به بازی با ورق؟»

- «آه، این نکته به موشکافی بیشتری نیاز دارد و من قصد ندارم با توضیح این که چگونه متوجه آن شدم هوش و ذکاوت شما را دست کم بگیرم. حال می خواهم با صراحت از شما سؤال کنم که چرا مرا نزد شما آورده اند؟ تصور نمی کنم هدف از این سفر طولانی تنها آشنا کردن ما با یکدیگر باشد.»

فروید که تحسین عمیق وی نسبت به توانائی های هلمز در چهره اش مشهود بود با لبخند گفت: «قبلاً هم از شما پرسیدم. خودتان فکر می کنید چرا شما را نزد من آورده اند؟»

هلمز که لحن صدایش تلخی ابتدای ملاقات را بازیافته بود پاسخ داد: «در این مورد نظری ندارم. اگر برای شما مشکلی پیش آمده حاضرم تمام توانم را برای حل آن به کار بگیرم اما این که چرا باید آمدنم به این جا تا این حد مخفیانه باشد...»

دکتر فروید حرف او را قطع کرد: «در این مورد استنباط شما صحیح نیست.» با سر به دیوار خالی اشاره کرد و ادامه داد: «همان طور که گفتید من مشکل خاصی ندارم. تنها یک مسئله ی حرفه ای در میان است که شما هم به آن اشاره کردید. من نیز معتقدم که کشاندن شما به این جا آن هم به این صورت، نادرست و دور از انصاف بوده است. البته ما فکر نمی کردیم شما حاضر شوید با میل خود به این جا بیائید. این مسئله چیزی را به خاطرتان نمی آورد؟»

هلمز با بی میلی پاسخ داد: «این که مایل نبوده ام به این جا بیایم.»
- «دقیقاً، اما چرا؟ امتناع شما به این دلیل نبوده که می ترسیدید به شما

آسیبی برسانیم. ممکنست من از دشمنانِ شما باشم. همان‌طور که ممکن است پرفسور موریارتی چنین باشد و با عرضِ معذرت حتی دکتر واتسن هم از این فرض مبری نیستند. اما فکر می‌کنید برادرتان هم دشمنِ شما هستند؟ یعنی همه‌ی ما بر علیه شما دست به دست هم داده‌ایم؟ به چه منظور؟ فکر نمی‌کنید این احتمال هم وجود دارد که ما از چنین اتحادی قصدِ بدی نداشته باشیم؟ شاید این همفکری به صلاح شما باشد.»

- «از چه نظر؟»

- «حدس نمی‌زنید؟»

- «من هرگز حدس نمی‌زنم اما در این مورد چیزی به ذهنم

نمی‌رسد.»

فروید به پشتی‌صندلی‌اش تکیه داد: «نمی‌رسد؟ پس شما آن‌قدرها هم صادق نیستید هر هلمز. شما به یک ماده مهلک اعتیاد دارید و ترجیح می‌دهید به جای این که بپذیرید خود مقصر هستید به دوستان‌تان که دست به دست هم داده‌اند تا به شما کمک کنند تهمت بزنید. مرا ناامید کردید آقا. آیا شما همان هلمزی هستید که درباره‌اش مطالب زیادی خوانده‌ام؟ کسی که همواره او را نه فقط به خاطرِ قوای ذهنیِ ممتازش که به واسطه‌ی شجاعت، جوانمردی و عدالت‌خواهی‌اش ستایش کرده‌ام؟ نمی‌توانم بپذیرم این ماده آن‌قدر شما را تحتِ تأثیر قرار داده باشد که حاضر شوید با آن که قلباً می‌دانید خود مقصر هستید دوستانِ صادق و وفادارتان را که تنها به سلامتی شما فکر می‌کنند و برای معالجه‌تان متحمل رنج و زحمتِ بسیار شده‌اند متهم کنید.»

نفس در سینه‌ام حبس شد. در تمام مدتی که هلمز را می‌شناختم هرگز نشنیده بودم کسی این‌طور با او صحبت کند. لحظه‌ای از این که

دوستِ بخت برگشته‌ام دست‌خوشِ خشمی غیرقابل کنترل شود نگران شدم. اما من برخلافِ دکتر فروید، هلمز را دستِ کم گرفته بودم.

سکوتی طولانی حکم فرما شد. هلمز بی حرکت بر جای خود نشسته و سرش را پائین انداخته بود. دکتر چشم از او بر نمی داشت ولی از هیچیک صدائی در نمی آمد. عاقبت هلمز با صدائی که به زحمت قابل شنیدن بود شروع به صحبت کرد: «من مقصر هستم. قصدِ تبرئه‌ی خود را ندارم ولی شما هم باید فکر کمک به مرا از سرتان بیرون کنید. همه شما! من در چنگالِ این بیماری اهریمنی گرفتار شده‌ام و راه نجاتی ندارم. سعی نکنید به من امیدواری بدهید.»

دستش که به علامتِ تأکید بالا رفته بود فرو افتاد: «این کار از شما ساخته نیست. من تمام اراده‌ام را به کار گرفتم تا این عادتِ نفرت‌انگیز را ترک کنم اما موفق نشدم. وقتی خودم موفق نشدم بر این عادت غلبه کنم از شما چه کاری ساخته است؟ وقتی کسی گام اول را اشتباه برداشت قدم‌های بعدی اش او را تا نابودی کامل پیش خواهند برد.»

در حالی که سخت هیجان زده شده بودم دهان باز کردم تا چیزی بگویم اما سکوتی که پس از سخنانِ هلمز بر اتاق حاکم شد به حدی عمیق بود که جرئت نکردم آن را بشکنم. دکتر فروید که به جلو خم شده و چشمانش برق می زدند گفت: «شما در این مسیر چندان پیش نرفته‌اید. هر کس می تواند با کمی کمک راه رفته را باز گردد و از جاده‌ی تباهی خارج شود. اولین گام خطا الزاماً مترادف با سقوط نیست.»

هلمز با لحنی سرشار از ناامیدی پاسخ داد: «چرا هست. هیچ کس نمی تواند آن طور که شما گفتید راه رفته را باز گردد.»

زیگموند فروید گفت: «من خودم چنین کرده‌ام.»

هلمز سر برداشت و با نگاهی حاکی از شگفتی به او خیره شد:

«شما؟»

فروید سر تکان داد: «من هم به کوکائین معتاد بودم ولی توانستم خود را از نفوذ شیطانی آن نجات دهم. اگر به من اجازه بدهید به شما هم کمک می‌کنم تا خود را از چنگال آن برهانید.»

هلمز گفت: «شما قادر به این کار نیستید.» گرچه در ظاهر به گفته‌های دکتر اعتقادی نداشت لحن صدایش از امید و اشتیاق عاری نبود.

- «چرا هستم.»

- «چطور؟»

دکتر فروید برخاست و پاسخ داد: «انجام این کار به مدتی وقت نیاز دارد. در طول دوره‌ی درمان، شما دو نفر همین‌جا سکونت خواهید داشت و مهمان من خواهید بود. موافقید؟»

هلمز برخاست و قدمی به جلو برداشت اما ناگهان سکندری خورد، دستش را بر پیشانی گذاشت و نالید: «فایده‌ای ندارد. دیگر نمی‌توانم در برابر این وسوسه‌ی شیطانی مقاومت کنم.»

نیم‌خیز شدم تا با کلماتی از سر همدردی و ملاحظت دوستم را آرام کنم اما بی‌درنگ دریافتم که این کار تا چه حد بی‌حاصل و حتی مضحک است.

دکتر فروید به آرامی میزش را دور زد، جلو آمد و دستش را بر شانه دوستم گذاشت: «من می‌توانم حداقل برای مدتی این وسوسه را فرو بنشانم. لطفاً بنشینید.» به همان صندلی که لحظه‌ای قبل هلمز روی آن نشسته بود اشاره کرد و خود به لبه میز تکیه داد. هلمز بدون کلمه‌ای حرف روی صندلی نشست. کاملاً مشخص بود که مستأصل شده و نسبت به همه چیز بدبین است.

فروید پرسید: «تا به حال اسم «هیپنوتیزم» به گوش تان خورده؟»

هلمز با بی‌زاری پاسخ داد: «در این مورد اطلاعاتی دارم. یعنی

می‌خواهید کاری کنید که مثلِ سگِ پارس کنم و دورِ اتاق بچرخم؟»
فروید گفت: «اگر با من همکاری کنید، اگر به من اعتماد کنید
می‌توانم برای مدتی احساس نیاز به ماده مخدر را در شما از بین ببرم.
وقتی این احساس از میان رفت بار دیگر شما را هیپنوتیزم خواهم کرد.
به این ترتیب اعتیاد شما تا زمانی که بدنتان بتواند خود بر ماده‌ی مخدر
غلبه کند مهار خواهد شد.» بسیار آرام صحبت می‌کرد و سعی داشت با
نفوذِ کلامش بر هراس و ناامیدی هلمز غلبه کند.

در مدتی که دکتر فروید مشغول صحبت بود هلمز حرکاتِ وی را به
دقت زیر نظر داشت. وقتی سخنانِ دکتر به پایان رسید هلمز با
بی‌اعتنائی شانه بالا انداخت و به این ترتیب موافقتِ خود را اعلام کرد.
دکتر فروید به زحمت جلوی آهی را که از سینه‌اش بر می‌آمد
گرفت، به سوی پنجره رفت، پرده‌ها را کشید و اتاق را نیمه تاریک کرد.
بعد به طرفِ هلمز که در این مدت بی‌حرکت برجا مانده بود بازگشت.
یک صندلی برداشت و آن را روبه‌روی صندلی هلمز گذاشت، رویش
نشست و گفت:

- «حال از شما می‌خواهم صاف بنشینید و نگاهتان را روی این ثابت
نگه‌دارید.»

بعد زنجیری را که در ابتدای ملاقات با او بر سینه‌اش دیده بودم از
جیبِ جلیقه بیرون آورد، آن را به حالتِ آویخته جلوی صورتِ هلمز
نگه‌داشت و مثلِ آونگ به حرکت درآورد.

بخش دوم

راه حل

تعطیلات دوزخی

هفته هولناکی که سپری کرده بودیم با واکنش پرفسور موریارتی که حاضر نبود به اتفاق توبی به لندن بازگردد به طرزی خنده‌آور به پایان رسید. آن روز بعد از ظهر وقتی توبی را به هتل پرفسور در گرابن^۱ بردم او نگاهی به سگ کرد و اظهار داشت که تا آن زمان حسن نیت خود را با سفر به وین ثابت کرده است اما دیگر نباید توقع داشته باشیم اصولی را که شدیداً به آن‌ها پای‌بند است نادیده بگیرد.

در حالی که از بالای عینک به توبی نگاه می‌کرد گفت: «این، همان زیرپا گذاشتن اصول است. من مرد صبور هستم دکتر واتسن. می‌دانید که آب از سرم گذشته است اما همچنان تحمل می‌کنم. حالا درباره چکمه‌های نویی که آن‌ها را به علت آغشته شدن به شیره‌ی ثعلب پاره‌پاره کرده است چیزی نمی‌گویم. اما این دیگر خواسته زیادی است. من این حیوان را به لندن باز نمی‌گردانم. نه. در مقابل تمام ثروت‌های دنیا هم حاضر نیستم چنین کاری کنم.»

از نظر عصبی در موقعیتی نبودم که با او جروب‌بحث کنم. به او گفتم که می‌تواند توبی را با چمدان‌ها به واگن باری بفرستد اما باید بعد از

1. GRABEN

رسیدن به لندن او را به پینچین لین ببرد. وقتی تلویحاً به مای کرافت هلمز اشاره کردم موریارتی که همچنان اعتراض می کرد سر به زیر انداخت و زیر لب به غرغر کردن ادامه داد.

با او احساسِ همدردی می کردم اما در موقعیتی نبودم که به صحبت هایش گوش بدهم. از نظر عصبی به شدت فرسوده شده بودم و تنها چیزی که باعث شده بود تا آن زمان از پا نیفتم تلگرام دلگرم کننده‌ی همسرم بود که خبر می داد همه چیز در منزل مرتب است.

تلاشِ شرلوک هلمز برای رهائی از چنگالِ کوکائین محنت بارترین و متهورانه ترین کوششی بود که در عمرم دیده بودم. تا آن زمان نه در زندگی شخصی و نه در تجربیات حرفه‌ای ام، چه در دوران خدمت در ارتش و چه بعد از آن با چنان تلاشِ طاقت فرسا و عذاب آوری مواجه نشده بودم.

روشِ دکتر فروید در نخستین روز درمانِ قرینِ موفقیت بود. وی توانست هلمز را به خواب مصنوعی فرو ببرد و او را در یکی از اتاق‌های طبقه‌ی دوم منزلش - که آن را برای اقامتِ ما آماده ساخته بود - بستری کند. به محض این که هلمز روی تخت خواب - که کنده کاری چوبی ظریف و مفصلی داشت - دراز کشید دکتر فروید آستینِ کتِ مرا گرفت و گفت: «عجله کنید! باید وسائلم را بگردیم.»

لزومی نداشت بپرسم که باید دنبال چه بگردیم در نتیجه مشغولِ خالی کردنِ کوله پشتی و جیب‌های هلمز شدیم. جستجوی وسائلم شخصی دوستم با اصول اخلاقی که به آن‌ها پای بند بودم سازگار نبود اما از آن جا که من و مای کرافت دست به قمارِ بزرگی زده بودیم از این اصول عدول کردم و مشغولِ جستجوی کوله پشتی هلمز شدم.

یافتن شیشه‌های کوکائین کارِ مشکلی نبود. هلمز تعداد زیادی از آن‌ها را با خود به وین آورده بود. وقتی شیشه‌ها را از جیب‌های درون

کوله‌پشتی بیرون می‌آوردم از این که صدای برخورد آن‌ها را با یکدیگر نمی‌شنیدم تعجب کردم اما به زودی علت این مسئله را دریافتم. هلمز شیشه‌ها را در یک تکه پارچه‌ی مخمل سیاه پیچیده بود. با یک نگاه به پارچه آن را شناختم. او ویلنِ استرادیواریوسش^۱ را در این پارچه می‌پیچید و بعد آن را در جعبه قرار می‌داد. وقتی دیدم پارچه را برای چه منظوری به کار برده است قلبم از اندوه درهم فشرده شد.

شیشه‌های کوکائین را به دکتر فروید دادم. او که با چالاکی جستجوی جیب‌های جلیقه و ردای دوست به خواب رفته‌ام را به پایان رسانیده و دو شیشه هم در آن‌ها پیدا کرده بود گفت: «فکر می‌کنم همه را پیدا کرده باشیم.»

گفتم: «مطمئن نباشید، شما با یک بیمار معمولی طرف نیستید.» چوب‌پنبه‌ی سر یکی از شیشه‌ها را برداشتم و نوک انگشتم را با مایع بی‌رنگ درون شیشه‌تر کردم و آن را چشیدم: - «آب است!»

فروید محتویات شیشه‌ی دیگری را چشید و با تعجب به من نگاه کرد: «چطور ممکن است؟» پشتِ سرمان، هلمز که گوئی خواب آشفته‌ای می‌دید غلتی زد. - «پس آن‌ها را کجا پنهان کرده؟»

با ناامیدی به فکر فرو رفتیم و دوست خفته‌ام را که اگر از خواب بیدار می‌شد با دردسر بزرگی مواجه می‌شدیم از یاد بردیم. شیشه‌های کوکائین همین‌جا بودند. جایی در میان وسائل هلمز. با خالی کردن محتویات کوله‌پشتی روی قالی زیبای شرقی وسائل مختصری را که

۱. STRADIVARIUS: ویلن‌های ساخت آنتونیو استرادیواریوس (۱۷۳۷-۱۶۴۴) به نام خود وی شهرت دارند. کیفیت صدا و طنین سازهائی که این سازنده‌ی برجسته ویلن ساخته است هنوز بی‌نظیر و غیرقابل رقابت هستند. دو پسر وی فرانچسکو و اوموبونو (OMOBONO) نیز حرفه‌ی پدر را در پیش گرفتند اما هیچگاه نتوانستند ویلن‌هائی بسازند که کیفیت صدای ویلن‌های ساخت پدرشان را داشته باشد - م.

هلمز از لندن با خود آورده بود به دقت واریسی کردیم. در جیب لباس هایش چیزی نبود. در وسائل گریم و تغییر قیافه نیز چیزی پیدا نکردیم. به جز این‌ها تنها چند قطعه اسکناس و سکه نقره انگلیسی و مجموعه پپ‌هایش را در کوله‌پشتی یافتیم. پپ خار سیاه، پپ گلی و پپ بلند چوب گیلاس را قبلاً بارها دیده بودم و می‌دانستم که نمی‌توان چیزی در آن‌ها جاسازی کرد. اما یک پپ قلیانی بزرگ هم آن‌جا بود که پیش‌تر آن را ندیده بودم. وقتی آن را برداشتم از سنگینی بیش از اندازه‌اش حیرت کردم. کلاهک گلی پپ را برداشتم و آن را وارونه کردم. یک شیشه کوچک از آن بیرون افتاد.

فروید گفت: «تازه دارم متوجه می‌شوم که شما چه می‌گفتید. اما بقیه

را کجا مخفی کرده؟ همه‌ی پپ‌ها را که دیدیم.»

از بالای کوله‌پشتی خالی به یکدیگر نگاه کردیم و ناگهان در یک لحظه هر دو دست دراز کردیم تا آن را برداریم. البته فروید لحظه‌ای قبل از من متوجه موضوع شده بود. او کوله‌پشتی را برداشت، آن را دست به دست کرد و زیر لب گفت: «خیلی سنگین است.» بعد کوله‌پشتی را به من داد. دستم را داخل کوله‌پشتی بردم و به کف آن ضربه زدم. صدایش چنان بود که انگار به جسمی توخالی ضربه می‌زنم. گفتم: «کف کاذب دارد!» بعد از چند دقیقه تلاش تخته‌ی کف کوله‌پشتی را از جایش بیرون آوردم. زیرا آن بین چندین لایه روزنامه جعبه‌ی سیاه کوچکی پیدا کردم که آن را در پارچه‌ی مخمل قرمز پیچیده بودند و درونش چند سرنگ و شیشه‌ی اصلی کوکائین قرار داشت.

بدون کلمه‌ای حرف محتویات جعبه را خالی کردیم. کف کاذب را دوباره سر جایش گذاشتیم و بعد از این که محتویات کوله‌پشتی را بار دیگر در آن ریختیم به اتفاق از پله‌ها پائین رفتیم. فروید مرا به حمام طبقه‌ی اول برد و در آن‌جا محتویات شیشه‌ی کوکائین را در روشویی

خالی کردم. فروید سرنگ‌ها را در جیب گذاشت و مرا تا آشپزخانه همراهی کرد. در آن جا توبی را از دخترک خدمتکار که پائولا^۱ نام داشت تحویل گرفتم و به طرف هتل پرفسور موریارتی به راه افتادم.

در این جا باید روال داستان را موقتاً متوقف کنم و چند کلمه‌ای درباره‌ی شهر وین که تصمیم داشتم مدتی در آن بمانم بنویسم.

وین در ۱۸۹۱ پایتختِ امپراطوری اتریش در واپسین سال‌های شکوفائی خود بود. این شهر همان قدر به لندن شبیه بود که صحرا به دریا شباهت دارد. لندن مه‌آلود با هوای مرطوب و کثیفش و مردمی که اغلب آن‌ها به یک زبان صحبت می‌کردند با پایتختِ اَفتابی و خوش آب و هوای امپراتوری در حال زوالِ هابسبورگ^۲ قابل مقایسه نبود. ساکنانِ وین که از چهارگوشه قلمرو امپراتوری اتریش - مجارستان به این شهر آمده بودند به زبان‌های گوناگون تکلم می‌کردند. شهر به چهار بخش تقسیم شده و هر بخش در انحصار یکی از قومیت‌ها بود، گرچه قلمروی هیچیک از آن‌ها مرز مشخص و از پیش تعیین شده‌ای نداشت. دست‌فروشانِ اسلواک که سعی داشتند کالاهای دست‌سازشان را به کدبانوهای شیک‌پوش بفروشند، کودکانِ دوره‌گردِ بوسنیائی که مثلِ هنگی از سربازان امپراتور در خیابان‌ها رژه می‌رفتند، لیمو فروشانِ اهلِ مونته‌نگرو^۳، چاقوتیزکن‌های صرب و تیرولی و فروشندگان جهود، موراویائی^۴، کروات، مجار و بوهمیائی^۵، در

۱. PAULA

۲. HAPSBURG: خاندان سلطنتی آلمانی. پادشاهی در این خاندان از سال ۱۲۷۳ میلادی با سلطنت رودولف اول آغاز شد و در سال ۱۹۱۸ با مرگ چارلز اول، آخرین پادشاه این خاندان پایان یافت. آرشیدوک فرانسیس فردیناند که قتل وی موجب آغاز شدن جنگ جهانی اول شد از اعضای این خاندان بود. - م.

۳. MONTENEGRO: از جمهوری‌های فدراسیون یوگسلاوی سابق با مردمی که اصلیت صربی دارند. - م.

۴. MORAVIA: منطقه‌ای در مرکز چکسلواکی که به جز در برهه‌هایی کوتاه همواره منضم

جای جای شهر پراکنده بودند.

شهر در دایره‌ای به مرکزیت کلیسای سنت استفانوس^۶ از اطراف گسترش یافته بود. گرابن قدیمی‌ترین و مجلل‌ترین بخش شهر بود که خیابان‌های شلوغ و کافه‌ها و مغازه‌های بسیار داشت. منزل دکتر فروید در شماره‌ی ۱۹ خیابان برگاسه^۷ در شمال گرابن واقع شده بود. موزه‌ها، کاخ‌ها و پارک‌های زیبای هافبرگ^۸ در غرب خیابان برگاسه قرار داشتند و در واقع حد مرز غربی شهر محسوب می‌شدند. دیوارهایی که یک‌بار در قرون وسطی وین را از تهاجم دشمنان نجات داده بودند اکنون به دستور امپراتور تخریب شده و در محل قرارگیری آن‌ها شاهراه عریضی به نام رینگ^۹ ساخته بودند که البته در بخش‌های مختلف شهر اسامی متفاوتی داشت. این شاهراه از شمال و شرق کلیسای سنت استفانوس بخش قدیمی شهر را دور می‌زد و به کانال دانوب^{۱۰} منتهی می‌شد.

چنان که پیشتر اشاره کردم شهر تا فراسوی شاهراه رینگ گسترش یافته و در ۱۸۹۱ حتی از شاهراه دیگری به نام گورتل^{۱۱} که بخشی از آن

به بوهم بوده است. - م.

۵. BOHEMIA: کشوری پادشاهی به وسعت ۵۲ هزار کیلومتر مربع وابسته به امپراتوری هابسبورگ در همسایگی لهستان (از شمال شرق)، آلمان (از غرب)، اتریش (از جنوب) و موراویا (از شرق). مردمان این قلمرو اصلیت چک دارند. بوهم پس از فروپاشی کشور چکسلواکی در سال ۱۹۹۳ به جمهوری چک پیوست. - م.

۶. St. Stephen: اسقف کلیسای اورشلیم و نخستین شهید مسیحی. مسیحیان در روز ۲۶ دسامبر هر سال به یاد «سنت استفانوس» مراسمی برگزار می‌کنند. م.

7. BERGASSE

8. HOFBURG

9. RING

۱۰. DANUBE: طولانی‌ترین رودخانه اروپای غربی به طول ۲۸۱۵ کیلومتر که از جنگل سیاه در جنوب غربی آلمان منشأ می‌گیرد و به دریای سیاه می‌ریزد. م.

11. GüRTEL

هنوز در دستِ ساخت بود فراتر رفته بود. شاهراهِ گورتل از جنوب به غرب شهر کشیده می‌شد و کلیسای سنت استفانوس و قصرِ شونبرون^۱ که به ملکه ماریا ترزا^۲ تعلق داشت در دو سوی آن قرار می‌گرفتند. خاندان سلطنتی هابسبورگ این قصر را با الگوبرداری از کاخ ورسای^۳ بنا کرده بودند.

درست در شمالِ شونبرون و کمی به سمت شرق در خیابان بزیرک^۴ پانزدهم ایستگاهِ قطار باهنف^۵ قرار گرفته بود. من و هلمز همان‌جا از قطار پیاده شده بودیم. در بخشِ شمال‌شرقی شهر و در آن سوی کانال دانوب در خیابان بزیرک دوم ایستگاه بزرگ‌تری قرار داشت که در مرکزِ محله یهودی‌نشین شهر که لئوپولدشتات^۶ نامیده می‌شد واقع گردیده بود. دکتر فروید برایم تعریف کرد که وقتی به اتفاقِ خانواده‌اش به وین آمده‌اند مدتی در این بخش از شهر اقامت داشته‌اند و وی دوران کودکی خود را در این محله سپری کرده است.

منزل فعلی دکتر فروید سر راست‌تر بود و از آن‌جا که درست چسبیده به ساختمانِ بیمارستانِ آلگماینه کرانکن‌هاوز^۷ قرار داشت بیمارانش با سهولتِ بیشتری آن‌جا را پیدا می‌کردند. (فروید برخلاف

۱. SCHÖNBRUNN: قصری مجلل در بخش غربی وین که در زمان زمام‌داری ملکه ماریا ترزا و شارل چهارم بنا شد. م.

۲. MARIA THERESA: امپراتریس اتریشی (۱۷۸۰-۱۷۱۷) و دختر شارل ششم - م.

۳. VERSAILLES: قصر باشکوه لویی چهاردهم که در دهکده‌ی ورسای در ۱۳ مایلی جنوب‌غربی پاریس بنا شده است. این قصر صرف‌نظر از ارزش‌های معماری و هنری محل برگزاری مراسم رسمی و امضای معاهده‌نامه‌های مهم و بین‌المللی بوده است (نظیر اعلام رسمی آغاز جمهوری سوم فرانسه در سال ۱۸۷۵ و قرارداد صلح پایان جنگ جهانی اول در سال ۱۹۱۹) - م.

4. BEZIRK

5. BAHNOF

6. LEOPOLDSTADT

7. ALLGEMEINES KRANKENHAUS

پیشگویی هلمز هنوز در عرصه‌ی طب بالینی فعال بود). فروید مدتی در این بیمارستان که بزرگ‌ترین مرکز آموزشی - درمانی وین به شمار می‌رفت مشغول کارآموزی بود و در بخش روان‌پزشکی آن‌جا که زیر نظر دکتر تئودور ماینرت^۱ اداره می‌شد دستگیری می‌کرد.

ماینرت نیز مثل فروید یهودی بود گرچه این مسئله در جامعه پزشکی آن روز وین که اغلب اعضای آن کلیمی بودند تازگی نداشت. یهودیان در فعالیت‌های علمی و فرهنگی شهر سهم عمده‌ای داشتند. تا آن زمان چندان با یهودیان آشنائی نداشتم و در مورد آنان از هرگونه پیش‌داوری که معمولاً به اشتباه در قضاوت منجر می‌گردد خودداری می‌کردم. خیلی زود دریافتم که فروید مردی فرهیخته، بزرگوار و شریف است. گرچه با برخی از نظریاتش که به نظرم افراطی می‌آمدند مخالف بودم اما محسنات اخلاقی در وی آن‌چنان برجسته بود که نظریات علمی‌اش را که خود نیز در مورد صحت آن‌ها کاملاً اطمینان نداشت تحت الشعاع قرار می‌داد. من مردی مذهبی نیستم به همین دلیل نمی‌توانم صرفاً از روی تعصب نسبت به کسی که بی‌دین انگاشته شده خشم یا کینه احساس کنم.

ظاهراً از هدف قبلی‌ام که توصیف شهر بود بازمانده و بار دیگر به ادامه داستان پرداخته‌ام. این کار کاملاً بجاست چون اطلاعاتی که من در مورد وین به دست آوردم در یک نوبت تحصیل نشدند از این رو لزومی ندارد خوانندگان را با انبوه مطالبی که در یک راهنمای مسافرتی نیز به سهولت یافت می‌شود خسته کنم. از این پس در مورد بخش‌هایی از شهر که نظرم را به خود جلب کرده‌اند در موقع مقتضی و تنها به ضرورت خواهم نوشت.

۱. THEODOR MEYNERT: روان‌پزشک و استاد عصب‌شناسی دانشگاه وین (۱۸۹۲-۱۸۳۳) - م.

پس از سپردن توبی به همسفر ناراضی اش به طرف کافه‌ی گرینشتیدل^۱ که در میانه خیابان گرابن قرار گرفته بود به راه افتادم. قرار بود در این کافه با دکتر فروید ملاقات کنم.

اطلاق لفظ «کافه» به گرینشتیدل چندان صحیح نیست چون انگلیسی‌ها از این کلمه مفهوم خاصی در ذهن دارند. کافه‌های وین بیش‌تر به باشگاه‌های لندن شباهت داشتند. مکانی مناسب برای کسانی که می‌خواستند روز خوبی را بدون نوشیدن حتی یک قطره قهوه آغاز کنند. شخصیت‌های فرهنگی و روشن‌فکران در این مکان‌ها گرد می‌آمدند و به گفت‌وگو و تبادل نظر می‌پرداختند.

گرینشتیدل چند میز بیلیارد و سکوی شطرنج هم داشت و امکان دسترسی به انواع کتاب و روزنامه نیز در آن فراهم بود. پیشخدمت‌های تعلیم دیده آن معنی هر اشاره را به سهولت در می‌یافتند و هر زمان که لازم بود برای مشتریان صرف نظر از این که غذا سفارش داده باشند یا نه گیلای آب خنک می‌آوردند. کافه‌ها برای کسانی که میل داشتند قدری تنها باشند هم مکانی مناسب محسوب می‌شدند. همین‌طور برای کسانی که قصد داشتند وزن اضافه کنند چون در صورت غذا نام شیرینی‌های فوق‌العاده‌ای دیده می‌شد که برای مقاومت در برابر رایحه‌ی خوشایند آن‌ها اراده‌ای قوی لازم بود. گرینشتیدل در نوع خود بهترین کافه شهر محسوب می‌شد.

فروید در کافه بود و پیشخدمتی مرا به طرف میز او هدایت کرد. آبعوئی سفارش دادم و فروید گفت که گرچه هلمز هنوز در خواب است ولی باید هرچه زودتر به شماره‌ی ۱۹ خیابان برگاسه بازگردیم. ظاهراً هیچ‌یک از ما نمی‌خواستیم بدون مقدمه وارد مقولاتی شویم که

به روندِ درمانِ هلمز مربوط می‌شد. از این رو فروید در مورد سابقه حرفه‌ای‌اش و کاری که فعلاً به آن مشغول بود برایم صحبت کرد و گفت که کوکائین مستقیماً به تحقیقاتِ او مربوط نمی‌شود و او و دو همکارش پس از کشفِ اثراتِ مفیدِ کوکائین در ایجاد بی‌حسی حین عمل جراحی چشم به این ماده علاقه‌مند شده‌اند. رشته‌ی تخصصی فروید آسیب‌شناسی اعصاب بود و پیش از این نیز در زمینه‌ی دیاگنوز لوکال^۱ و الکتروپروگنوز^۲ تحقیق کرده بود. اصطلاحاتی که از حدودِ معلوماتِ پزشکیِ عمومی ساده‌ای مثل من فراتر بودند.

فروید لبخند زد: «بله، من راهِ درازی را پیموده‌ام و از مقامِ یک متخصص ساده مغز و اعصاب به جایگاهی که اکنون در آن هستم رسیده‌ام.»

- «شما دیوانگان را معالجه می‌کنید؟»

شانه بالا انداخت و پاسخ داد: «همان‌طور که هر هلمز گفتند برای تخصص من عنوانی رسمی وجود ندارد. من بیمارانِ هیستریک^۳ را معالجه می‌کنم. اغلب این بیماران را خانواده‌هایشان نزد من می‌آورند. برای معاینه بعضی دیگر هم خودم به منازلشان می‌روم. نمی‌توانم با قاطعیت بگویم که تحقیقاتم به چه نتایجی منجر خواهد شد اما تابحال درباره بیماران هیستریک و مبتلایان به «نوروز»^۴ مطالب زیادی فرا گرفته‌ام.»

می‌خواستم درباره‌ی معنی واژه‌ی «نوروز» از او سؤال کنم و پرسم

۱. LOCALISED DIAGNOSIS: علم تشخیص محل آسیب عصبی براساس معاینه - م.

2. ELECTROPROGNOSIS

۳. HYSTERIA: نوعی بیماری روحی که با علائم جسمانی تظاهر می‌کند. - م.

۴. NEVROSIS: مجموعه‌ای از بیماری‌های روانی که در آنها مرز میان واقعیت و توهم شکسته نمی‌شود. فرد مبتلا می‌پذیرد که بیمار است. افسردگی، اضطراب و هیستری نمونه‌هایی از این بیماری‌ها هستند. - م.

آیا درست است که برخی از نظریات او مورد قبول جامعه‌ی پزشکی قرار نگرفته‌اند که به سرعت حرفم را قطع کرد و گفت: «بہتر است نزد بیمارمان بازگردیم.» در آن حال که راهنما را از میان میزهای نقاشان و نویسندگانی که گرم صحبت بودند باز می‌کردیم دکتر فروید در مورد علائم هیستری و مشخصات بیمارانش توضیحاتی داد که با اشتیاق به آن‌ها گوش سپردم. به خیابان گرابن که مملو از جمعیت بود قدم گذاشتیم و سوار وسیله نقلیه‌ای شدیم که اسبی آن را می‌کشید و مثل تراموا روی ریل حرکت می‌کرد.

وقتی روی صندلی نشستم پرسیدم: «شما پزشکی انگلیسی به نام دکتر کونان دوویل^۱ نمی‌شناسید؟»

فروید در کوششی برای به یاد آوردن لب‌ها را به هم فشرد و پرسید: «باید بشناسم؟»

- «احتمالاً. او مدتی در وین تحصیل کرده و مثل همکاران شما در رشته چشم پزشکی تخصص گرفته است.»

- «مثل کونیگشتاین^۲ و کلر^۳؟»

- «بله. شاید آن‌ها او را بشناسند.»

- «شاید.» از پاسخش دریافتم که نباید انتظار داشته باشم از همکارانش در این مورد سؤال کند. شاید آن‌ها هم با او قطع رابطه کرده بودند. برای این که تأثیر پاسخ کوتاهش را زائل کند پرسید: «شما دکتر دوویل را از کجا می‌شناسید؟»

۱. ARTHUR CONAN DOYLE (۱۸۵۹-۱۹۳۰): پزشک و نویسنده‌ی برجسته‌ی انگلیسی و خالق «شرلوک هولمز» - م.

2. KONIGSTEIN

۳. KARL KOLLER: نورولوژیست اتریشی و ابداع‌کننده‌ی روش بی‌حسی موضعی با استفاده از کوکائین - م.

- «آشنائی ما جنبه‌ی حرفه‌ای ندارد. دکتر دوایل در تحریریه برخی از نشریات ادبی انگلستان صاحب نفوذ است. البته این روزها بیش از آن که مشغول طبابت باشد سرگرم نویسندگی است. به لطف او بود که من توانستم برای چاپ گزارشاتی که در مورد پرونده‌های هلمز می‌نویسم با ناشران قرارداد ببندم.»
- «آه.»

در تقاطع خیابان‌های برگاسه و وارینگر^۱ از وسیله‌ی نقلیه پیاده شدیم و به طرف منزل دکتر فروید به راه افتادیم. هنوز از آستانه‌ی در نگذشته بودیم که متوجه سروصدای زیادی شدیم که از طبقه بالا می‌آمد. از کنار پائولا و خانمی که بعداً به عنوان فرائو^۲ فروید به من معرفی شد رد شدیم و با عجله از پله‌ها بالا رفتیم. در همان حال متوجه دختر کوچکی شدم که حدود پنج سال داشت و با اضطراب به نرده پلکان چسبیده بود. بعداً با آنا فروید^۳ کوچولو آشنا شدم اما در آن لحظه فرصتی برای معرفی نبود. وقتی فروید در اتاق را باز کرد هلمز را دیدیم که وسط اتاق نشسته بود و کوله‌پشتی‌اش را از هم پاره می‌کرد. یقه لباسش تا نیمه باز بود و موهایش در اثر تقلای شدید کاملاً نامرتب شده بودند. دست‌هایش چنان که گوئی دیگر در اختیار او نباشند با پرش‌های تشنج‌مانندی می‌لرزیدند.
به محض این که وارد اتاق شدیم هلمز رو برگرداند، با نگاهی

1. WÄHRINGER

۲. FRAU بانو در زبان آلمانی. - م.

۳. ANNA FREUD: کوچک‌ترین و تنها فرزند زیگموند فروید که راه پدر را دنبال کرد. وی سال‌ها در مقام منشی پدر شاهد تجربیات و آزمایش‌های وی بود و در سال ۱۹۲۳ وقتی تنها ۲۸ سال داشت به‌طور مستقل روان‌کاوی را آغاز کرد. آنا فروید در زمینه‌ی تخصصی خود - «روان‌کاوی کودکان» - آثار ارزش‌مندی تألیف کرده است - م.

سبعانه به ما چشم دوخت و فریاد زد: «کجاست؟ چه کارش کرده‌اید؟» به سختی توانستیم او را آرام کنیم. حالش آن‌چنان وخیم بود که کابوس رعب‌آورِ آبشار رایشنباخ^۱ - که پیشتر آن را توصیف کرده بودم - در مقابل آن اصلاً به حساب نمی‌آمد. گاهی هیپنوتیزم به تنهایی کارساز نبود و باید قبل از شروع کار به هلمز داروی آرام‌بخش می‌خوراندیم. البته فروید از این کار آگراه داشت و ترجیح می‌داد هلمز بدون استفاده از دارو بخواب رود.

چند دقیقه بعد وقتی در دفتر کار فروید روبه‌روی یکدیگر نشستیم بودیم و با عجله غذا می‌خوردیم او گفت که هلمز نباید به استفاده از داروهای آرام‌بخش عادت کند.

همیشه یکی از ما بر بالین هلمز - که بر رفتارش هیچ‌گونه تسلطی نداشت - حاضر بودیم تا از او که هر آن ممکن بود به خود یا دیگران آسیب برساند مراقبت کنیم. او از دیدن ما نفرت داشت و حتی حاضر نبود لحظه‌ای حضور پائولا را تحمل کند. پائولا از هلمز می‌ترسید اما همچنان با خوشروئی مشغولِ رتق و فتقِ امورِ خانه بود. دکتر فروید و خدمتکارش دشنام‌های هلمز را می‌شنیدند و با آن که ناراحت می‌شدند از او کدورتی به دل نمی‌گرفتند اما ناسزاهای هلمز برای من مثل خنجرهائی بودند که بر قلبم فرود می‌آمدند. اصلاً فکر نمی‌کردم تا این حد بددهان باشد. وقتی به اتاقش می‌رفتم تا از او مراقبت کنم با چنان خشمی مرال‌عن و نفرین می‌کرد که هنوز با به یاد آوردن آن قلبم به درد می‌آید. او مرا احمق خطاب می‌کرد و به خاطر این که در مدتِ آشنائی مان مصاحبتِ «چلاق‌کننده‌نی» مثل مرا تحمل کرده است به خود دشنام می‌داد. تحملِ تحقیرها و دشنام‌های او برای من سخت

دشوار بود از این رو در روز سوم وقتی مرا کنار زد و به طرف در دوید تا فرار کند و من مجبور شدم با ضربه مشت‌ی او را متوقف کنم به هیچ وجه ناراحت نشدم. باید اعتراف کنم که از کوره در رفته بودم و همین مسئله باعث شده بود ضربه‌ام تا این حد محکم باشد. هلمز نقش زمین شد و از هوش رفت و من که ترسیده بودم کمک خواستم و به خاطر این که کنترلم را از دست داده بودم خودم را با ضربه محکمی به سینه تنبیه کردم.

فروید بعد از این که دو نفری هلمز را به تخت خوابش بازگرداندیم دستی به بازویم زد و گفت: «فکرش را نکنید دکتر. هرچه بیشتر بخواهد شانس موفقیت ما بیشتر است. با ضربه‌ای که به او زدید مرا از یک نوبت هیپنوتیزم معاف کردید! با توجه به آن چه برایم گفتید مطمئن نیستم که خواب مصنوعی از این پس نیز مؤثر باشد.»

آن شب هلمز با تب شدید و در حالی که هذیان می‌گفت به هوش آمد. فروید و من کنار تخت او نشسته و هر کدام یکی از دست‌هایش را که به شدت می‌لرزیدند گرفته بودیم. هلمز در حال هذیان از صدف‌هایی^۱ صحبت می‌کرد که تمام دنیا را پر کرده بودند. فروید که با دقت تمام به هذیان‌های هلمز گوش می‌داد از من پرسید: «او صدف خوراکی دوست دارد؟»

اظهار بی‌اطلاعی کردم. آن قدر آشفته بودم که هیچ چیز یادم نمی‌آمد. در طول شب چندبار پائولا و یک‌بار فرائو فروید بر بالین هلمز آمدند. در مدتی که آن‌ها از او مراقبت می‌کردند ما دو نفر مجالی برای استراحت یافتیم. فرائو فروید زنی جذاب بود. چشمانی سیاه و غمگین

۱. «صدف» در ضمیر ناخودآگاه هلمز نقشی غیرقابل انکار دارد. در داستان «ماجرای کارآگاه در حال مرگ» نیز هلمز در حال هذیان از این که صدف‌ها تمام دنیا را گرفته‌اند ابراز نگرانی می‌کند. هلمز صدف خوراکی را بسیار دوست داشت و از خوردن آن لذت می‌برد.

داشت و دهان زیبا و خوش ترکیبش از ثبات شخصیت و قدرت اراده حکایت می‌کرد.

وقتی از او به خاطر مزاحمتی که اقامت من و هلمز در منزل دکتر فروید برایش ایجاد کرده بود عذرخواهی کردم گفت: «من هم گزارشات شما را از پرونده‌های هر هلمز خوانده‌ام. بدون تردید دوست شما مردی شجاع و قابل تحسین است. اکنون او به کمک ما نیاز دارد همان‌طور که دوست ما سخت محتاج کمک بود.» منظورش دوست بخت برگشته‌ی فروید بود. همان‌که روانکاو در مقاله نشریه لنست به مرگ او اشاره کرده بود.

- «این بار دیگر شکست نخواهیم خورد.»

تب و هذیان هلمز سه روز دیگر هم ادامه یافت و او در این مدت عملاً چیزی نخورد. در این سه روز من و فروید به شدت خسته و فرسوده شدیم. تماشای هلمز در حالت تشنج و بی‌قراری سخت آزاردهنده بود. عصر روز سوم هلمز به حدی بی‌قرار شد که به شروع تب مغزی^۱ در وی شک بردم. وقتی این مسئله را با دکتر فروید در میان گذاشتم او سرش را تکان داد و گفت: «این دو حالت علائم مشابهی دارند اما به اعتقاد من تب مغزی برای دوست شما مطرح نیست. ما شاهد آخرین اثرات دارو در بدن او هستیم. اعتیادش به ماده‌ی مخدر از میان رفته و اگر از این حمله جان سالم به در ببرد نخستین قدم را در جاده بهبودی برخواهد داشت.»

- «جان به در ببرد؟»

فروید در جواب به یک جمله بسنده کرد: «برخی افراد حین حمله‌ی آخر جان خود را از دست می‌دهند.»

۱. BRAIN FEVER: منظور مننژیت یا التهاب پرده‌های دور مغز است. - م.

کنار تخت هلمز ایستادم و به او که بدنش با تشنجی شدید تکان می‌خورد و درهم می‌پیچید نگاه کردم. کاری از دستم بر نمی‌آمد. تا فرارسیدن نیمه شب دکتر فروید چندین بار به من اصرار کرد تا کمی استراحت کنم. وی گفت که خستگی شدید کارآئی مرا کاهش می‌دهد به نحوی که قادر نخواهم بود به دوستم در بحرانی‌ترین لحظات زندگی‌اش کمک کنم. دست آخر علی‌رغم میل باطنی‌ام به اتاقتم رفتم اما خوابم نبرد. حتی اگر صدای فریادها و ناله‌های هلمز از آن سوی دیوار به گوشم نمی‌رسید فکر این که دوستم چه عذابی را تحمل می‌کند باعث می‌شد خوابم نبرد. آیا این کار به زحمتش می‌ارزید؟ یعنی برای معالجه او راه دیگری وجود نداشت؟ راهی که با خطر مرگ همراه نباشد؟ من مردی مذهبی نیستم ولی آن شب زانو زدم و از آفریننده‌ی همه‌چیز، هر که یا هرچه بود، ملتمسانه و با خاضعانه‌ترین کلمات درخواست کردم که دوستم رانجات دهد. از این که دعاهایم تا چه حد در بهبودی هلمز مؤثر بودند اطلاعی ندارم اما خودم بعد از دعا آن قدر آرام شدم که به خوابی عمیق فرو رفتم.

صبح روز بعد وقتی هلمز پس از سه شبانه‌روز تب و هذیان از خواب برخاست کاملاً آرام بود و تب هم نداشت. وقتی وارد اتاقش شدم و پائولا را که تا آن ساعت بر بالینش بود فرستادم تا کمی استراحت کند هلمز با خستگی به من نگاه کرد و با صدائی ضعیف که هیچگاه نظیر آن را از او نشنیده بودم پرسید: «واتسن؟ تو هستی؟»

به او اطمینان دادم که خودم هستم، یک صندلی کنار تخت گذاشتم و بعد از این که او را معاینه کردم گفتم که تبش قطع شده است.

پاسخش حاکی از بی‌علاقگی بود: «واقعاً؟»

- «بله، داری خوب می‌شوی دوست عزیزم.»

- «آه.»

همچنان با خستگی به من نگاه می‌کرد. ظاهراً نه می‌دانست کجاست و نه علاقه‌مند بود بداند که چرا به این جا آمده است. اصلاً متوجه نشد که نبضش را گرفته‌ام. نبضش منظم ولی ضعیف بود. سینی صبحانه را که فرائو فروید خود به اتاقش آورد رد نکرد ولی فقط چند لقمه آن‌هم با اصرار ما به دهان گذاشت. واضح بود که میل دارد چیزی بخورد اما متوجه نیست که سینی غذا در برابرش قرار دارد. این تغییر حالت پس از حملات شدید تشنج و هذیان‌های تب‌آلود علامت خوبی نبود و باعث شد احساس نگرانی کنم.

ظاهراً دکتر فروید نیز با من هم عقیده بود چرا که وقتی وارد اتاق شد تا از بیمارش عیادت کند پس از مشاهده وضعیت هلمز با چهره‌ای درهم به طرف پنجره رفت. از پشت پنجره مناره‌های کلیسای سنت استفانوس قابل مشاهده بودند. منظره‌ای که قطعاً دکتر فروید به تماشای آن رغبتی نداشت.

دست هلمز را در دست فشردم و نزد فروید رفتم: - «خب؟»

فروید با صدائی آرام و لحنی بی‌تفاوت پاسخ داد: «ظاهراً اعتیادش از میان رفته است. البته هر زمان ممکن است باز هم به سراغ کوکائین برود. این عارضه اعتیاد به مواد مخدر است. مطمئنم اگر بفهمیم او چگونه به کوکائین معتاد شده برایمان مفید خواهد بود.»

پاسخ دادم: «او از وقتی که با هم در یک آپارتمان زندگی می‌کنیم همیشه کوکائین مصرف می‌کرده است. می‌گوید از کوکائین استفاده می‌کند تا ملالت ناشی از بیکاری را از یاد ببرد.»

فروید به من نگاه کرد و لبخندی بر لب آورد. در چهره‌اش همان هوش سرشار و بی‌رقیبی که در نخستین ملاقات‌مان متوجه آن شده بودم دیده می‌شد.

- «این دلیل برای آن که کسی در چنین راه مرگباری قدم بگذارد کافی نیست، گرچه...»

درحالی که سعی داشتم آهسته صحبت کنم پرسیدم: «شما از چه نگرانید؟ مگر نگفتید که ما او را از دام شیطان رهانیده‌ایم؟»
 فروید بار دیگر از پنجره بیرون را نگاه کرد و گفت: «موقتاً چرا اما ظاهراً توانائی‌های فوق‌العاده‌اش را هم از بین برده‌ایم. ضرب‌المثلی قدیمی هست که می‌گوید گاهی درمان از خود بیماری کشنده‌تر است.»
 معترضانه گفتم: «پس باید چه کار می‌کردیم؟ باید می‌گذاشتیم خودش را نابود کند؟»

فروید بار دیگر به طرف من برگشت و در حالی که انگشتش را به علامت سکوت بر لب گذاشته بود دستی بر شانه‌ام زد و گفت: «من می‌دانم چه باید کرد.» بعد به طرف تختخواب هلمز بازگشت و در حالی که به او لبخند می‌زد پرسید: «حالتان چه طور است؟»
 هلمز به او نگاه کرد بعد چشمانش را چرخاند و به جای نامعلومی خیره شد: «خوب نیست.»

- «آیا پرفسور موریارتی را به خاطر می‌آورید؟»

- «نابغه‌ی شریر من؟» لبخندی نامحسوس بر لب آورد.

- «از او چه به خاطر دارید؟»

- «می‌دانم انتظار دارید چه بگویم دکتر. بسیار خوب. تنها زمانی که پرفسور موریارتی واقعاً نقش نابغه‌ی شریر مرا بازی کرد همان سه هفته‌ای بود که سعی داشت اصول ریاضیات مقدماتی را به من بیاموزد.»
 فروید به آرامی پاسخ داد: «من نمی‌خواستم چنین پاسخی بشنوم اما لابد شما به چیزی که گفتید اعتقاد دارید.»

لحظه‌ای سکوت بر اتاق حکم فرما شد.

بعد هلمز زیر لب گفت: «بله، همین طور است.» در این پاسخ کوتاه

که با صدائی ضعیف ادا شد تمامی رنج‌ها و حقارت‌هایی که یک موجود انسانی قادر به تحمل آن بود احساس می‌شد. حتی فروید که به اندازه هلمز جدی و سرسخت بود نخواست سکوتی طولانی را که در پی این اعتراف هولناک بر سراسر اتاق سایه افکند بشکند.

عاقبت هلمز که خود به خیالات واهی‌اش اذعان کرده بود نیم‌خیز شد و نگاهش را در اطراف اتاق چرخاند تا مرا پیدا کند: «واتسن؟ نزدیک‌تر بیا دوست قدیمی.» و با تردید افزود: «تو دوست قدیمی‌ام هستی. مگر نه؟»

- «می‌دانی که همین‌طور است.»

- «آه. بله.» به بالش‌هایی که پشتش گذاشته بودیم تکیه داد و با چشمانِ خاکستری رنگش که عذاب جانکاه درخشش همیشگی آنها را از میان برده بود به من نگاه کرد: «اصلاً یادم نیست که در چند روز گذشته چه اتفاقاتی افتاده است.» با حرکت دست حرفش را قطع کردم: «گذشته‌ها را فراموش کن. همه چیز تمام شده.»

مصرانه ادامه داد: «درست است که چیز زیادی یادم نمی‌آید اما به یاد می‌آورم که چندبار بر سرت فریاد کشیدم و به تو ناسزا گفتم.» به نشانه تقبیح رفتارش لبخندی تلخ بر لب آورد: «واقعاً چنین کرده‌ام واتسن؟ یا فقط خیال کرده‌ام؟»

- «فقط خیال کرده‌ای دوست عزیزم. حالا استراحت کن.»

بار دیگر به بالش‌ها تکیه داد و گفت: «اگر چنین کرده‌ام از تو می‌خواهم بدانی که منظوری نداشته‌ام. می‌شنوی؟ منظوری نداشته‌ام. به خاطر می‌آورم که تو را اسخریوطی خطاب کردم. آیا مرا به خاطر چنین توهین بزرگی می‌بخشی؟ می‌بخشی واتسن؟»

- «هلمز، خواهش می‌کنم!»

فروید دستش را بر شانه‌ام گذاشت و گفت: «دیگر بهتر است او را

۱۴۰ ✧ شرلوک هلمز در محلول هفت درصدی

تنها بگذارید. باید کمی بخوابد.»
برخاستم و از اتاق بیرون آمدم. پرده‌ی اشک نمی‌گذاشت جایی را
بینم.

درباره ویلن و بازی تنیس

گرچه هلمز دیگر میلی به مصرفِ کوکائین نداشت اما به توصیه دکتر فروید از میزان مراقبتِ ما نسبت به قبل ذره‌ای کاسته نشده بود. این کار به منظورِ جلوگیری از دست‌یابی هلمز به مواد مخدر صورت می‌گرفت. پس از آن که فروید به من اطمینان داد که خطر از سرِ هلمز گذشته است به فکر افتادم که برای بازگشت به انگلستان برنامه‌ریزی کنم اما میزبان‌مان مرا متقاعد ساخت که باز هم مدتی در منزل او بمانیم. حالِ هلمز چندان مساعد نبود و همچنان اشتهائی به غذا نداشت. هنوز برای بازگرداندنِ او به دنیای حرفه‌ای‌اش خیلی زود بود. در آن شرایط هلمز به حضور یک دوست در کنارش سخت نیاز داشت. از این‌رو راضی شدم که مدتی دیگر در وین بمانم.

با ارسالِ تلگرامی همسرم را از مآقع باخبر کردم و از او خواستم که مرا به خاطر غیبتِ طولانی‌ام ببخشد. مری نیز به نوبه‌ی خود با فرستادنِ تلگرامی دلگرم‌کننده و محبت‌آمیز اطلاع داد که کالینگ ورث مطب را به خوبی اداره می‌کند و مای کرافت هلمز نیز از روندِ بهبودی برادرش آگاه شده است.

روندِ بهبودی هلمز بسیار کند بود. وی به کوکائین میلی نداشت اما

به هیچ چیز دیگر هم علاقه‌ای نشان نمی‌داد. هنوز به زور به او غذا می‌دادیم و هر روز وی را در پارک‌های نزدیکِ هافبرگ به گردش می‌بردیم. در این گردش‌ها که گوئی به حکم وظیفه به آنها تن می‌داد چشم بر زمین می‌دوخت و به مناظر اطراف توجهی نمی‌کرد. نمی‌دانستم این رفتار را حمل بر بهبودی‌اش کنم یا نه. البته هلمز پیش از آن نیز به تماشای مناظر طبیعی علاقه‌ای نداشت و ترجیح می‌داد ردپاها را تعقیب کند. یک‌بار که خواستم توجهش را به این موضوع جلب کنم و از او پرسیدم که از نگاه کردن به زمین چه دستگیرش شده است با بیزاری به من گفت که کاری به کارش نداشته باشم و دیگر حرفی نزد.

اکنون غذایش را با من و خانواده فروید صرف می‌کرد اما سرِ میز حرفی نمی‌زد و بسیار کم غذا می‌خورد. سخنانِ دکتر فروید در مورد بیمارانش برای او جذابیتی نداشت و من نیز آن قدر حواسم به او بود که نمی‌توانستم با دقت به صحبت‌های دکتر گوش کنم.

دکتر فروید بر بیمارانش اسامی عجیب و غریبی گذاشته بود. گاهی در مورد «آقای موش صحرائی»^۱ یا «آقای گرگ»^۲ صحبت می‌کرد و زمانی از شخصی به نام «آنا»^۳ نام می‌برد. به او که برای حفظ اسرار بیمارانش سعی داشت هویتِ آنان را پنهان نگاه دارد حق می‌دادم. به زعم من او هویت بیمارانش را در پس این القابِ طنزآمیز که به خصوصیاتِ ظاهری یا رفتارِ آنان اشاره داشتند پنهان می‌کرد. گاهی که پیش از خواب به صحبت‌های دکتر فروید فکر می‌کردم از تصورِ انسان‌هایی که به موش صحرائی یا گرگ شباهت داشتند خنده‌ام می‌گرفت. اما «آنا» که

1. RAT MAN 2. WOLFMAN

۳. ANNA O: بیمار معروف دکتر فروید که هیستری در وی به صورت علائم جسمانی بروز کرده بود. فروید توانست با استفاده از هیپنوتیزم منشأ هیستری را در وی پیدا کند - م.

بود؟ آیا فروید این نام را بر زنی چاق و فربه گذاشته بود؟^۱
عجیب این بود که در میان اعضای خانواده فروید تنها کسی که به
جز من رفتار هلمز را زیر نظر داشت آن، دختر کوچک فروید بود. من از
بچه‌ها زیاد خوشم نمی‌آید اما باید بگویم آن کودک باهوش، زیبا و
قابل تحسین بود. در نخستین ملاقات با هلمز دخترک از او ترسیده بود
اما در روزهای بعد که هلمز بی‌هوش بود وی آزادانه بر بالین دوستم
می‌رفت. آن‌ها ذاتاً کودکی آرام و کم حرف بود با این حال گاهی با من و
هلمز صحبت می‌کرد. یک بار بعد از شام به هلمز گفت که اگر مایل باشد
مجموعه عروسک‌هایش را به او نشان خواهد داد. هلمز دعوت او را
مؤدبانانه پذیرفت. آن دو از پشت میز برخاستند و به طرف قفسه‌ای که
عروسک‌ها را در آن چیده بودند رفتند. نیم‌خیز شدم تا به دنبال‌شان
بروم اما فروید به من اشاره کرد که سر جایم بمانم و با لبخند گفت: -
«نباید احساس کند که مدام او را زیر نظر داریم.»

فراو فروید لبخند زنان گفت: «آنا هم همین‌طور.» و زنگ زد تا
خدمتکار باز هم قهوه بیاورد.

صبح روز بعد به محض این که از خواب بیدار شدم صدای صحبت
دو نفر را در اتاق مجاور شنیدم. به ساعت روی میز نگاه کردم. هنوز
هشت نشده بود. سروصدائی که از طبقه‌ی پائین به گوش می‌رسید
نشان می‌داد که پائولا در آشپزخانه مشغول کار است. بقیه‌ی اعضای
خانواده هم هنوز از خواب بیدار نشده بودند. پس چه کسانی در اتاق
مجاور صحبت می‌کردند؟

با نوکی پا به طرف دری که به اتاق مجاور باز می‌شد رفتم و از سوراخ
کلید داخل اتاق را نگاه کردم. هلمز روی تخت خوابش نشسته و با آنای

۱. حرف «O» می‌تواند اشاره به اندامی چاق و فربه باشد! - م.

کوچولو که کنار تخت روی زمین نشسته بود آهسته صحبت می‌کرد. حرف‌هایشان را نمی‌شنیدم اما ظاهراً مکالمه‌ی شیرینی بود چون یک‌بار صدای خنده آهسته هلمز را شنیدم. دخترک پیاپی سؤال می‌پرسید و واضح بود که هلمز نهایتِ سعی‌اش را می‌کند تا به سئوالات او پاسخ دهد. از در فاصله گرفتم تا مبادا سهواً سروصدا کنم و مکالمه آنان قطع شود.

بعد از صبحانه هلمز با ما به مامبرگ^۱ نیامد و ترجیح داد در دفتر کار فروید بنشیند و کتاب‌های داستایوسکی را (که تنها ترجمه‌ی فرانسوی آن‌ها در کتابخانه وجود داشت) ورق بزند. در آستانه در یک‌بار دیگر از او خواستیم به ما بپیوندند. هلمز لبخندزنان گفت: «به‌طور قطع دکتر واتسن اطلاع دارند که ورزش را به چه دلیل یکسره کنار گذاشته‌ام. نباید امتناع مرا به حساب بیماری‌ام بگذارید.»

فروید قانع شد و تصمیم گرفت او را به حال خود بگذارد و مراقبت از وی را به فرائو فروید، پائولا و آنای کوچک بسپارد. از منزل خارج شدیم. مامبرگ باشگاهی گران‌قیمت در ضلع جنوبی کاخ‌های هافبرگ بود که فروید در آن عضویت داشت. این باشگاه به جای آن که محلِ گردهمایی روشن‌فکران باشد مکانی برای ورزش بود و با باشگاه‌های لندن تفاوت بسیار داشت. فروید تنها برای بازی تنیس به مامبرگ می‌رفت و از امکاناتِ سالن سرپوشیده‌ی باشگاه استفاده می‌کرد. من با بازی تنیس آشنائی نداشتم (بازویم آسیب دیده بود و نمی‌توانستم بازی کنم) اما دلم می‌خواست باشگاه را ببینم و برای مدتی هرچند کوتاه کسالت و دل‌تنگی ناشی از مراقبتِ طولانی از هلمز را از یاد ببرم. دکتر فروید هم قطعاً متوجه این حالت شده بود که در کمالِ مهربانی از

1. MAUMBERG

من دعوت کرد تا او را همراهی کنم. مامبرگ نوشگاه و رستوران هم داشت اما فروید اهل وقت‌گذرانی نبود و به گفت‌وگو با سایر اعضا هم علاقه‌ای نشان نمی‌داد.

سالنِ تنیس با ستون‌های بلند فلزی محصور شده بود و از این نظر به گلخانه بزرگی شباهت داشت. چندین پنجره سقفی نور خورشید را به درون راه می‌دادند و سالن در فصول سرد سال به خوبی گرم می‌شد. دیوارهای سالن را از چوب صیقل خورده و کاملاً صاف پوشانده بودند و صدای برخورد توپ به زمین بخصوص هنگامی که چند نفر هم‌زمان مشغول بازی بودند با شدتی بیشتر انعکاس می‌یافت.

وقتی وارد رخت‌کن شدیم تا فروید لباس ورزشی‌اش را بردارد از کنار چند مرد جوان عبور کردیم که روی نیمکت‌های چوبی چمباتمه زده، حوله‌هایشان را دور گردن پیچیده بودند و با بطری آبجو می‌نوشیدند. یکی از آن‌ها با دیدن ما پوزخندی زد و گفت: «پای جهودها به مامبرگ باز شده. آخرین باری که به این جا آمدم سگ‌ها را راه نمی‌دادند.»

فروید که پیشاپیش من راه می‌رفت ایستاد، رو برگرداند و به مرد جوان که نیشخند زنان وانمود می‌کرد مشغول گفت‌وگو با یکی از دوستانش است نگاه کرد.

در چهره‌ی جوان که هنوز سی سال نداشت شرارتی عمیق مشاهده می‌شد. زخم عمیق و کریه‌ی که با شمشیر ایجاد شده و بر سمت چپ چانه‌اش به چشم می‌خورد چهره‌اش را به گونه‌ای شیرانه مسخ کرده بود و در چشمان سرد و خیره‌اش خشونت و بی‌رحمی نگاه پرنده‌ای شکاری دیده می‌شد.

فروید قدمی به سوی او برداشت و به آرامی پرسید: «منظورتان من بودم؟»

مرد جوان که دهانش به خنده‌ای شیرانه باز مانده بود فروید را با کنجکاوی برانداز کرد: - «بیخشید؟»

- «شاید برایتان جالب باشد، ماین هر،^۱ که بدانید بیش از یک سوم اعضای این باشگاه یهودی هستند. پیداست که قبلاً هرگز پای‌تان را این‌جا نگذاشته‌اید. به همین دلیل است که از مقررات باشگاه خبر ندارید.» بعد برگشت و جوانکی خوش‌خنده را پشت‌سر گذاشت. مرد جوان که خم شده بود تا حرف‌های دوستش را که آهسته صحبت می‌کرد بشنود با نگاه او را تعقیب کرد و بعد ناگهان پرسید: «شما دکتر فروید هستید. مگر نه؟ همان دکتر فرویدی که به خاطر عقایدش در مورد پسران جوانی که در بستر مادران‌شان می‌خوابند از هیئت علمی آکگماینه کرانکن‌هاوز اخراج شد؟ پیش خودمان بماند دکتر، خودتان هم کنار مادرتان می‌خوابیدید؟»

فروید که رنگ به چهره نداشت و در مدتی که جوان صحبت می‌کرد برجا خشک شده بود بار دیگر رو برگرداند و به مردی که موجب ناراحتی‌اش شده بود نگاه کرد و گفت: - «مزخرف می‌گویید.» و چرخید تا برود. پیدا بود که بار دیگر به هدف زده است چون جوانک ناگهان از جا برخاست و بطری آبجو را چنان با غیظ بر زمین کوفت که هزار تکه شد. بعد با صدائی که از فرط خشم می‌لرزید فریاد زد: - «داری فرار می‌کنی ماین هر؟ دوستانم خیلی زود به سراغت خواهند آمد.»

فروید سرتاپای او را برانداز کرد، لبخندی بر لبانش نمودار شد و با لحنی مؤدبانه گفت: - «می‌دانید که نجبا هرگز جهودها را به مبارزه دعوت نمی‌کنند. شما نجیب‌زاده نیستید؟»

- «امتناع می‌کنی؟ می‌دانی من که هستم؟»

۱. MEIN HERR: «آقای من» به زبان آلمانی - م.

- «نه می دانم و نه اهمیت می دهم. به تو می گویم چه کار می کنم.» و قبل از این که مرد جوان فرصت اعتراض پیدا کند ادامه داد: «تو را به مسابقه تنیس دعوت می کنم و در بازی شکستت خواهم داد. این کار حس برتری جوئی ات را تسکین می دهد؟»

چند نفر از دوستانِ مرد جوان جلو آمدند تا دخالت کنند اما جوانک آن‌ها را کنار زد و در حالی که چشم از صورتِ فروید بر نمی داشت برجا ماند. فروید راکتِ تنیس را بر زمین گذاشت و با خونسردی مشغول درآوردن چکمه هایش شد.

- «بسیار خوب دکتر. دعوت شما را می پذیرم.»

فروید بدون این که به او نگاه کند پاسخ داد: «زیاد منتظران نمی گذارم.»

خبر مسابقه با سرعتی باور نکردنی در سراسر باشگاه پیچید. از زیر نورگیرهای متعددِ سالن عبور کردیم و به جوانک صورت زخمی که با چند نفر از دوستانش در زمین بازی ایستاده بود ملحق شدیم. آن‌ها توپ‌های تنیس را چنان با مهارت دست به دست می کردند که گوئی قرار بود هر توپ به منزله گلوله‌ای عمل کند.

درحالی که از پله‌ها بالا می رفتیم به فروید گفتم: - «فکر نمی کنید این کار بیهوده باشد؟»

او بی درنگ پاسخ داد: «چرا، البته که بیهوده است اما از این که با آن‌ها درگیر می شدیم نامعقول تر نیست.»

- «نمی ترسید که مسابقه را ببازید؟»

- «دکتر عزیز من، این فقط یک بازی است.»

مسابقه برای فروید تنها یک بازی بود اما حریفش نظر دیگری داشت و اشتیاق و جدیتش را از همان لحظه که مسابقه شروع شد نشان داد. او از فروید درشت قامت تر و طبعاً قوی تر بود و یقیناً بیشتر تمرین

داشت و این حقیقتی بود که هر دو بازی‌کن به آن اذعان داشتند. جوان توپ را با دقتی عجیب به انتهای زمین حریف می‌فرستاد و فروید نهایت تلاشش را می‌کرد که به ضربات او پاسخ دهد. به این ترتیب دکتر با اختلاف یکی دو امتیاز دو ست اول مسابقه را به جوانک واگذار کرد. در ست سوم فروید توانست کمی بهتر بازی کند و قبل از واگذار کردن بازی به حریفش امتیازی قابل قبول کسب نماید. در وقت استراحت که پس از آن باید دو حریف زمین‌هایشان را عوض می‌کردند کمی آب برای دکتر بردم. در حالی که اسفنج خیس را به او می‌دادم گفتم: «این دور بهتر بازی کردید.»

فروید پشت گردنش را چندبار با اسفنج خیس کرد و گفت: «امیدوارم این ست بهتر بازی کنم. بازی او شدیداً تهاجمی است و زیاد از بک هند^۱ استفاده نمی‌کند. متوجه شده بودید؟»
سرم را به علامت نفی تکان دادم.

- «چرا، همین‌طور است. تا به حال هر امتیازی که از او گرفته‌ام در ضرباتی بوده که از بک هند استفاده کرده. تماشا کنید!»
من نیز مثل دویست تماشاگر مشتاق دیگر مشغول تماشای بازی شدم. اکنون ورق برگشته بود و امتیاز فروید ست به ست به حریف جوانش نزدیک‌تر می‌شد.

مرد جوان در آغاز متوجه آن‌چه در حال وقوع بود نشد و تنها پس از آن که سه ست را به فروید واگذار کرد دریافت که حریفش کاملاً حساب شده بازی می‌کند. بنابراین به امید آن که بر ترفند حریفش غلبه کند بتدریج خود را تا خاشیه‌ی سمت چپ زمین عقب کشید. این تدبیر باعث شد یکی دو امتیاز به دست آورد اما فروید خیلی زود متوجه

۱. BACK HAND: ضربه‌ای که با پشت راکت به توپ وارد می‌شود - م.

ترفند او شد و آن را با فرستادن مداوم توپ به سمت راست زمینش، جایی که از محل استقرار وی کاملاً دور بود خنثی نمود.

وقتی جوانک به سمت راست زمینش می‌دوید تا به موقع به توپ برسد فروید با ضربه‌ی بک هند توپ را به سمت چپ زمین وی می‌فرستاد. این نوع بازی سخت و طاقت‌فرسا بود اما جوانک صورت زخمی کاملاً استحقاقش را داشت. فروید با درپیش گرفتن نوعی بازی تهاجمی حریفش را واداشته بود تا پی‌درپی از یک طرف به طرف دیگر زمین بدود حال آن که خود تقریباً در وسط زمینش ایستاده بود. غلیان خشم باعث شد جوانک رذل مرتکب اشتباهاتی شود که اگر بر اعصابش مسلط بود امکان بروز نداشتند. فروید ست بعدی را در مدت زمانی کم‌تر از یک ساعت به پایان برد و نتیجه پس از شش ست به تساوی سه بر سه رسید.

دکتر وقتی برای آخرین بار توپ را در زمین جوان نشانده و او نتوانست آن را بگیرد، به آرامی به طرف تور وسط زمین رفت و مؤدبانه پرسید: «راضی شدید؟» اطمینان دارم که اگر دوستان مرد جوان دخالت نمی‌کردند و او را عقب نمی‌کشیدند به جلو می‌پرید تا گلوی فروید را در چنگال خود بفشارد.

فروید در رخت‌کن حمام گرفت و بدون کلمه‌ای حرف لباس‌های معمولی‌اش را به تن کرد و به سوی شماره‌ی ۱۹ خیابان برگاسه به راه افتادیم. در راه به او تبریک گفتم و وی در حالی که به کالسکه‌ای اشاره می‌کرد تا جلو بیاید پاسخ داد: «حداقل بدون این که لازم باشد منتظر خالی شدن زمین بمانم تنیس بازی کردم.»

بعد از چند لحظه پرسیدم: «گفته آن جوانک درباره نظریه شما...»

ادعای شما در مورد پسران جوان...»

فروید لبخندزنان به من نگاه کرد. اندوهی عمیق در نگاهش موج

می‌زد: - «فکرتان را مشغول نکنید دکتر. من هرگز چنین ادعائی نکرده‌ام.»
 آهی کشیدم و به بالش‌های کالسکه تکیه دادم. وقتی به منزل رسیدیم
 فروید از من خواست درباره‌ی مسابقه تنیس حرفی به هلمز نزنم. او
 نمی‌خواست اطلاع از این موضوع آرامش ذهنیِ دوستم را برهم بزند.
 من هم موافقت کردم.

هلمز را در همان وضعی یافتیم که هنگام ترکِ منزل دیده بودیم. او
 در دفترِ کار فروید روی کتاب‌ها خم شده و با دقت مشغولِ مطالعه بود
 و کماکان میلی به صحبت کردن نداشت. این که می‌دیدم به چیزی علاقه
 نشان می‌دهد برایم عجیب بود. در حالی که به ماجرای عجیب مامبرگ
 فکر می‌کردم به اتاقم رفتم. دیگر امکان نداشت بفهمیم نام جوانکِ
 شرور چه بود اما قیافه‌ی خیشش با آن زخمِ بدمنظر تا پایان بعدازظهر
 در ذهنم باقی ماند.

هنگامِ صرفِ شام به نظر می‌رسید بیماری هلمز بار دیگر عود کرده
 است. او تمایلی به حرف زدن نداشت و سئوالات ما را با جواب‌های
 یک کلمه‌ای پاسخ می‌داد. با اضطراب به فروید نگاه کردم اما او نگاهِ مرا
 چنان که گوئی هیچ اتفاقی نیفتاده است نادیده گرفت و به صحبت
 درباره موضوعاتِ گوناگون ادامه داد.

بعد از شام، فروید از پشت میز برخاست، از ما عذرخواهی کرد و به
 اتاقش رفت. چند دقیقه بعد در حالی که بسته‌ای مستطیل شکل را در میانِ
 بازوان داشت بازگشت. بسته را به طرف هلمز دراز کرد و گفت: «هر هلمز،
 این جا چیزی هست که مطمئنم از دیدنِ آن خوشحال خواهید شد.»
 هلمز بسته را گرفت و آن را در دست نگه داشت. گوئی نمی‌دانست
 با آن چه کار کند.

فروید به صندلی‌اش بازگشت و ادامه داد: «برای آوردنِ آن مجبور
 شدم به انگلستان تلگراف بزنم.»

هلمز که همچنان به بسته نگاه می‌کرد چیزی نگفت.
آنا فروید که به دنبال نخ دور بسته می‌گشت گفت: «می‌خواهید برای بازکردن آن به شما کمک کنم؟»
هلمز بسته را به طرف او دراز کرد و گفت: «لطفاً این کار را بکن.»
آنا با انگشتان کوچکش مشغول باز کردن گرهی نخ شده بود که پدرش گفت: «نخ را نگاه دار و مواظب باش.» و با کاردِ نامه بازکنی نخ را برید. آنا کاغذِ دورِ جعبه را باز کرد. وقتی درون جعبه را دیدم بی‌اختیار نفس در سینه‌ام حبس شد. آنا گفت: «داخلش یک جعبه‌ی دیگر است.»
فرائو فروید از پشت سر آنا به او گفت: «بگذار این یکی را خود هر هلمز باز کند.»

آنا به هلمز گفت: «چرا آن را باز نمی‌کنید؟»
هلمز بی‌آن که پاسخی دهد جعبه را بیرون آورد و با تانی آن را باز کرد. پارچه‌های درونش را کنار زد و ویلن استرادیواریوس را از داخل جعبه بیرون آورد. بعد به پزشک وینی نگاه کرد و با همان صدای آرامی که مرا نگران می‌کرد گفت: «خیلی لطف کردید.»
آنا با خوشحالی دست‌هایش را به هم کوفت و فریاد زد: «یک ویلن است! یک ویلن! شما بلدید ویلن بزنید؟ آه، خواهش می‌کنم برای من ویلن بزنید! این کار را می‌کنید؟»

هلمز نگاهی به او کرد و بعد به ویلن که در دست‌هایش بود چشم دوخت. بدنه ساز در نورِ چراغ‌گازی درخشش خاصی داشت. یکی دو سیم را به ارتعاش درآورد و ظاهراً از صدای‌شان جا خورد. ویلن را زیر چانه گذاشت و چندبار سرش را بالا و پائین برد تا مکان مناسب را برای نگاه‌داشتن ساز پیدا کند. ما مثل کسانی که در سیرک شاهد اجرای عملیات بندبازی باشند ساکت نشسته بودیم و نفس در سینه‌هایمان حبس شده بود. هلمز آرشه را برداشت و پس از آن که تارهایش را

محکم کرد گلوله صمغ را چندبار بر تارها کشید. بعد برای دست‌گرمی چند نت نواخت که به نت‌هایی که همیشه آن‌ها را برای تمرین می‌نواخت شباهتی نداشتند. کم‌کم لبخندی بر چهره‌اش نمودار شد. این نخستین‌باری بود که در مدتِ بیماریش - که در نظر من به طرزی طاقت‌فرسا طولانی می‌نمود - ابرازِ خوشحالی می‌کرد.

سپس با اشتیاق مشغول نواختن شد. پیش از این درباره‌ی مهارتِ دوستم در نواختن ویلن نوشته‌ام اما باید بگویم تا آن زمان هیچگاه ندیده بودم که تا این حد زیبا بنوازد و شنوندگانش را این‌طور مسحور هنر خویش کند. معجزه‌ای پیشِ چشمانِ ما در حال وقوع بود. ساز در نوازنده‌اش شورِ زندگی می‌دمید و نوازنده به سازش جان می‌بخشید.

هلمز بدون این که متوجه باشد همچنان که می‌نواخت صدلیش را عقب زد و از جا برخاست. هر چه بیشتر می‌نواخت حرکاتش نرم‌تر می‌یافتند. نمی‌دانم نواختن را با چه قطعه‌ای آغاز کرد - همان‌طور که احتمالاً برخی از خوانندگان هم دریافته‌اند هیچگاه خود را در زمینه‌ی موسیقی صاحب‌نظر ندانسته‌ام - اما تصور می‌کنم قطعه‌ای که اول نواخت از ساخته‌های خودش بود.

البته قطعاتِ بعدی را به خوبی می‌شناختم. هلمز در شناختِ موقعیت استاد بود و از هرچه بگذریم می‌دانست قدم به کدام شهر گذاشته است. به همین دلیل والس‌های اشتراوس^۱ را برای نواختن انتخاب کرد، و چه نواختنی! باشکوه، موزون، روان، پرتین و آن‌چنان بانشاط که باعث شد دکتر فروید دست در کمرِ همسرش بیاندازد و با او در اتاق غذاخوری به رقص بپردازد! آن دو رقص‌کنان وارد اتاقِ نشیمن

۱. منظور یوهان اشتراوس پدر (۱۸۴۹-۱۸۰۴) آهنگ‌ساز برجسته‌ی اتریشی است که به خاطر تصنیف چندین والس، پولکا و گالوپ که از اقسام موسیقی رقص هستند، شهرتی به‌سزا یافته است. - م.

شدند و من نیز به اتفاق آنها، پائولا و هلمز که همچنان مشغول نواختن بود در پی آنها روان شدیم. به چهره هلمز که هنوز لبخند بر لب داشت نگاه کردم. آن چه دیدم به قدری مجذوبم ساخت که تا چند لحظه متوجه دست کوچکی که آستین کتم را گرفته بود و می کشید نشدم. به پائین نگاه کردم و آنای کوچولو را دیدم که دست هایش را به سویم دراز کرده بود. با آن که در رقصیدن مهارتی نداشتم و به واسطه زخم پایم از این کار اجتناب می کردم آن روز دست آنها را گرفتم و با او رقصیدم. هرچند در این کار تبخیری نداشتم اما فکر می کنم با حرارت و شوری وصف ناپذیر رقصیدم. «داستان های جنگل های وین»، «آبی وینی»، «دانوب آبی» و «شراب، زن و آواز»^۱ قطعاتی بودند که هلمز آنها را در حالی که ما چهار نفر دور اتاق می رقصیدیم و با صدای بلند می خندیدیم اجرا کرد! بعد از چند دقیقه جایمان را عوض کردیم: من با فرائو فروید مشغول رقص شدم و دکتر که قدری بیشتر از من با آداب رقص والس آشنائی داشت با دخترش به رقص پرداخت. حتی یک بار در اوج سرخوشی دست پائولا را گرفتم. او را به میان اتاق کشاندم و با وجود تعجب و اعتراض وی مشغول رقص با او شدم!

عاقبت وقتی هلمز از نواختن دست برداشت همه ی ما خسته و نفس بریده روی مبل ها افتادیم. با آن که موسیقی به پایان رسیده بود اما احساس سرخوشی ناشی از آن همچنان دوام داشت. هلمز ویلن را پائین آورد و مدتی طولانی به آن چشم دوخت بعد سر برداشت و به فروید نگاه کرد.

فروید به او گفت: «استعدادهای شما هر روز بیش از روز قبل مرا شگفت زده می کند.»

۱. "WINE, "BLUE DANUBE", "WIENER BLUT", "TALES OF VIENNA WOODS"

WOMEN & SONG" از معروف ترین والس های یوهان اشتراوس پدر - م.

هلمز که چشم به صورتِ فروید دوخته بود پاسخ داد: «من هم از چند دقیقه قبل به توانائی‌های شگفت‌انگیز شما پی برده‌ام.» در نگاهش همان برق همیشگی را دیدم.

آن شب در حالی که به نیروی شگفت‌انگیز موسیقی فکر می‌کردم به بستر رفتم. سطری از «جولیوس سزار»^۱ را به یاد آوردم که در آن از زبان رامشگری آمده بود: «موسیقی می‌تواند قلب‌های ناآرام را تسکین دهد و ارواح سرگشته را آرام و قرار بخشد.» تا آن روز هیچگاه موقعیتی به دست نیاورده بودم تا خود شاهدِ تجلی این معجزه در عالم واقع باشم. این فکر تا مدت‌ها پس از آن که اهلِ خانه همگی به خواب رفتند مرا به خود مشغول کرد. از پشت دیوار نازکی که اتاقِ مرا از خوابگاه هلمز جدا می‌ساخت صدای آرام ساز او را می‌شنیدم. از آن جا که اکنون تنها برای خود می‌نواخت چند قطعه‌ی عجیب و رویائی از آثار خودش را برای نواختن برگزیده بود. این قطعات آرام و غم‌انگیز برای من در حکم لالائی بودند و باعث می‌شدند خواب به چشمانم راه یابد. به ناگاه فکر تازه‌ای به ذهنم خطور کرد. ما توانسته بودیم در روح فسرده دوستم جرقه‌ای بزنیم، این جرقه خودبه‌خود به شعله‌ای فروزان مبدل شده و پس از پایان روز فرو مرده بود. آن چه هلمز با ویلن انجام داده بود ثابت می‌کرد که روح او دست‌خوش فتور نشده و هرآن قادر است فروزندی قبلی خود را بازیابد اما شک داشتم که موسیقی به تنهایی بتواند این فروغ را به جان هلمز بازگرداند. در خوابِ ناآرامی که چند دقیقه‌ی بعد به سراغم آمد بار دیگر چهره شیطانی جوان شرور را دیدم که زخمی سفید و بدمنظر آن را کریه‌تر ساخته بود.

۱. JULIUS CESAR: نمایش‌نامه‌ی معروف ویلیام شکسپیر که در سال ۱۵۹۹ نگاشته شده است. این اثر نخستین نمایش‌نامه از سه گانه ویلیام شکسپیر درباره‌ی تاریخ روم است. دو اثر دیگر آنتونی و کلئوپاترا (۱۶۰۶) و کوریولانوس (۱۶۰۷) هستند - م.

فصل دهم

مطالعه‌ای در هیستری

روز بعد شرلوک هلمز سر میز صبحانه ساکت ماند و هیچ نشانه‌ای از این که موسیقی بر بهبودی او تأثیری گذاشته در وی مشاهده نشد. دکتر فروید رفتار بیمارش را نادیده گرفت و تنها مثل روزهای قبل از او پرسید که شب گذشته خوب خوابیده و میل دارد یک فنجان دیگر قهوه بنوشد یا خیر.

آنچه بعداً روی داد باعث شد در این مسئله که نواختن ویلن به تنهایی بتواند دوستم را به وضع سابقش بازگرداند بیشتر تردید کنم. اگر زنگ در به صدا درنیامده بود هیچیک از ما درگیر ماجرای دیوانه‌کننده‌ای که پس از آن روی داد نمی‌شدیم. البته صرف‌نظر از آنچه بعداً پیش آمد از این که پیک یادداشتی برای دکتر فروید آورد خوشحال شدم. اگر آن یادداشت نمی‌رسید امکان داشت بیماری هلمز بار دیگر عود کند.

پیک از آگماینه کرانکن‌هاوز آمده بود. همان بیمارستان آموزشی که زمانی فروید در آن کار می‌کرد. پیام لحنی دوستانه داشت و در آن از دکتر فروید خواسته بودند بیماری را که شب قبل در بیمارستان بستری شده بود معاینه کند. فروید آن را با صدای بلند خواند:

«بسیار خوشحال می‌شوم اگر لطف کنید و اجازه بفرمائید درباره‌ی یک بیمار عجیب با شما مشورت کنم. این بیمار نمی‌تواند یا نمی‌خواهد صحبت کند و گرچه جثه‌ی نحیفی دارد اما از نظر جسمانی سالم است. از شما خواهش می‌کنم تشریف بیاورید و بیمار را معاینه کنید. روش جناب عالی با روال معمول تفاوت دارد اما در نظر من همواره قابل احترام بوده است.»

امضاء شولتز^۱

فروید در حالی که برگه یادداشت را تا می‌کرد لبخندزنان گفت: «می‌بینید چه مرد مطرودی هستم! دوست دارید مرا همراهی کنید و این بیمار سرکش را از نزدیک ببینید آقایان؟»

هلمز بی‌درنگ پاسخ داد: «من که با کمال میل خواهم آمد.» دستمال سفره‌اش را تا کرد و از پشت میز برخاست. در آن حال که آماده رفتن می‌شدیم به این فکر افتادم که ظاهراً بیماران دکتر برای وی کوچک‌ترین جذابیتی ندارند و او به هیچ‌وجه در مورد آنان کنجکاو نیست.

هلمز لبخندزنان گفت: «من به بیمار شما علاقه‌ای ندارم ولی تصمیم دارم همراهتان بیایم و در صورت لزوم کمک‌تان کنم. راستی این دکتر شولتز شبیه دوست قدیمی ما لسترید نیست؟^۲ تا بیمارستان راه زیادی

1. SCHULTZ

۲. هلمز به بازرس ج. لسترید (G. LESTRADE) اشاره می‌کند. لسترید نیز نظیر همکاران دیگرش در اسکاتلندیارد روش‌ها و نظریات هلمز را حقیر می‌شمرد اما هرگاه با پرونده‌ی پیچیده‌ای که حل معمای آن به ذهنی خارق‌العاده نیاز داشت مواجه می‌شد از هلمز درخواست کمک می‌کرد.

نبود و وقتی به آن جا رسیدیم به ما گفتند که دکتر شولتز و بیمارش در بخش روان‌پزشکی هستند. او را در محوطه‌ی پشت بیمارستان یافتیم. جایی که به بیماران اجازه داده می‌شد با نظارت پرستاران زیر نور آفتاب بنشینند یا قدم بزنند. در آن جا وسایل بازی هم مهیا بود و نیم دوجین از بیماران با سروصدای زیاد مشغول بازی کروکت^۱ بودند. پیدا بود که حضور پرستاران مراقب در محوطه برای این که بیماران به خود یا دیگران آسیب نرسانند ضروری است.

دکتر شولتز مردی کوتاه‌قد، چهارشانه و حدوداً پنجاه ساله بود. سبیل پرپشت و چخماقی‌اش با ریش نازکی که داشت به هیچ وجه متناسب نبود. فروید را با حالتی رسمی پذیرفت و با من و هلمز هم به سردی احوال‌پرسی کرد. از آن جا که بیمارستان، مرکزی برای آموزش پزشکی نیز بود وقتی فروید از او درخواست کرد اجازه بدهد تا ما هم وارد بخش بشویم مخالفتی نکرد و پذیرفت که ما برای ملاقات با بیمار دلیل خاصی داریم.

در آن حال که با عجله از روی چمن محوطه می‌گذشتیم دکتر شولتز توضیح داد: «البته این مسئله به من مربوط نیست اما بالاخره باید کاری برای این زن بکنیم. او خودش را از بالای پل اوگارتن^۲ به کانال انداخته. عابرین سعی کرده‌اند جلوییش را بگیرند ولی او خودش را از دست آن‌ها خلاص کرده و موفق شده کاری را که می‌خواست انجام بدهد. سوءتغذیه هم دارد اما وقتی پلیس او را به این جا آورد خیلی کم غذا خورد. سؤال این است که حالا باید با او چه کار کنیم؟ اگر بتوانید بفهمید نامش چیست یا اطلاعاتی در مورد خانواده و محل زندگی‌اش از او بیرون بکشید تا ابد مدیون شما خواهیم بود.»

۱. CROQUET: نوعی بازی با گوی و حلقه - م.

از لحن صدایش چنین بر می‌آمد که به هیچ‌وجه میل ندارد تا ابد مدیون فروید باشد. فروید که متوجه این موضوع شده بود به من نگاه کرد و لبخندی بر لب آورد. همان‌طور که هلمز خاطر نشان کرده بود بین لحن این پزشک و آن بازرسی اسکاتلندیارد، هنگامی که هر یک با استاد بلامنازع رشته‌ی خود صحبت می‌کردند، شباهتی غیرقابل انکار وجود داشت. هرچه باشد نظریاتِ فروید هم مثل عقاید هلمز بدبینانه بودند و با طرز تفکر رایج کاملاً مغایرت داشتند.

- «بفرمائید، همین جاست. من باید به اتاقِ عمل بروم. لطف کنید یادداشتی در دفتر کارم بگذارید و نظرتان را در آن بنویسید. فردا دوباره برای ملاقات بیمار خواهم آمد.»

و ما را با زنِ جوانی که در یک صندلی حصیری نشسته بود تنها گذاشت. زن با چشمان آبی‌رنگِ درشتش به محوطه چمن خیره شده بود و حتی پرتوی درخشان آفتاب نیز باعث نمی‌شد چشمانش را نیمه بسته کند یا حتی پلک بزند. به وضوح سوء‌تغذیه داشت و پوستش بخصوص در ناحیه زیر چشم رنگی متمایل به آبی یافته بود. صورتش به‌غایت لاغر بود و استخوان‌بندی ظریفی داشت. نتوانستیم وزنش را تخمین بزنیم چون لباس گشاد بیمارستان را به او پوشانده بودند. خسته به نظر می‌رسید و ساکت و بی‌حرکت نشسته بود. واضح بود که فشار عصبی شدیدی را تحمل می‌کند. فروید آهسته دور زن جوان چرخید و دستش را جلوی صورت او تکان داد. زن واکنشی نشان نداد و حتی وقتی فروید دستش را گرفت و بالا برد مقاومتی نکرد. فروید نبضش را گرفت و وقتی دستش را رها کرد دست مثل جسم بی‌جانی فرو افتاد. هلمز که اکنون اندکی علاقه‌مندتر شده بود با دقت فروید را که مشغول معاینه بیمار بود نگاه می‌کرد.

فروید زیر لب گفت: «حالا فهمیدید که چرا مرا خبر کرده‌اند. چون

دیگر نمی‌دانند چه باید بکنند. این بیمار روی دست‌شان مانده و با این وضع نمی‌توانند او را به هیچ‌یک از مراکز دیگر بفرستند.»

پرسیدم: «به چه دلیل دچار هیستری شده؟»

- «حدس زدنِ علتش کار چندان مشکلی نیست. فقر، ناامیدی، فرار از خانه. وقتی همه درها به رویش بسته شده تصمیم گرفته به زندگیش خاتمه دهد و وقتی از این کار هم منع شده به وضعی درآمد که اکنون می‌بینیم.»

فروید کیف سیاهش را باز کرد و مشغول جست‌وجو در آن شد. بعد یک سرنگ و یک شیشه‌ی کوچک از آن بیرون آورد.

هلمز که چشم از بیمار بخت‌برگشته بر نمی‌داشت کنار فروید چمباتمه زد و پرسید: «می‌خواهید چه کار کنید؟»

فروید آستین لباس زن را بالا زد، با قطعه‌ای پنبه‌ی آغشته به الکل بخشی از بازویش را ضد عفونی کرد و پاسخ داد: «کاری که از دستم بر می‌آید. ببینم می‌توانم او را هیپنوتیزم کنم یا نه. برای این کار اول باید کاری کنم که آرام شود و به من توجه کند.»

هلمز سری تکان داد و برخاست. فروید سرنگ را در رگِ بازوی بیمار فرو برد و دارو را تزریق کرد. بعد زنجیر ساعتش را از جیب بیرون کشید، آن را جلوی صورت زن جوان به حرکت درآورد و با صدائی نافذ شروع به صحبت کرد. پیش‌تر بارها شاهد چنین منظره‌ای بودم. به هلمز نگاه کردم. او که ابتدا نمی‌دانست چگونه می‌تواند به فروید کمک کند اکنون با دقت به بیمار که در برابر حرکت ساعت و کلماتِ دکتر واکنش نشان می‌داد نگاه می‌کرد.

فروید با دستِ آزادش به ما اشاره کرد کنار برویم و از میدان دید بیمار خارج شویم. بعد به صحبت ادامه داد و به زن جوان گفت که او در میان دوستانش است. بنابراین باید راحت باشد و به حرف‌های او گوش کند.

در آغاز، هیاهوی بازی کروکت را می‌شنیدم اما وقتی فروید شروع به صحبت کرد سروصدای بیرون به تدریج محو شد. صدای نافذ دکتر به همان اندازه که در اتاق نیمه‌تاریک منزلش در شماره ۱۹ خیابان برگاسه کارساز بود این‌جا نیز مؤثر افتاد.

کم‌کم لرزشی در پلک‌های بیمار نمایان شد و چشمانش حرکات زنجیر ساعت را دنبال کردند. فروید که متوجه‌ی این حالت شده بود با صدایی آرام به او گفت که بنحوابد. لحظه‌ای بعد زن جوان چشمانش را بست.

فروید پرسید: «هنوز صدای مرا می‌شنوی. مگر نه؟ اگر صدایم را می‌شنوی سرت را تکان بده.»

زن جوان آهسته سرش را تکان داد و شانه‌هایش فرو افتادند.

- «حالا می‌توانی صحبت کنی و به چند سؤال خیلی ساده جواب

بدهی. اگر حاضری لطفاً سرت را تکان بده.» زن جوان سرش را تکان داد.

- «اسمت چیست؟»

سکوتی طولانی حکم فرما شد. لب‌های زن جوان تکان خوردند اما

صدائی از دهانش بیرون نیامد.

- «لطفاً واضح‌تر صحبت کن. دوباره می‌پرسم و این‌بار با وضوح

کامل پاسخ خواهی داد. اسمت چیست؟»

- «اسم من نانسی^۱ است.»

به زبان انگلیسی صحبت می‌کرد.

فروید اخم کرد و با تعجب نگاهی به من انداخت. بعد باردیگر

متوجه بیمار شد و بعد از سرفه کوتاهی سئوال‌اتش را به زبان انگلیسی

ادامه داد.

- «بسیار خوب نانسی، حالا اسمِ کاملت را بگو.»

- «من دو اسم دارم.»

- «بسیار خوب و آن‌ها چه هستند؟»

- «اسلیتر، نانسی اسلیتر، نانسی آزیورن اسلیتر^۱ و با صدای خفه‌ای افزود: «فن لاینزدورف^۲». دهانش چندبار دیگر تکان خورد اما صدائی از آن بیرون نیامد.

- «بسیار خوب نانسی، راحت باش. بسیار خوب. حالا بگو اهل کجا

هستی؟»

- «پروویدنس^۳»

فروید با تعجب به ما نگاه کرد. باید اعتراف کنم که فکر کردم یا دخترک می‌خواهد با ما شوخی کند و یا توهماتش او را به عالمِ ماوراءالطبیعه کشانده است.^۴

اما هلمز این معما را حل کرد. او که درست پشت سر بیمار ایستاده بود با صدائی آرام چنان که تنها ما بتوانیم بشنویم گفت: «منظورش پروویدنس^۵ است. مرکز ایالت رُدایلند^۶ که فکر می‌کنم کوچک‌ترین ایالتِ امریکاست.»

قبل از آن که حرف هلمز تمام شود فروید با حرارت سری تکان داد و بعد جلوی دخترک زانو زد و سئوالش را تکرار کرد.

- «بله، پروویدنس، در رُدایلند.»

- «برای چه کاری به این جا آمده‌ای؟»

1. NANCY OSBORN SLATER

2. VON LEINSDORF

3. PROVIDENCE

۴. PROVIDENCE در لغت به معنای «مشیت الهی» است. واتسن تصور کرده که زن جوان لغت موردنظر را به این معنی به کار برده است - م.

۵. مرکز ایالت رُدایلند در کنار رودخانه پروویدنس. در این شهر ۵ مرکز دانشگاهی معتبر امریکا به فعالیت مشغولند - م.

۶. Rhode Island: سیزدهمین ایالت امریکا در شمال شرق این کشور - م.

- «ماهِ عسلم را در اتاق زیر شیروانی گذراندم.»
بار دیگر دهانش با تشنجی به هم پیچید و کلماتی نامفهوم ادا کرد. از مشاهده وضع فلاکت‌بار این موجود بیچاره دلم به درد آمد.
- «بسیار خوب. راحت باش، راحت باش.»
فروید برخاست و به ما نگاه کرد: «حرف‌هایش بی‌معنی است.»
هلمز با صدای آرامی گفت: «سئوالات بیشتری بپرسید.» چشمانِ نیم‌بسته‌اش مثل چشمان مار کبری درخشیدند و متوجه شدم که هشیاری سابق خود را کاملاً بازیافته است. این باور وقتی به یقین مبدل شد که پیش‌پیش را روشن کرد و سئوالش را باز پرسید: «از او سئوالات بیشتری بپرسید. کجا ازدواج کرده است؟»
فروید سئوال را تکرار کرد.
پاسخ چنان با اشکال بیان شد که به سختی فهمیده می‌شد: - «در میت‌هاوس^۱»
- «در میت‌هاوس؟!»
زن جوان سر تکان داد. فروید از بالای شانه بیمار به ما نگاه کرد. هلمز به او اشاره کرد که ادامه بدهد.
- «گفتی که اسمت فُن لاینزدورف است. فُن لاینزدورف کیست؟ شوهرت؟»
- «بله.»
- «بارون کارل فُن لاینزدورف؟» فروید نتوانست شگفتی شدیدی را که در لحنِ سئوالش نهفته بود پنهان سازد.
- «بله.»
- «بارون مرده است...» هنوز دکتر جمله‌اش را به پایان نبرده بود که

۱. MEAT HOUSE: در لغت به معنای «انبار گوشت» است - م.

نانسی از جا برخاست، چشمانش بسته بودند اما پیدا بود که سعی می‌کند آن‌ها را باز کند: - «نه!»

- «بنشین نانسی، بنشین. همه چیز مرتب است. حالا راحت باش، راحت باش.»

فروید بار دیگر برخاست و به ما نگاه کرد. بعد با شگفتی گفت: «خیلی عجیب است. هذیان‌هایش در خوابِ مصنوعی هم ادامه می‌یابند. چنین مواردی بسیار نادر هستند.»

هلمز چشمانش را باز کرد و پرسید: «هذیان؟ چه باعث شده فکر کنید که او هذیان می‌گوید؟»

- «جملاتش بی‌معنی هستند.»

- «اما هذیان نیستند. بارون فن لاینزدورف کیست؟»

- «پسرخاله امپراتور و نجیب‌زاده معروف که چند هفته‌ی قبل از دنیا رفت.»

- «او ازدواج کرده بود؟»

- «گمان نمی‌کنم. باید اعتراف کنم که در مورد این بیمار موفقیتی کسب نکردم. موفق شدم با او ارتباط برقرار کنم اما چیزی نگفت که معلوم کند باید با او چه کار کنیم.»

مشتش را در کف دست دیگر گذاشت و با سرگشتگی آن را چرخاند. هر سه‌ی ما به بیمار عجیب که دهانش بار دیگر بی‌صدا باز و بسته می‌شد خیره شدیم. هلمز با سر به بیمار اشاره کرد و پرسید: «می‌توانم من از او سؤال کنم؟»

فروید با تعجب گفت: «شما؟!»

- «اگر از نظر شما اشکالی نداشته باشد. شاید بتوانم در تاریکی عمیقی که احاطه‌مان کرده روزنه کوچکی به نور باز کنم.»

فروید مشتاقانه به هلمز که با بی‌تفاوتی در انتظار پاسخ وی بود نگاه

کرد. از آن‌جا که می‌دانستم پاسخ مساعدِ فروید برای هلمز تا چه حد ارزشمند است گفتم: «حال که شما از بیمار قطع امید کرده‌اید یک کمک کوچک ضرری در بر نخواهد داشت. من دوستم را به خوبی می‌شناسم و مطمئنم که می‌تواند نکات پنهان بسیاری را آشکار کند.»

فروید لحظه‌ای تأمل کرد. پیدا بود که نمی‌خواهد در این مورد کمک کسی را بپذیرد بخصوص کمک مردی را که خود تا چند روز قبل وضع روحی مساعدی نداشته است.

- «بسیار خوب، اما عجله کنید. به زودی اثر دارو زائل می‌شود و فرصت ما به پایان خواهد رسید.»

هلمز که برقی از هیجان در چشمانش مشاهده می‌شد بی‌درنگ جلو رفت و فروید به زن جوان گفت: «این جا کسی هست که می‌خواهد با تو صحبت کند نانسی. تو می‌توانی با او هم آزادانه صحبت کنی. حاضری؟»

- «ب... بله.»

فروید به هلمز که در برابر صندلی بیمار روی چمن نشسته بود اشاره کرد. هلمز به زن جوان نگاه کرد، نوک انگشتانش را به عادت معمول زمانی که به صحبت‌های موکلینش گوش می‌سپرد بر هم گذاشت و با همان لحنی که هنگام گفت‌وگو با آنان در اتاق نشیمن آپارتمان خیابان بیکر به کار می‌برد پرسید: «نانسی، بگو بینم چه کسی دست و پایت را با طناب بسته بود؟»

- «نمی‌دانم.»

من و فروید تازه متوجه لکه‌های آبی‌رنگی شدیم که دور میچ دست‌ها و قوزک پاهای زن جوان مشاهده می‌شد.

- «دست و پایت را با تسمه‌ی چرمی بستند؟»

- «بله.»

- «و تو را در اتاق زیر شیروانی زندانی کردند؟»

- «بله.»

- «چه مدت آنجا بودی؟»

- «من... من...»

فروید دستش را به علامت هشدار بالا برد و هلمز سر تکان داد:

- «بسیار خوب نانسی، این سؤال را فراموش کن، حالا بگو چطور

فرار کردی؟ چطور از آن اتاق زیر شیروانی فرار کردی؟»

- «شیشه پنجره را شکستم.»

- «با پاهایت؟»

- «بله.»

پاهای زن جوان را که با پابند بسته بودند نگاه کردم و متوجه شدم که

بریدگی‌های متعددی روی آن‌ها وجود دارد.

- «با تکه‌های شیشه بندهای دست و پایت را بریدی؟»

- «بله.»

- «و از ناودان پائین آمدی؟»

هلمز دست‌های نانسی را گرفت و ناخن‌های شکسته و پوست‌کنده

شده‌ی کف دست‌ها را به ما نشان داد. دست‌های زن جوان صرف‌نظر از

صدماتی که دیده بودند ظریف، زیبا و خوش‌فرم بودند.

- «و سقوط کردی. مگر نه؟»

- «بله.» زن جوان به ناگاه دستخوش هیجان گردید و طوری

لب‌هایش را گاز گرفت که خون از آن‌ها جاری شد. پرستاران بیمارستان

موهای بلند نانسی را پشت سرش جمع کرده بودند. هلمز برخاست و

به آرامی طره‌ای از موهای بور زن جوان را کنار زد: «این‌جا را ببینید

آقایان.»

روی پوست سر در آن قسمت کبودی بزرگی به چشم می‌خورد.

فروید قدمی جلو گذاشت و به هلمز اشاره کرد که سئوال‌اتش را پایان دهد. کارآگاه از بیمار فاصله گرفت و مشغولِ خالی کردن خاکسترِ پپیش شد.

فروید گفت: «حالا بخواب نانسی. بخواب.»
زن جوان چشمانش را بست.

دیدار از اپرا

فروید پرسید: «این چه مفهومی دارد؟»

در کافه‌ی کوچکی در سن‌سن‌گاسه^۱ در ضلع شمالی بخش آسیب‌شناسی بیمارستان نشسته بودیم، قهوه‌ی خوش‌طعم وینی را مزه‌مزه می‌کردیم و درباره زنی که خود را نانسی اسلیتر فن‌لایندورف نامیده بود حرف می‌زدیم.

هلمز با صدائی آرام پاسخ داد: «مفهومش این است که بیمار شما قربانی اقدامی تبه‌کارانه شده است. نمی‌دانیم داستانش تا چه حد صحت دارد اما بدون شک این زن دست و پا بسته در اتاقی که پنجره‌ای مشرف به کوچه‌ای باریک داشته محبوس بوده و توانسته به همان صورتی که برایمان توضیح داد از آن‌جا فرار کند. متأسفانه کارکنان بیمارستان او را به حمام برده‌اند و لباس‌هایش را سوزانده‌اند. اگر وی را به همان صورتی که پیدایش کرده بودند می‌دیدم اطلاعات بیشتری دستگیر می‌شد.»

نگاهی به فروید انداختم و آرزو کردم جمله اخیر هلمز را حمل بر بی‌عاطفگی او نکند. بخش واقع‌گرای مغز کارآگاه کمک به زن جوان را

که خیس و رنجور در کانال پیدا شده بود ضروری می‌دانست ولی بخشِ دیگر مغزش که انسان‌ها را نیز جزئی از قطعات تشکیل دهنده معما می‌شمرد چنین نمی‌اندیشید و هنگامی که هلمز تنها از بخشِ دوم استفاده می‌کرد آن‌ها که به روش‌های وی آشنائی نداشتند شگفت‌زده می‌شدند.

ولی دکتر فروید سخت در افکار خود غوطه‌ور بود چون لحظه‌ای بعد گفت: «حتی فکر این که او را دیوانه پنداشته بودم... حتی نگاه نکردم که...»

هلمز حرفش را قطع کرد: «نگاه کردید، اما «ندیدید». تفاوت این دو بسیار مهم است و گاه نحوه قضاوت را تغییر می‌دهد.»
- «اما این زن کیست؟ واقعاً از پروویدنس در رُدایلند آمده یا این هم بخشی از تصوراتش است؟»

هلمز در حالی که پیش را روشن می‌کرد گفت: «پیش‌داوری اشتباه بزرگی است که به طرز اجتناب‌ناپذیری باعث یکسونگری در قضاوت می‌شود.»

فروید سر خم کرده و به فنجانِ قهوه‌اش خیره شده بود. ظرف دو ساعت گذشته جایگاه آنان با یکدیگر عوض شده بود. پیش از آن دکتر فروید سرگروه و راهنما بود اما اکنون هلمز این نقش را ایفا می‌کرد. گرچه از چهره‌اش چیزی خوانده نمی‌شد اما می‌دانستم تا چه حد برای بازیابی نقشی که واقعاً برازنده‌اش بود مشتاق است. فروید هم که به قضاوت هلمز اطمینان یافته بود از این که نقشِ دنباله‌رو را به عهده بگیرد ابائی نداشت.

- «حالا باید چه کار کنیم؟ به پلیس اطلاع بدهیم؟»

هلمز بی‌درنگ پاسخ داد: «مگر پلیس او را پیدا نکرده بود؟ آن زمان پلیس برای او کاری نکرد، حالا چه می‌خواهد بکند؟ به علاوه، ما چه

باید به پلیس بگوئیم؟ اطلاعاتی که ما به دست آورده‌ایم ناچیزتر از آن است که به درد پلیس بخورد. پلیس برای آن که وارد عمل شود به اطلاعات بیشتری نیاز دارد.» و با ترش‌روئی افزود: «حداقل در لندن که این‌طور است. از طرفی اگر واقعاً پای یک نجیب‌زاده در میان باشد ممکن است پلیس نخواهد ته و توی قضیه را در بیاورد.»

- «پس می‌گوئید چه کار کنیم؟»

هلمز به پشتی‌صندلی تکیه داد و وانمود کرد که به سقف نگاه می‌کند.

- «خود شما در مورد این مسئله چه نظری دارید؟»

هلمز نهایت سعی‌اش را کرد تا متحیر به نظر برسد ولی این نقش به صورتی تصنعی و اغراق‌آمیز اجرا شد: «من؟ قطعاً وضعیت روحی من...»

فروید بی‌صبرانه حرفش را قطع کرد و گفت: «وضعیت روحی شما بر قابلیت‌های ذهنی‌تان اثری نگذاشته است. به علاوه کار چیزی است که به آن نیاز دارید.»

هلمز به سرعت قد راست کرد و گفت: «بسیار خوب، ابتدا باید درباره‌ی بارون فن‌لایندورف اطلاعاتی به دست آوریم. این که او کیست، به چه دلیل و کی مرده است و اطلاعاتی از این قبیل. و البته این که همسری داشته یا نه و اگر داشته همسرش اهل کدام کشور بوده است. تا زمانی که موکل ما قادر نباشد به این سئوالات پاسخ دهد باید تحقیقات مان را از سوی دیگر مسئله پی بگیریم.»

پرسیدم: «چه باعث شد فکر کنی که پنجره محبس او به کوچه باریکی مشرف بوده؟»

- «ساده است دوست عزیز من. پوست موکل ما به سفیدی شکم ماهی است. او خود به ما گفت که زندانش پنجره‌ای داشته است،

پنجره‌ای آن قدر بزرگ که توانسته از آن رد شود و فرار کند. نتیجه می‌گیریم که این اتاق پنجره داشته اما چیزی جلوی ورود نور آفتاب را می‌گرفته و گرنه موکل ما تا این حد رنگ‌پریده نبود. چه چیز غیر از یک ساختمان بلند می‌تواند کاملاً جلوی ورود نور آفتاب را بگیرد؟ و از آن جا که نقشه‌ی ساختمان‌ها را طوری رسم می‌کنند که در دیوار روبه‌روی عمارت مقابل پنجره‌ای قرار نگیرد می‌توانیم نتیجه بگیریم که بنای آن سوی کوچه مدت‌ها بعد از ساختمانی که موکل ما در آن زندانی بوده ساخته شده است.»

فروید که پیدا بود با شنیدن سخنان هلمز امیدوار شده است گفت:
«شگفت‌انگیز است!»

- «این صرفاً یک احتمال است که از بقیه منطقی‌تر به نظر می‌رسد. می‌دانید که در نمایش‌نامه‌ی «طوفان»^۱ دوک کشتی شکسته و ملازمینش در طوفانی عجیب گرفتار می‌شوند و جریان آب آنان را به ساحل جزیره‌ی پروسپرو^۲ می‌اندازد اما در آن جا لباس‌هایشان کاملاً خشک است! سال‌هاست که محققان درباره‌ی این طوفان عجیب بحث و جدل می‌کنند. برخی معتقدند که آن صرفاً طوفانی ماوراءطبیعی بوده است و برخی دیگر به وجود گردبادهای پیچیده‌ای اشاره می‌کنند که لباس دریاوردان را کاملاً خشک می‌کند. اما علت واقعی خیس نشدن لباس‌های دوک و ملازمینش این است که در دوران ملکه‌ی الیزابت لباس‌های مبدل گران‌ترین ملزومات سالن‌های نمایش به‌شمار می‌آمدند. اگر قرار بود با هربار اجرای نمایش‌نامه لباس‌های بازیگران خیس شود امکان داشت پارچه‌ی لباس‌ها پیوسد یا کپک بزند. از طرفی

۱. TEMPEST: از واپسین نمایش‌نامه‌های ویلیام شکسپیر که در سال ۱۶۱۱ میلادی نگاشته شده است - م.

بازیگران هم در خطر ابتلا به ذات‌الریه قرار می‌گرفتند. اگر کسی موضوع را بداند به راحتی می‌تواند فرض کند که باریج‌ها^۱ - پدر و پسر - از نمایش نامه‌نویسشان خواسته‌اند تا سطری به متن اضافه کند و در آن بر خشک بودن لباس‌های بازیگران پس از مواجهه با طوفان شدید تأکید نماید. آیا در اتریش کتابی مشابه «راهنمای مشاهیر برک»^۲ وجود دارد؟

اگر بتوانید اطلاعاتی درباره‌ی زندگی و مرگ بارون فن لاینزدورف برایم پیدا کنید شاید بعد از ظهرمان به هدر نرفته باشد.»
بعد از آن که فروید ما را ترک کرد تا به جست‌وجوی اطلاعاتی درباره‌ی بارون پردازد هلمز گفت: «بگذار از تو برای آزمودن صحت نظریاتم استفاده کنم واتسن. باید با احتیاط پیش برویم نه بدین خاطر که با معمای لاینحلی مواجه هستیم بلکه به این دلیل که من مثل دریانوردی که مدت‌ها در خشکی رحل اقامت افکنده باشد باید توان بحریمائی‌ام را بازیابم. حرف از «پیمودن» شد. شاید اگر قدم بزیم بهتر باشد.»

صورت حساب را پرداختیم و پیاده به طرف وارینگر اشتراسه^۳ به راه افتادیم. در آن جا به راست پیچیدیم و هلمز که پیش را بار دیگر پر کرده بود آن را روشن کرد و گفت: «دو احتمال وجود دارد واتسن. اول این که این زن همان کسی است که ادعا می‌کند و دوم این که او دروغ

۱. BURBAGES: منظور جیمز و ریچارد باریج است که هر دو تهیه‌کننده و بازیگر تئاتر بودند و نمایش‌نامه‌های معروف شکسپیر، کریستوفر مارلو و بن جانسن را بر صحنه‌ی تئاتر استراتفورد اجرا می‌کردند - م.

۲. BURKE'S PEERAGE: کتابی نوشته‌ی جان برک که در آن شرح حال تمام نجیب‌زادگان و صاحبان القاب در بریتانیا آمده است. این کتاب از سال ۱۸۲۶ تا به حال هر سال تجدید چاپ می‌شود و آخرین انتصابات در آن لحاظ می‌گردد - م.

می‌گوید یا می‌خواهد ما را گول بزند. این قیافه‌ی متعجب را به خودت نگیر دوست عزیز من. این که او قصد فریب دادن ما را داشته باشد احتمالی است که حداقل در حال حاضر نمی‌توانیم آن را نادیده بگیریم. فعلاً تا زمانی که اطلاعات تازه‌ای به دست نیاورده‌ایم نمی‌توانیم درباره‌ی هویت واقعی‌اش اظهار نظر کنیم. اما در این پرونده نکات دیگری نیز وجود دارد که باید به آن‌ها توجه شود. چرا این زن را دست و پا بسته زندانی کرده بودند؟ آن‌ها در اتاق زیر شیروانی؟ در هر صورت این زن چه همسر یک نجیب‌زاده باشد و چه زنی تهی‌دست از دو حال خارج نیست. یا قصد داشته‌اند وادارش کنند کاری انجام دهد یا می‌خواستند او را از انجام کاری باز دارند.»

گفتم: «به نظر من احتمال دوم قوی‌تر است چون دست و پای او را بسته بودند.»

هلمز به من نگاه کرد و لبخند زد: «ممکن است واتسن، ممکن است. اما چرا باید از زنی تهی‌دست که انگلیسی را با لهجه‌ی آمریکایی صحبت می‌کند تا این حد بترسند؟ اگر تا این حد از او وحشت داشته‌اند به چه دلیل گذاشته‌اند زنده بماند؟ چرا با کشتن او خیال خودشان را راحت نکرده‌اند؟»

- «هلمز، فرض کنیم آن‌ها می‌خواستند او را از شر او خلاص شوند. آیا ممکن نیست راه فرارش را باز گذاشته باشند تا با انداختن خود در کانال خودکشی کند؟»

- «یعنی خودشان گذاشته‌اند فرار کند؟ فکر نمی‌کنم واتسن. فرار او آن قدر متهورانه، پرمخاطره و زیرکانه است که امکان ندارد ربایندگان در آن شرکت داشته باشند. یادت باشد هنگام فرار بود که از لوله‌ی ناودان سقوط کرد و سرش آسیب دید.»

مدتی در سکوت قدم زدیم. به ناگاه متوجه شدم که از منزل دکتر

فروید رد شده‌ایم و کم‌کم به کانال در انتهای خیابان برگاسه نزدیک می‌شویم.

پرسیدم: «می‌خواهی پل اوگارتن را ببینی؟»

هلمز با بی‌حوصلگی پاسخ داد: «دیدن پل چه فایده‌ای برای ما دارد؟ می‌دانیم که پاسبان‌ها او را روی پل یافته‌اند و سعی کرده‌اند نگذارند خودش را پرت کند. نه، ترجیح می‌دهم ساختمان‌های را که او در آن محبوس بوده پیدا کنم. داشتن موکلی که نتواند حرف بزند بدشانسی بزرگی است.»

- «چه طور می‌خواهی این ساختمان را در شهری مثل وین پیدا کنی؟ ممکن است در هر خیابانی باشد!»

- «نه، نه. دکتر عزیز من. اصلاً این طور نیست. یادت باشد که موکل جوان ما با ضعف شدیدی که داشته نمی‌توانسته از محبس خود خیلی دور شود. او را روی پل پیدا کرده‌اند بنابراین ساختمان مورد نظر ما باید جایی حوالی پل باشد. همان‌طور که گفتم این ساختمان در حاشیه کوچه‌ای قرار گرفته که یحتمل به بارانداز منتهی می‌شود. شاید این بنا یک انبار گوشت باشد که در جوار ساختمان گمرک قرار گرفته. به هر حال انتظار ندارم این ساختمان را پیدا کنم. فقط دوست دارم خودم را مثل سابق به روال کار عادت بدهم.»

ساکت شد و مرا که در افکارم غوطه‌ور بودم به حال خود گذاشت. باید اعتراف کنم که کاملاً گیج شده بودم. از یک طرف نمی‌خواستم با سئوالات مکرر حواس او را پرت کنم و از طرف دیگر هرچه به این موضوع فکر می‌کردم بیشتر گیج می‌شدم.

- «هلمز، یعنی این زن با مشقت فراوان از زندان فرار کرده تا در

اولین فرصت خود را به درون رودخانه بیندازد؟»

- سؤال خوبی است واتسن. سئوالی آزاردهنده که یافتن پاسخ آن

برای حل معمای این پرونده اهمیت حیاتی دارد. گرچه در حال حاضر انگیزه‌های متعدد دیگری هم مطرح هستند که به اعتقاد من بررسی آن‌ها منوط به تعیین هویت موکلمان است.»

قصد نداشتم دوستم را از تعقیب موضوع منصرف کنم. در عین حال نمی‌خواستم به امیدی واهی دل ببندد. بنابراین معترضانه گفتم: «شاید موضوع از آن چه ما فکر می‌کنیم ساده‌تر باشد. شاید او فقط یک قربانی بخت برگشته است. عاشقی که عقلش را از دست داده و...»

هلمز خندید و گفت: «چنین چیزی امکان ندارد واتسن. اول این که این زن یک خارجی است چون انگلیسی را با لهجه‌ی آمریکایی صحبت می‌کند. دوم این که نام بارون فن‌لایندورف در میان است که یقیناً ماهی کوچکی نیست و دست‌آخر این که حتی اگر این پرونده کوچک و جمع و جور باشد باز هم فرقی نمی‌کند. دلیلی ندارد که این زن غمگین کمتر از هم‌جنسان ثروتمند یا صاحب نفوذش از عدالت برخوردار شود.»

چیزی نگفتم و در سکوت به راهنمایان ادامه دادیم. به تدریج به بخشی از شهر رسیدیم که با محله‌ای که در آن اقامت داشتیم تفاوت بسیار داشت. خانه‌ها حداکثر در دو طبقه و اغلب از چوب ساخته شده بودند و تالپ‌کانال امتداد داشتند. ظاهرشان فقیرانه بود و نمای اغلب آن‌ها به رنگ‌آمیزی نیاز داشت. در کنار کانال کرجی‌های شکسته مثل نهنگ‌های کوچک به گل نشسته بودند و تیرهای کوتاه تلگراف با سیم‌های آویخته این منظره‌ی دل‌تنگ‌کننده را کامل می‌کردند. وین اغلب مایحتاج ساکنان خود را از راه‌های آبی تأمین می‌کرد. در نهر باریک و گل‌آلودی که جریانی آهسته داشت چند کرجی بدقواره شناور بودند. منظره‌ی این نهر بخش‌هایی از تیمز را به یاد می‌آورد و به دانوب زیبای آبی که چندین مایل دورتر در جریان بود هیچگونه شباهتی

نداشت.

جابه‌جا اسکله‌ای کوچک با انبارِ گمرک در میان ردیف بی‌انتهای خانه‌های کوچک اجاره‌ای دیده می‌شد و گاه صدای گفت‌وگو و خنده و نوای خفیه‌ی آکاردئون از وجود مهمان‌خانه‌ای حقیر در همسایگی خانه‌ها خبر می‌داد. ربع مایل آن‌سوتر پل اوگارتن قرار گرفته بود.

هلمز که این منظره‌ی دل‌تنگ‌کننده را نگاه می‌کرد گفت: «چه همسایگانِ فلک‌زده‌ای! هیچ‌یک از این ساختمان‌ها با توصیفی که ما از زندان نانسی اسلیتر در ذهن داریم مطابقت ندارند.»

- «نانسی اسلیتر؟»

- «تا زمانی که نام واقعی‌اش معلوم نشده همین یکی کارمان را راه می‌اندازد. من پزشک نیستم و نمی‌توانم به او مانند یک مریض نگاه کنم. در شرایط فعلی او موکلان هم نیست. حتی در موقعیتی نیست که بتواند با ما حرف بزند چه برسد به این که بخواهد استخدام‌مان کند. موافقی برگردیم؟ مطمئنم دکتر فروید با محبتی که به ما دارد ترتیبی داده که امروز عصر به اپرا برویم. خیلی دلم می‌خواهد صدای ویتلی^۱ را بشنوم گرچه همه می‌گویند او از دورانِ او جش فاصله گرفته است. در هر حال باید مطمئن شوم لباس رسمی که برایم خریده‌ای اندازه‌ام است.»

مسیرمان را تغییر دادیم و از آن مکانِ ملال‌آور دور شدیم. در راه بازگشت هلمز زیاد حرف نزد و تنها در یک تلگراف‌خانه توقف کرد تا تلگرامی مخابره کند. از آن جایی که او را به خوبی می‌شناختم سعی نکردم رشته افکارش را پاره کنم و در عوض خود را به تفکر درباره مسئله غامضی که پیش رویمان بود مشغول کردم ولی چون ذهنی منظم

و منطقی نداشتم برای حل این مسئله راه‌حلی هائی غیرمحمتمل یافتم که هیچیک قابل طرح نبودند و باید تا ابد آن‌ها را برای خود نگه می‌داشتم. اما در انجام یک وظیفه به‌طور کامل به موفقیت دست یافتم. از آن‌جا که اندازه‌های شرلوک هلمز را به خوبی و بدون حتی یک اینچ خطا می‌دانستم لباس‌هائی که هورن^۱، خیاط ماهری که در اشتفن پلاتز^۲ مغازه داشت، برای هلمز دوخت کاملاً برازنده‌ی وی از کار درآمدند.

وقتی به منزل بازگشتیم دکتر فروید انتظارمان را می‌کشید. اطلاعاتی که او در اختیارمان گذاشت در حدی بود که اگر هلمز با شهر وین و زبان آلمانی آشنائی داشت خود به آسانی به دست می‌آورد. تحقیقات فروید وقت زیادی گرفته بود و قرار بود بعدازظهر هم برای معاینه یک بیمار - «آقای گرگ»، «آقای موش صحرائی» یا فرد دیگری شبیه به آن‌ها - به منزل وی برود. دکتر همچنان در مورد هویت بیمارانش رازنگه‌دار بود. آن‌طور که او برایمان گفت بارون کارل هلمت ولفگانگ فن لاینزدورف^۳ دومین پسرخاله امپراتور فرانکس ژورف بود. وی در اصل در باواریا^۴ به دنیا آمده و بخش اعظم املاکش که شامل کارخانه‌های عظیم ساخت جنگ‌افزار و تسلیحات نظامی نیز می‌شد در دره روهر^۵ در آلمان قرار گرفته بود.

بارون در جامعه‌ی وین فردی سرشناس ولی منزوی بود. وی به تئاتر علاقه‌ای وافر داشت و دوبار ازدواج کرده بود. بار اول با دختر کوچک شاهزاده هاپسبورگ که در حدود ۲۰ سال قبل از دنیا رفته بود. حاصل این ازدواج یک پسر بود که وارث بارون به‌شمار می‌رفت.

1. HORN 2. STEPHEN PLAZ

3. KARL HELMET WOLFGANG VON LEINSDORF

۴. BAVARIA: منطقه‌ای کوهستانی و بسیار زیبا در جنوب شرقی آلمان - م.

5. RUHR

مانفرد گوتفريد کارل^۱ ولفگانگ فن لاینزدورف جوان به اندازه پدر مرحومش خوش نام نبود. وی جوانی ولخرج بود و مبالغی که در قمار می باخت تعجب همگان را بر می انگيخت. رفتاری بی پروا داشت و بخصوص وقتی که پای زنی در میان بود هیچگونه قید و بندی برای خود نمی شناخت. سه سال در دانشگاه هایدلبرگ^۲ درس خوانده بود اما کسی نمی دانست که چرا تحصیل را نیمه کاره رها کرده است، در سیاست شدیداً محافظه کار بود و تمایل به...

هلمز به آرامی حرف او را قطع کرد و پرسید: «و ازدواج دومش؟»
فروید آهی کشید و پاسخ داد: «دو ماه قبل از مرگش در سفری به امریکا با نانسی از بورن اسلیتر وارث جوان یک کارخانه ی پارچه بافی در شهر پروویدنس آشنا شده و آن دو بلافاصله ازدواج کرده اند.»

هلمز با تعجب پرسید: «چرا با این عجله؟ کسانی که قصد ازدواج دارند معمولاً دوران نامزدی شان را تا حد امکان طولانی می کنند تا شادی و سرور این دوران بیشتر تداوم پیدا کند.»

فروید شانه بالا انداخت و پاسخ داد: «بارون حدود ۷۰ سال سن داشته، شاید می خواسته قبل از مرگش که مدت کوتاهی بعد از ازدواج آن دو روی داده...»

هلمز که به پشتی صندلیش تکیه داده و پاهایش را به طرف بخاری دراز کرده بود چنان که گوئی دستور زبان^۳ را از یاد برده باشد گفت: «که

I. MANFRED GOTTFRIED KARL

۲. HEIDELBERG: شهری در ایالت بادن آلمان و در حاشیه ی رود نکار (NECKAR) - م.
۳. هلمز دستور زبان را از یاد نبرده است. گفته ی وی نقل قولی است از «آلیس در سرزمین عجایب» اثر لوئیس کارول (LEWIS CARROLL). واتسن یا با این کتاب آشنائی نداشته (او داستان های پرماجرایی دریاوردان را ترجیح می داد) و یا این نقل قول را فراموش کرده است.

این‌طور، که این‌طور، عجیب‌تر و عجیب‌تر.» چشمان نیم‌بسته‌اش می‌درخشیدند و نوک انگشتان را به عادت زمانی که می‌خواست بر موضوعی تمرکز کند برهم گذاشته بود.

فروید ادامه داد: «آن‌ها اواسط ماه مارس با کشتی آلیشیا^۱ به اروپا بازگشتند و یک‌راست به ویلای بارون در باواریا رفتند. به من گفته‌اند که ویلای بارون در محلی دور از دسترس قرار گرفته و عمارتی غیرقابل نفوذ است. بارون سه هفته قبل در همان‌جا فوت کرد.»

هلمز گفت: «کم‌تر از دو ماه بعد از ازدواج‌شان.» چشمانش را باز کرد و پرسید: «توانستید بفهمید علت مرگش چه بوده؟»

فروید سرش را تکان داد: «آن‌طور که می‌گفتند از پیری مرده است.»
- «در سلامت کامل؟ بیمار نبوده؟»

- «تا جایی که من فهمیدم خیر.»

- «جالب است.»

گفتم: «اما این موضوع چیزی را ثابت نمی‌کند. به هر حال وقتی یک مرد سالخورده، حتی اگر از سلامتی کامل برخوردار باشد، با زنی ازدواج می‌کند که نصف سن او را دارد...»

هلمز با سردی گفت: «متوجه هستم.» بعد رو به فروید کرد و پرسید:
«و بر سر بیوه‌اش چه آمده؟»

فروید لحظه‌ای درنگ کرد و بعد پاسخ داد: «نتوانستم بفهمم، می‌گویند در وین زندگی می‌کند اما ظاهراً از همسر مرحومش هم منزوی‌تر است.»

گفتم: «پس ممکن است اصلاً در این شهر نباشد.»

۱. ALICIA: تحقیقات هلمز درباره‌ی ناپدید شدن غیرقابل توضیح این کشتی، که سال‌ها بعد روی داد به جایی نرسید. واتسن این ماجرا را در میان پرونده‌های حل‌نشده‌ی هلمز ثبت کرده است.

هلمز قبل از این که نظرش را بگوید کمی فکر کرد و سپس گفت: «شاید. گرچه انزوای این زن کاملاً منطقی است. او عزادار است، در این کشور دوست و آشنای زیادی ندارد - مگر این که قبلاً هم به وین آمده باشد. به زبان آلمانی هم مسلط نیست چون قطعاً مدت زیادی در این شهر نبوده است.»

برخاست و به ساعتش نگاه کرد: «دکتر، اگر همسرتان آماده هستند باید به اتفاق حرکت کنیم.»

فکر می‌کنم گفتید پرده‌ی اول در ساعت هشت و نیم آغاز می‌شود.» در مورد عمارت افسانه‌ای اپرای وین مطالب بسیاری نوشته شده و نویسندگانی که در هنر نگارش از من به مراتب تواناتر بوده‌اند در این مورد قلم‌فرسائی کرده‌اند اما بر خود می‌دانم که در وصف این بنای افسانه‌ای چند کلمه‌ای بنویسم. باید بگویم حتی برای من که اپرای وین را در اوج دوران شکوفائی‌اش و در زمانی که این شهر مهد قدرت و ثروت اروپا به حساب می‌آمد دیده بودم شکوه و جلالی که آن شب بر سالن نمایش حاکم بود بی‌بدیل و باورنکردنی به نظر می‌رسید. درخشش چلچراغ‌های سالن را تنها می‌شد با برق جواهراتی که بانوان تماشاگر بر لباس‌های فاخر خود زده بودند مقایسه کرد. ای کاش می‌توانست این صحنه را ببیند! برق الماس‌هایی که بر لباس‌های زربفت و مخمل و بر پوست ابریشمین خانم‌ها می‌درخشیدند بدون اغراق هر بیننده‌ای را وا می‌داشت که چشم از صحنه بردارد و به تماشاگران بنگرد!

برنامه‌ی آن شب اپرا قطعه‌ای از ساخته‌های واگنر^۱ بود که نامش را

۱. RICHARD WAGNER (۱۸۸۳-۱۸۱۳): برجسته‌ترین آهنگ‌ساز آلمانی در نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم. اپراهای وی از نظر نوآوری‌های هارمونیک، رنگ‌آمیزی ارکستر و استفاده‌ی بدیع از موسیقی فولکلوریک تنها با آثار جوزپه وردی، آهنگ‌ساز بزرگ

به یاد نمی‌آورم. هلمز واگنر را تحسین می‌کرد. می‌گفت موسیقی واگنر به او کمک می‌کند تا به خود بیاید ولی من نمی‌فهمیدم این موسیقی چگونه چنین اثری دارد. از این موسیقی به شدت نفرت داشتم به همین دلیل سعی کردم چشمانم را باز نگه‌دارم و گوش‌هایم را ببندم تا آن شب تمام‌نشدنی به پایان برسد. هلمز که در سمت راست من نشسته بود از نخستین نتی که اجرا شد گوش به موسیقی سپرد و تنها یک‌بار دهان باز کرد. آن‌هم وقتی بود که می‌خواست درباره‌ی ویتلی بزرگ چیزی بگوید. مردکِ قدکوتاهی که پاهای چاقی داشت و کلاه‌گیس بور بدقواره‌ای بر سر گذاشته بود. ویتلی وسطِ صحنه ایستاده بود و پاهای گوشتالویش از زیر لباس مبدل پیدا بود. واضح بود که دورانِ او جش مدت‌ها قبل سپری شده است.

هلمز بعدها در موردِ او گفت: «نباید اثری از واگنر را اجرا می‌کرد. آثار واگنر در سبک کار او نیستند.»

سبکِ کارش بود یا نبود، هلمز دو ساعتِ تمام در دنیای دیگری سیر می‌کرد. اغلب اوقات چشمانش را بسته بود و دست‌هایش را بی‌اختیار با نوای موسیقی تکان می‌داد در حالی که من تمام مدت اطرافِ سالن را نگاه می‌کردم تا برای خلاصی از ملالت مفری پیدا کنم.

اپرا فروید را بیشتر از من خسته کرده بود. او چشمانش را بسته بود اما نه از شدت تمرکز بلکه به این دلیل که خوابیده بود! از این بابت به او رشک می‌بردم. هر از گاهی که شروع به خُر خُر می‌کرد فرائو فروید به او

ایتالیائی قابل مقایسه هستند. روش وی در تصنیف آثار بزرگی نظیر اپراهای «خوانندگان استاد» و «والکوره» چنین بود که ابتدا موتیف‌های کوتاهی برای گروه‌های کوچکی از سازهای ارکستر می‌نوشت و سپس با بهره‌گیری از روش‌های مبتکرانه ارکستراسیون این موتیف‌ها را درهم می‌آمیخت و به نتیجه‌ای شگفت‌انگیز دست می‌یافت. او ترجیح می‌داد اپراهای خود را «درام موزیکال» بنامد که البته نام‌گذاری مناسبی است چرا که به اعتقاد منتقدان موسیقی تلفیقی چنین موفق میان‌کلام و موسیقی بی‌نظیر است - م.

سقلمه‌ای می‌زد. دکتر از خواب می‌پرید و با حالتی گیج و مبهوت اطرافش را نگاه می‌کرد. درک او از موسیقی به والس یا کمی بیش از آن محدود می‌شد و تنها علاقه هلمز به اپرا باعث شده بود دکتر ما را به اپرای وین دعوت کند. بدون شک قصد وی از این کار توجه به نخستین ابراز علاقه‌ای بود که بیمارش به موضوعی در جهان خارج نشان داده بود. وگرنه خود او نه به آواز علاقه‌ای داشت و نه تزئینات صحنه که برخی از آن‌ها حقیقتاً قابل توجه بودند نظرش را جلب می‌کردند. وقتی ازدهایی که قسمت‌های بدنش به وسیله دستگاه پیچیده‌ای با ظرافت حرکت می‌کرد روی صحنه ظاهر شد و ویتلی بزرگ به جنگ او رفت^۱ فروید با چشمانی نیم‌بسته صحنه را تماشا می‌کرد ولی به محض آن که ازدها شروع به آواز خواندن کرد او بار دیگر به خواب رفت. آواز ازدها برای من هم اثر مشابهی داشت. وقتی از خواب پریدم چراغ‌ها روشن شده و مردم در حال برخاستن از روی صندلی‌هایشان بودند.

در میان پرده‌ی اول فرائو فروید به بازوی من تکیه کرد و هر چهار نفر از سالن خارج شدیم تا کمی شامپانی بنوشیم. وقتی به اتاق‌های لژ مخصوص رسیدیم هلمز ایستاد، به لژ نگاه کرد و با صدای آرامی گفت: «بارون فن‌لایندورف به تئاتر علاقه‌مند بوده. احتمالاً او هم یک جایگاه در لژ این‌جا داشته.» و با چشم به لژ اشاره کرد.

فروید که جلوی خمیازه‌اش را می‌گرفت گفت: «قاعدتاً باید همین‌طور باشد، گرچه در این مورد اطلاع دقیقی ندارم.»

هلمز به طرف راهرو به راه افتاد و گفت: «باید پیدایش کنیم.»

اشراف و خانواده‌های ثروتمندی که در اپرا لژ مخصوص داشتند لازم نبود برای صرف نوشیدنی در نوبت بایستند. پیشخدمت‌هایی که

۱. توصیف واتسن با اپرای زیگفرید (SIGFRIED) مطابقت دارد. البته صحنه‌ی کشتن ازدها در پرده‌ی اول اپرا نیست.

لباس فرم به تن داشتند نوشیدنی‌های دلخواه آنان را در سینی به لژ مخصوص‌شان می‌بردند. ولی ما مثل بقیه‌ی تماشاگرانِ عادی باید با چابکی راه خود را از میان جمعیت خانم‌ها و آقایانی که جلوی نوشگاه جمع شده بودند و با مشت بر پیشخوان می‌کوفتند تا پیشخدمت برای آوردن سفارش آنان شتاب کند باز می‌کردیم و جلو می‌رفتیم.

من و هلمز داوطلب این مبارزه شدیم. فروید و همسرش را که گرم صحبت بودند بر جای گذاشتیم و خیلی زود پیروزمندان بازگشتیم. البته گیللاس من زمانی که سعی داشتیم از سر راه مرد جوانی که با عجله به سویم می‌آمد کنار بروم کج شد و بیشتر محتویاتش بیرون ریخت. وقتی نزد فروید بازگشتیم او مشغول گفت‌وگو با مرد بلندقد و شیک‌پوشی بود که در نگاه اول جوان‌تر به نظر می‌رسید. عینکی که بر چشم زده بود قطورترین شیشه‌هایی را داشت که در عمرم دیده بودم. چهره‌ای زیبا و رفتاری جدی و به قاعده داشت و وقتی فروید ما را به هم معرفی کرد لبخندی کم‌رنگ بر لب آورد.

- «اجازه بدهید هوگوفن هوفمانشتال^۱ را به شما معرفی کنم. همسرم را که می‌شناسید. این آقایان هم مهمانان من هستند. هر هلمز و دکتر واتسن.»

فن هوفمانشتال که آشکارا تعجب کرده بود پرسید: «هر شرلوک

۱. HUGO VON HOFMANNSTHAL (۱۸۷۴-۱۹۲۹) شاعر و نویسنده‌ی اتریشی متولد وین که از دوران نوجوانی شعر می‌سرود. اشعاری که وی را در این دوران به شهرت رساندند مرگ یک غول (۱۸۹۲) و مرگ و بی‌خردان (۱۸۹۳) بودند. هوفمانشتال با سرودن اشعار اپراهای ریشارد اشتراوس آهنگ‌ساز معروف آلمانی شهرتی جهانی یافت. حاصل همکاری آن دو ۶ اپسرای بزرگ بود که از میان آن‌ها ELEKTRA (۱۹۰۸)، ROSENKAVALIER (۱۹۱۱)، ARIADNE IN NAXOS (۱۹۱۲)، زن بدون سایه (۱۹۱۹) و آرابلا (۱۹۳۳) مشهورتر هستند. وی چندین مقاله نیز درباره‌ی گونه‌های مختلف ادبی نگاشته است - م.

هلمز و دکتر جان واتسن؟ این واقعاً افتخار بزرگی است!»
هلمز با ملایمت پاسخ داد: «برای ما هم ملاقات با خالق «گشترن»^۱
باعث افتخار است.»

فن هوفمانشتال با احترام تعظیم کرد و تا بناگوش سرخ شد. واکنشی
از سر قدردانی و خجالت که با رفتار جدی‌اش هماهنگ نبود. از آن جا
که نمی‌دانستم این «گشترن» که هلمز به آن اشاره کرده بود چیست
مؤدبانه سکوت کردم.

چند دقیقه در کنار هم ایستادیم و شامپانی نوشیدیم. هلمز با فن
هوفمانشتال مشغول صحبت شد و پس از گفت‌وگوی مختصری
درباره‌ی اپراهایش از او درباره‌ی همکار تازه‌اش که ریشارد اشتراوس^۲
نام داشت سؤال کرد. تا جایی که من می‌دانستم این آقای ریشارد
اشتراوس با خانواده‌ی اشتراوس که در تصنیف والس شهرت داشتند
نسبتی نداشت. مرد شاعر که نهایت تلاشش را می‌کرد تا با انگلیسی
دست و پا شکسته‌ای پاسخ سئوالات پیچیده هلمز را درباره‌ی وزن
اشعاری که در تصنیف اپرا کمیک به کار می‌برد بدهد علت حضورمان
را در وین جویا شد و در حالی که مثل پسر بچه‌ای مشتاق چشمانش
برق می‌زدند پرسید: «روی پرونده‌ای کار می‌کنید؟»

هلمز پاسخ داد: «هم بله و هم نه.» و بی‌آن که به مخاطبش فرصت
بدهد تا باب گفت‌وگو را درباره‌ی موضوع جدیدی باز کند ادامه داد:

۱. GESTERN: از آثار معروف هوگوفن هوفمانشتال - م.

۲. RICHARD STRAUSS (۱۸۶۴-۱۹۴۹): آهنگ‌ساز برجسته‌ی آلمانی که از بزرگان
«مکتب پست رمانتی سیسم آلمان» محسوب می‌شود. معروف‌ترین آثار ارکسترال وی
عبارتند از دن ژوان (۱۸۸۸)، مرگ و دگرگونی (۱۸۹۰)، چنین گفت زرتشت (۱۸۹۶)، دن
کیشوت (۱۸۹۷) و زندگی یک قهرمان (۱۸۹۸). وی چند اپرا نیز تصنیف کرده که شهرت
جهانی دارند: سالومه (۱۹۰۶)، الکترا (۱۹۰۸)، شوالیه گل سرخ (۱۹۱۱) -
ROSENKAVALIER و آریادنه درناکسوس (۱۹۱۲) - م.

«راستی بگوئید بینم آیا بارون فن لاینزدورفِ پسر هم به اندازه‌ی پدرش به اپرا علاقه دارد؟»

این سؤال به قدری غیرمنتظره بود که فن هوفمانشتال لحظه‌ای جا خورد و به دوستم خیره شد. علتِ طرح این سؤال را می‌دانستم. فن هوفمانشتال عضوی از خانواده‌ی اپرای وین بود و اطلاعاتش درباره‌ی حامیانِ این اپرا سندیّت داشت.

مرد شاعر که بقایای نوشیدنی‌اش را در گیلّاس می‌چرخاند با صدای آهسته‌ای پاسخ داد: «عجیب است که این را می‌پرسید.»
 فروید که گفت‌وگوی هلمز و فن هوفمانشتال را با علاقه تعقیب می‌کرد پرسید: «چرا عجیب است؟»

- «چون تا امشب پاسخ سؤال شما این بود: نه.» و با عجله و در حالی که به زبانِ آلمانی صحبت می‌کرد ادامه داد: «قبلاً ندیده بودم که او به اپرا علاقه‌ای نشان داده باشد و راستش فکر می‌کردم موسیقی در وین با مرگِ بارون حامی قدرت‌مندِ خود را برای همیشه از دست داده است.»

هلمز پرسید: «و امشب؟»

مردِ شاعر به زبان انگلیسی پاسخ داد: «امشب او به اپرا آمده است.»
 - «یعنی امشب در این‌جا حضور دارد؟»

فن هوفمانشتال که گیج شده بود با این تصور که سؤال هلمز مستقیماً به پرونده‌ای که در دستِ بررسی دارد مربوط می‌شود با هیجان سر تکان داد و گفت: «با من بیائید تا او را به شما نشان بدهم.»

اکنون مردم با شنیدنِ صدای کوک کردنِ سازها که نشان می‌داد پرده‌ی دوم در حالِ آغاز شدن است با عجله به سالن باز می‌گشتند. صندلی فن هوفمانشتال در لژ نبود - و او که در واقع وقتی به فروید برخورده بود داشت برای کسی شامپانی می‌برد و از کارش بازمانده بود

- ما را تا صندلی هایمان همراهی کرد و بعد جایگاه های لژ مخصوص را چنان که گوئی در پی کسی می گردد از نظر گذراند و با اشاره ی آرنج به هلمز گفت: «آن جاست. جایگاه سوم از وسط در ردیف چپ.»

در جایگاهی که او نشان داده بود دو نفر نشسته بودند. یکی از آن ها زنی بود که لباس مجللی به تن داشت، چند قطعه زمرد در میان گیسوان سیاهش که با ظرافت آرایش شده بود به چشم می خورد و بی حرکت در کنار مرد خوش قیافه ای که با دوربین مخصوص اپرا اطراف سالن را نگاه می کرد نشسته بود. لب ها، چانه و ریش مرد که به دقت اصلاح شده بود به نظر آشنا آمد و در یک لحظه متوجه شدم که او نیز به ما نگاه می کند. ظاهراً صحنه سازی هوفمانشتال نتوانسته بود او را فریب بدهد. وی دوربین را از چشم برداشت و ناگهان من و فروید فریادی از تعجب کشیدیم. او همان جوانکی شروری بود که زخم بدمنظری بر چهره داشت و فروید او را در بازی تنیس شکست داده بود. نمی دانم بارون ما را دید یا نه، به هر حال اگر هم ما را شناخت هیچ واکنشی از خود نشان نداد، رفتار هلمز هم با مشاهده حالت ما تغییری نکرد.

هلمز پرسید: «آن زن کیست؟»

هوفمانشتال گفت: «آه، فکر می کنم نامادری اش باشد. یک امریکائی ثروتمند به نام نانسی از بورن اسلیتر فن لاینزدورف.»

وقتی چراغ ها خاموش شدند من هنوز مشغول تماشای آن زن بودم. هلمز آستین کتم را کشید تا سر جایم بنشینم. با بی میلی روی صندلیم نشستم اما نتوانستم در مقابل وسوسه نگاه کردن به آن زوج عجیب مقاومت کنم. در آن حال که پرده ی دوم آغاز می شد رو برگرداندم و بار دیگر به بارون جوان و همنشینش نگاه کردم. زن همچنان بی حرکت برجا نشسته بود. زمردهای میان گیسوانش در تاریکی سالن درخشندگی خاصی داشتند.

فصل دوازدهم

افشاگری‌ها

لازم به توضیح نیست که نیمه‌ی دوم اپرا هر قدر هم که جالب بود در برابر شگفتی ناشی از افشای هویت زنی که در لژ کنار بارون نشسته بود جاذبه خود را از دست داد. مغزم با تمام توان خود می‌کوشید اطلاعاتی را که به دست آورده بود تحلیل کند. برای حل این مشکل نمی‌توانستم از هلمز کمک بگیرم. وقتی پرلود^۱ در حال اجرا بود سعی کردم با او صحبت کنم اما هلمز که مسحور موسیقی شده بود انگشت بر لب گذاشت و مرا به سکوت دعوت کرد.

حال احتمالات دیگری مطرح می‌شدند. امکان داشت این زن واقعاً بیوه افسانه‌ای اشراف‌زاده‌ی جنگ‌افروز باشد. شاید هم شیادی بیش نبود. اگر واقعاً همان بود که ادعا می‌کرد - باید اعتراف کنم که ظاهرش هم با این فرض بیشتر سازگاری داشت - پس موکل ما که بود، چطور به اطلاعاتی تا این حد خصوصی دست یافته بود و چرا او را دزدیده بودند؟

۱. PRELUDE: قطعه‌ای موسیقی بدون کلام که در ابتدای هر پرده‌ی اپرا اجرا می‌شود. پرلودهای واگنر برای اپرای لوهنگرین از شهرتی به‌سزا برخوردارند. پرلودهای شوپن به صورت قطعاتی جداگانه (و بدون این که به اپرائی وابسته باشند) تصنیف شده و اجرا می‌شوند - م.

نگاهی به فروید انداختم و دیدم که او نیز غرقِ تفکر است. در نگاهِ اول به نظر می‌رسید که مردِ بازیگر را تماشا می‌کند اما لرزشِ پلک‌هایش نشان می‌دادند که در افکارِ خود غوطه‌ور است.

در کالسکه کروکی که پس از پایان نمایش ما را به منزل رساند هلمز از گفت‌وگو درباره پرونده نانسی خودداری کرد و تنها به ارائه تفسیری از نحوه اجرای اپرا اکتفا نمود.

وقتی به منزل رسیدیم و همگی در اتاقِ کار دکتر جمع شدیم فروید به همسرش شب‌بخیر گفت و برای ما براندی و سیگار آورد. من هردو را قبول کردم اما هلمز به خوردنِ یک قطعه شیرینی که از ظرفِ چینی سفیدرنگی در آشپزخانه برداشته بود اکتفا کرد. تازه در صندلی‌هایمان نشسته بودیم و می‌خواستیم درباره‌ی این پرونده صحبت کنیم که هلمز زیر لب عذرخواهی کرد و گفت یک دقیقه بعد باز می‌گردد. وقتی او از اتاق بیرون رفت فروید با چهره‌ای درهم به من نگاه کرد و گفت: «به من هم اجازه می‌دهید دکتر؟ یا شاید بهتر باشد با من بیائید.»

با تعجب به دنبال او به راه افتادم. فروید با عجله از اتاق بیرون دوید، به سرعت از پله‌ها بالا رفت و بدونِ در زدن وارد اتاق هلمز شد. هلمز روی لبه‌ی میز نشسته بود و به یک سرنگ و شیشه کوچکی که می‌دانستم حاوی کوکائین است نگاه می‌کرد. از دیدن ما تعجب نکرد اما من از مشاهده او در آن موقعیت چنان شگفت‌زده شدم که دهانم باز ماند. فروید هم مثل من برجا خشک شده بود. به نظر می‌رسید بین او و هلمز نوعی گفت‌وگوی بی‌صدا در جریان است. دستِ آخر هلمز با لبخندِ تلخی سکوت را شکست و با صدای آهسته و اندوهباری گفت:

«همین الان پیدایش کردم.»

فروید گفت: «علاقه شما به شیرینی مرا متوجه موضوع کرد. می‌دانید که برخی از روش‌های شما با یافته‌های علم پزشکی بی‌ارتباط

نیستند. به هر حال تصمیم با خودتان است. اگر از این ماده استفاده کنید نمی‌توانید به ما و بانوی جوانی که امروز صبح در بیمارستان ملاقات کردید کمک کنید.»

- «می‌دانم.»

هلمز دستش را زیر چانه گذاشت و بار دیگر به شیشه کوچک خیره شد. در آن حال سرنگ و کوکائین به پیشکش‌هایی غیرمتعارف برای پرستشگاهی عجیب شباهت داشتند. با نفرت به یاد مردمان تیره‌بختی افتادم که در چنگالِ اعتیاد گرفتار شده بودند و به‌ناچار به موادمخدر به‌چشم وسیله رستگاری و سرچشمه‌ی حیات می‌نگریستند اما اطمینان داشتم که هلمز برای همیشه از مصرف این مواد دست شسته و در زمره این افراد نیست. هلمز شیشه و سرنگ را که هرگز نفهمیدم از کجا و چگونه به دست آورده بود به فروید داد و بعد از برداشتن پیپ خارِ سیاهش با ما از اتاق بیرون آمد و در راه آرامی پشت سرش بست. وقتی به صندلی‌هایمان در اتاق کار فروید بازگشتیم دکتر ترجیح داد در مورد آن چه روی داده بود حرفی نزنند. در عوض ماجرای برخوردمان با بارون جوان در باشگاه مامبرگ را برای هلمز تعریف کرد. هلمز در سکوت به صحبت‌های فروید گوش داد و تنها یک‌بار پرسید: «از بک هند استفاده نمی‌کرد؟ جالب است. سرویس زدنش چه طور بود؟»

جریان مداومِ سئوالات کنجکاوانه‌ی دوستم را قطع کردم تا از او بپرسم درباره‌ی این پرونده به چه نتایجی رسیده است.

هلمز پاسخ داد: «به چند نتیجه‌گیری بدیهی که اعتبار همه‌ی آن‌ها به یافته‌های جدید و پیدا کردن راهی برای اثبات‌شان بستگی دارد.»

فروید پرسید: «و این نتیجه‌گیری‌های بدیهی چه هستند؟»

- «ترسم از این است که در یک دادگاه معتبر بدیهی نباشند. ما

می‌توانیم هرطور بخواهیم نتیجه‌گیری کنیم اما تا وقتی نتوانسته‌ایم آن را به اثبات برسانیم در واقع کاری نکرده‌ایم.» پوزخندی زد و جرعه‌ای براندی از گیلاسی که لحظه‌ای قبل برداشته بود نوشید: «آن‌ها خیلی باهوش هستند. باهوش ولی پریشان و مضطرب. وقتی هم ذکاوتشان مشکل را حل نمی‌کند طبیعت به کمک‌شان می‌آید و شاهدهی را در برابر ما قرار می‌دهد که شهادتش نه تنها ناقص است بلکه در نظر هیئت منصفه اگر هم کاملاً مردود نباشد مورد تردید قرار می‌گیرد.»

ساکت شد و روی صندلیش نشست. مدتی به پیپِ خارِ سیاهش پک زد و دست آخر آهی کشید و گفت: «فکر نمی‌کنم اطلاعاتم درباره‌ی وقایع سیاسی اروپا کافی باشد. دکتر فروید ممکن است در این مورد به من کمک کنید؟»

- «در چه مورد؟»

- «آه، فقط مختصری اطلاعات کلی می‌خواهم. پرنس اوتوفن بیسمارک^۱ هنوز زنده است. مگر نه؟»

- «بله، فکر می‌کنم.»

- «او دیگر صدراعظم آلمان نیست؟»

فروید با تعجب به او خیره شد: «البته که نه. نزدیک به یک سال است که از این سمت کناره‌گیری کرده.»

هلمز گفت: «آه.»

- «اما هر هلمز، فن بیسمارک چه ربطی به این...»

۱. OTTO VON BISMARCK (۱۸۹۸-۱۸۱۵): نخستین صدراعظم امپراتوری آلمان. نابغه‌ای محافظه‌کار که در سال ۱۸۶۲ درست در زمانی که مخاصمه میان پارلمان و دربار به نهایت رسیده بود صدراعظم آلمان شد و موفق گردید با یکپارچه کردن احزاب مخالف در کشور امپراتوری آریستوکرات خاندان هوهنزولرن را به قدرتی عظیم در نقشه‌ی سیاسی اروپا مبدل سازد - م.

هلمز از جا برخاست و به قدم زدن دورِ اتاق مشغول شد: «چه‌طور ممکن است متوجه این ارتباط نشده باشید؟ نه، نه. برای من باورکردنی نیست.»

به صدلایش بازگشت و ادامه داد: «واضح است که جنگی در اروپا در حال شکل‌گیری است.»

من و فروید با بهت و حیرت به او نگاه کردیم و من پرسیدم: «جنگ؟ در اروپا؟»

هلمز سری تکان داد و به دور و برش نگاه کرد تا یک قوطی کبریت پیدا کند: «اگر حساب‌هایم درست باشند جنگی بزرگ و مهارنشدنی.»
فروید پرسید: «از کجا به این نتیجه رسیدید؟» از لحن صدایش پیدا بود که در سلامتِ عقل دوستم شک کرده است.

- «از رابطه صمیمانه‌ای که بین بارونس فن لاینزدورف و ناپسری‌اش وجود داشت.»

گفتم: «من که متوجه رابطه صمیمانه‌ای بین آن دو نشدم.»

- «دقیقاً به همین دلیل. چنین رابطه‌ای وجود ندارد.»

گیلاسش را روی میز گذاشت و با چشمانِ خاکستری رنگش به ما نگاه کرد: «دکتر فروید، آیا در وین دفتری برای ثبت اسناد وجود دارد که وصیت‌نامه‌ی افراد را آن‌جا نگه‌دارند؟»

- «وصیت‌نامه؟ چه‌طور... بله، البته.»

- «پس باید از شما خواهش کنم فردا صبح به آن‌جا بروید و بفهمید

چه کسی بر املاکِ بارون فن لاینزدورف سرپرستی می‌کند.»

فروید معترضانه گفت: «من ساعتِ ده مریض دارم.»

هلمز لبخند تلخی زد و دستش را بالا برد: «اگر بگویم زندگی

میلیون‌ها نفر در گروی این کار است حرفم را باور می‌کنید؟»

- «بسیار خوب، کاری که گفتید انجام خواهم داد. شما می‌خواهید

چه کار کنید؟»

هلمز که خاکستر پپیش را خالی می‌کرد پاسخ داد: «باید به کمک دکتر واتسن به دنبال رخنه‌ای در صفوف دشمنان بگردم. فکر می‌کنید موکلما بتواند فردا مسافرت کند؟»

- «مسافرت؟ به کجا؟»

- «آه، از شهر خارج نمی‌شویم. فقط می‌خواهم شخصی را ملاقات کند.»

فروید لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد با لحنی تردیدآمیز گفت: «مانعی برای این کار نمی‌بینم. او صرف‌نظر از وضعیت روحی‌اش کاملاً سالم است. ضعف و ناتوانی‌اش هم که به واسطه سوء‌تغذیه ایجاد شده بود باید تاکنون درمان شده باشد.»

هلمز برخاست، خمیازه‌ای کشید و با پشت دست چند ضربه‌ی کوچک بر دهان زد. بعد گفت: «روزی طولانی را پشت‌سر گذاشتیم و اگر اوضاع به همین منوال باشد روزهای طولانی‌تری هم در پیش خواهیم داشت. فکر می‌کنم وقت استراحت است.» بعد تعظیمی کرد و از اتاق بیرون رفت.

با صدای بلند پرسیدم: «قرار است چه اتفاقی بیفتد؟ او چه خیالی در سر دارد؟»

فروید آهی کشید و پاسخ داد: «نمی‌دانم، به هر حال وقت خواب است. یادم نمی‌آید تا به حال این قدر احساس خستگی کرده باشم.»

من نیز به شدت خسته بودم اما مغزم همچنان می‌کوشید قطعات معمائی را که در طی اقامت‌مان در این شهر زیبا ولی بدیمن با آن مواجه شده بودیم در کنار یکدیگر قرار دهد. جنگ در اروپا! میلیون‌ها نفر! توانائی‌های شگفت‌انگیز دوستم همواره مرا به حیرت واداشته بود اما تا آن زمان ندیده بودم که او بر پایه‌ی مدارکی چنین انگشت‌شمار

نتیجه‌گیری کند. ولی خدای بزرگ... اگر پیش‌بینی او به حقیقت می‌پیوست... نمی‌دانم فروید آن شب را چگونه گذراند اما کابوس‌های من از افکاری که در بیداری داشتم به مراتب هولناک‌تر بودند. دیگر در شهر شاد و رنگارنگ یوهان اشتراوس نوای والس‌های باشکوه او طنین‌انداز نمی‌گشت و فریاد کابوسی هولناک جای آن را می‌گرفت.

صبح روز بعد با عجله صبحانه خوردیم و هر یک در پی مأموریتی که بر عهده داشتیم روانه شدیم. هلمز با اشتها صبحانه خورد. این نشان می‌داد که سلامتی خود را کاملاً بازیافته است. اما فروید هنگام صرف صبحانه حرفی نزد. از چهره نگرانش پیدا بود که او نیز مثل من شب ناآرامی را سپری کرده است.

هنگامی که جلوی در ایستاده بودیم تا هر یک به راه خود برویم یک پیک تلگرامی برای شرلوک هلمز آورد. کارآگاه پاکت تلگرام را پاره کرد، آن را با اشتیاق خواند و بعد بدون کلمه‌ای حرف در جیب پالتویش جا داد. دفتر پیک را امضا کرد و گفت: «جواب ندارد.»

بعد در حالی که کنجکاوی ما را نادیده می‌گرفت به فروید تعظیمی کرد و گفت: «نقشه‌ی ما تغییری نکرده است.» فروید با نارضایتی به راه افتاد و هلمز به من گفت: «و حالا واتسن عزیز من، ما هم به راه خود می‌رویم.»

کالسکه‌ای گرفتیم و یکراست به بیمارستان رفتیم. در آن جا با نشان دادن یادداشتی از فروید به ما اجازه دادند که بیمار را ببینیم. ظاهراً وضع جسمانی‌اش بهتر شده بود اما هنوز رنگ به چهره نداشت و اصلاً حرف نمی‌زد. بدون مقاومت حاضر شد با ما بیاید. سوار کالسکه که در انتظارمان بود شدیم.

کارآگاه مقصدمان را به کالسکه‌چی گفت و کالسکه به راه افتاد. هلمز حاضر نشد هدف از این مسافرت را در حضور همراه بی‌صدایمان

افشاء کند: «هرچیز به وقتِ خودش واتسن. هرچیز به وقتِ خودش.»
به این امید که از نقشه‌ی او سر در بیاورم پرسیدم: «انتظار داری دکتر
فروید در دفترِ ثبتِ اسناد چه پیدا کند؟»

هلمز پاسخ داد: «چیزی که می‌دانم پیدا خواهد کرد.» بعد به موکلان
نگاه کرد و لبخندی مهرآمیز بر لب آورد. زنِ جوان همچنان روبه‌رویش
را نگاه می‌کرد و به نظر می‌رسید از آنچه در پیرامونش می‌گذرد کاملاً
بی‌خبر است.

کالسکه از کانالِ دانوب عبور کرد و به بخشی از شهر رسیدیم که
منازلِ اعیانی و کاخ‌های مجلل در آن قرار گرفته بودند. این منازل اندکی
با خیابان فاصله داشتند و تنها بخشی از برج‌ها و میدانی باشکوه آن‌ها از
پشتِ درختچه‌های بلندی که جلوی هر ساختمان کاشته بودند به چشم
می‌آمدند.

کالسکه مدتی در والنشتاین اشتراسه^۱ ایستاد و بعد به جاده عریضی
پیچید که به عمارتی ترسناک در بالای تپه‌ای کم‌ارتفاع منتهی می‌شد.
پائین تپه باغی قرار گرفته بود که آن را به طرزی استادانه تزئین کرده
بودند.

جلوی در عمارت کالسکه‌ای روبسته توقف کرده بود. به محض آن
که موکلان را از کالسکه پیاده کردیم در عمارت باز شد و مردی
متوسط‌القامه از آن بیرون آمد. تا آن زمان کسی را ندیده بودم که تا آن
حد شق و رق راه برود. از حرکاتش پیدا بود که نه تنها نظامی است بلکه
در ارتشِ پروس و با سخت‌ترین تمرینات تعلیم دیده است. با این حال
پالتوی غیرنظامی به تن کرده بود و چهره‌اش که به نظرم آشنا آمد به
اهالی پروس شباهت نداشت و بیشتر یک منشی انگلیسی را به یاد

می آورد. عینکِ پَنسی بر چشم زده بود، سیلی آراسته داشت و اندکی حواس پرت به نظر می رسید گوئی درست به یاد نمی آورد که در کجاست.

به ما و در اصل به بانوئی که به بازوی من تکیه کرده بود تعظیم کرد، دستی به کلاه لبه دارش برد و سوارِ کالسکه جلوی در شد. نشنیدم که به کالسکه چی دستور حرکت بدهد اما کالسکه به راه افتاد.

هلمز لحظه ای به کالسکه نگاه کرد و رو درهم کشید: «این آقا به نظرت آشنا نبود واتسن؟»

- «چرا. اما یادم نمی آید او را کجا دیده ام. هلمز، این منزل متعلق به کیست؟»

هلمز لبخند زد، طناب زنگ را کشید و پاسخ داد: «این جا اقامتگاه بارون فن لاینزدورف در وین است.»

بی اختیار بازویش را گرفتم و گفتم: «هلمز، این کار خیلی خطرناک است.»

هلمز که بازویش را از چنگال من بیرون می کشید گفت: «چرا؟ بارون الان در منزل نیست.»

- «اما اگر ناغافل سر برسد چه؟ مگر نمی دانی این مواجهه تا چه حد خطرناک است؟» و با اشاره به همراه بی صدایمان ادامه دادم: «باید این موضوع را با دکتر فروید در میان...»

هلمز به آرامی حرفم را قطع کرد: «واتسن عزیز من، احساسات را کنار بگذار. قضاوت حرفه ای ات را هم همین طور. ما وقت زیادی نداریم و باید خیلی زود به نتیجه برسیم. بیمار ما با مشاهده این عمارت واکنشی از خود نشان نداد. کسی چه می داند؟ شاید ضربه روحی ناشی از مواجهه با ساکنان آن باعث تغییرِ حالش شود.»

آخرین جمله هلمز با باز شدنِ درِ بزرگِ عمارتِ همراه شد و

پیشخدمتی با لباس مخصوص و چهره‌ای بی‌حالت در آستانه در نمایان گردید. هلمز کارتش را به او داد و به زبان آلمانی که به واسطه اقامت در وین تا حدی به آن تسلط یافته بود از او خواست تا آن را به بانوی منزل بدهد. پیشخدمت با خونسردی کارت را گرفت و ما سه نفر را به اتاق کوچکی که سقف بلندی داشت هدایت کرد و از ما خواست آن‌جا منتظر بمانیم. این اتاق به تالار بزرگ مستطیل شکلی راه داشت که به اندازه‌ی نمای خارجی عمارت مهیب و وهم‌انگیز بود. دیوارهای تالار از چوب بلوط پوشیده شده و بر آن‌ها پرده‌های نقش‌دار و سلاح‌های قرون وسطائی نصب کرده بودند. چند تابلوی نقاشی با قاب طلائی هم بر دیوارها بودند اما از اتاقی که ما در آن بودیم نمی‌توانستم ببینم که تصویر چه هستند. نور اندکی از خلال پنجره‌های کوچک که با میله‌های آهنی محصور شده بودند به درون می‌تراوید.

هلمز زیر لب گفت: «تا به حال جایی ترسناک‌تر از این‌جا دیده بودی؟ به سقف نگاه کن!»

- «هلمز، من به این کار اعتراض دارم. لاقلاً بگو چه اتفاقی دارد می‌افتد؟ در این نبرد هولناک طرف مقابل کیست؟»

هلمز که با نارضایتی به کنده‌کاری‌های چوبی عجیبی که بر سقف حک شده بودند نگاه می‌کرد با لحنی سهل‌انگارانه پاسخ داد: «خودم هم در این مورد نظری ندارم.»

- «پس چه باعث شده که...»

هلمز با بدخلقی حرفم را قطع کرد: «بسیار خوب، تکاپوی ما بر سر ثروتی بی‌حساب است که از کارخانه‌های عظیم ساخت تجهیزات جنگی فراهم آمده. مهم نیست که...»

هلمز با شنیدن صدای پای پیشخدمت که به طرف ما می‌آمد سخنانش را نیمه‌تمام گذاشت.

پیشخدمت گفت: «با من تشریف بیاورید. شما را نزد بارونس خواهم برد.»

به دنبال پیشخدمت روانه شدیم. بدون تردید اگر پیشخدمت ما را نزد بارونس نمی برد خودمان هرگز نمی توانستیم اتاق او را در میان اتاق های تودرتوی این منزل بزرگ پیدا کنیم.

اتاق بارونس به نسبت بقیه ی اتاق هایی که از آن ها عبور کردیم اثاثیه نوتری داشت اما تقریباً روی تمام اثاثیه آن را با پارچه چیت صورتی گل دار پرزرق و برقی که دورتادورش قیطان دوزی شده بود پوشانده بودند.

روی نیمکت راحتی وسط اتاق که مثل بقیه ی اثاثیه با همان پارچه پوشیده شده بود بانوئی که شب قبل در اپرا دیده بودیم مثل پرنده ی زیبائی در میان آشیانه اش نشسته بود. به محض این که وارد اتاق شدیم او از جا برخاست و با لهجه ی امریکائی گفت: «آقای شرلوک هلمز؟ چه باعث شده که...» ناگهان حرفش را قطع کرد، دستش را بر سینه گذاشت و با چشمانی که از تعجب گشاد شده بودند فریاد زد: «خدای بزرگ! این که نوراست!» و بدون توجه به من و هلمز جلو دوید، بازوی موکلمان را گرفت و او را کنار پنجره کشید تا صورتش را بهتر ببیند. نانسی که مانند قبل نسبت به آن چه در اطرافش می گذشت بی توجه بود در برابر این کار بارونس مقاومتی نشان نداد و با خستگی و بیزاری تسلیم او شد.

بارونس در حالی که با آشفتگی به ما نگاه می کرد فریاد زد: «چه اتفاقی افتاده؟ او خیلی عوض شده...» و بار دیگر به زنی که او را نورا نامیده بود چشم دوخت. هلمز قدمی به جلو برداشت و با صدای آرامی پرسید: «شما این زن را می شناسید؟»

- «می شناسم؟ البته که می شناسم. او مستخدمه ی من است. نورا

سیمونز^۱. او چند هفته‌ی قبل بدون این که از خود اثری برجا بگذارد ناگهان ناپدید شد. خدای بزرگ، نورا، چه اتفاقی افتاده؟ چطور خودت را به وین رساندی؟»

هلمز نورا سیمونز را (اگر اسم واقعی‌اش همین بود) از بارونس جدا کرد، به مستخدمه کمک کرد تا روی یک صندلی بنشیند و گفت: «می‌ترسم نتواند به سئوالات شما پاسخ دهد.» و بعد به‌طور خلاصه ماجرای آشنائی ما با نورا سیمونز را برای بارونس تعریف کرد. وقتی سخنانِ هلمز به پایان رسید بارونس پرسید: «اما این که خیلی وحشتناک است. یعنی می‌گوئید او را ربوده بودند؟»

هلمز با لحنی بی‌تفاوت پاسخ داد: «ظاهراً این‌طور است. ممکن است از شما بپرسم که او در سفر به باواریا همراهِتان بود یا نه؟» - «او در تمام مدت سفر با من بود مگر روزهایی که مرخصی داشت.» ابری از رنجش بر چهره‌ی بارونس سایه افکند: «سه هفته قبل در یکی از همان روزها بود که ناگهان ناپدید شد.» - «در روزِ مرگِ بارون؟»

چهره‌ی بارونس بیش از پیش سرخ شد و دست‌هایش را درهم قلاب کرد: «در واقع بله. وقتی آن حادثه‌ی مصیبت‌بار روی داد نورا در ویلا نبود و به شهری که در پائین تپه قرار دارد - فکر می‌کنم اسمش ارگولدسباخ^۲ باشد - رفته بود. در آن شلوغی کسی متوجه غیبت او نشد. به هر حال همان‌طور که گفتم او تمام روز خارج از منزل بود. وقتی صبح روز بعد به منزل بازنگشت فکر کردم از خبر فوت بارون آگاه شده و به دلایلی ترسیده است. می‌دانستم که او طبیعتی تحریک‌پذیر و عصبی دارد.» مکثی کرد: «می‌دانید، ما خیلی به هم

1. NORA SIMMONS

2. ERGOLDSBACH

نزدیک بودیم. خیلی بیشتر از یک بانو و یک مستخدمه. اما وقتی او بازنگشت و حتی یک نامه خداحافظی هم نفرستاد ترسیدم که اتفاق غیرمترقبه‌ای روی داده باشد، به همین دلیل به پلیس خبر دادم. درگذشت ناگهانی همسرم باعث شد سخت شوکه شوم و گرنه خیلی زودتر به پلیس خبر می‌دادم.»

- به «اتفاق غیرمترقبه» اشاره کردید. فکر نکردید خدعه‌ای در کار باشد؟»

- «نمی‌دانستم چه فکری باید بکنم. او رفته بود و...»

بارونس با درماندگی جمله‌اش را ناتمام گذاشت و مثل پرنده‌ای کوچک حرکتی از سر استیصال کرد. واضح بود که به خاطر آوردنِ ماوقع باعث ناراحتی‌اش شده است اما هلمز دست بردار نبود: «و پلیس موفق نشد او را پیدا کند؟»

بارونس سرش را به علامتِ نفی تکان داد و بعد بی‌اختیار دست‌های مستخدمه را در دست گرفت و با محبت گفت: «دختر عزیزم. چه قدر خوشحالم که پیدایت کردم!»

هلمز که همچنان بارونس را زیر نظر داشت پرسید: «ممکن است بپرسم علتِ فوت همسران چه بود؟»

بارونس بارِ دیگر سرخ شد، نگاه پریشانش را به ما دوخت و با صدائی که به سختی شنیده می‌شد پاسخ داد: «قلبش.»

سرفه‌ای کردم تا بر پریشانی‌ام سرپوش بگذارم. هلمز برخاست و گفت: «از شنیدنش متأسفم. بسیار خوب واتسن. ظاهراً این‌جا دیگر کاری نداریم. معمای کوچکیان حل شد.» دستش را به طرفِ نورا سیمونز دراز کرد و ادامه داد: «مادام، از این که وقت گرانبهای‌تان را گرفتیم معذرت می‌خواهیم.»

بارونس که از روی نیمکت برخاسته بود فریاد زد: «شما نباید او را ببرید! من تازه او را پیدا کرده‌ام! و به شما اطمینان می‌دهم آقای هلمز که

حضورِ نورا در کنارم باعث می‌شود احساسِ بهتری داشته باشم.»
هلمز با لحنی خشک پاسخ داد: «در شرایطِ فعلی او نمی‌تواند از این
نظر مفید باشد. فعلاً خودش بیشتر به مراقبت نیاز دارد.» و بار دیگر
دستش را به سوی نورا دراز کرد.

بارونس مصرانه گفت: «آه، من خودم از او مراقبت می‌کنم. مگر به
شما نگفتم که او تنها همدم من است؟»

در لحنش آن چنان عطوفتی احساس می‌شد که تقریباً تصمیم گرفتم
از هلمز بخواهم با درخواستِ او موافقت کند. می‌خواستم برای هلمز
توضیح بدهم که گاه محبت و توجه، بیشتر از هر دارویی در علاج
بیماری مؤثر است. اما او در پاسخ به بارونس گفت: «متأسفانه این کار
در حال حاضر امکان‌پذیر نیست. مستخدمه‌ی شما تحت نظرِ دکتر
زیگموند فروید در بیمارستانِ آگماینه کرانکهاوز بستری است و ما
بدون اطلاع پزشک معالجش وی را به این جا آورده‌ایم. اگر احساس
نمی‌کردم که کشفِ هویتِ او فوریت دارد هیچگاه دست به چنین
اقدامی نمی‌زدم.»

- «اما...»

- «اما می‌توانم دکتر را ترغیب کنم که مستخدمه‌تان را به نزد شما
بازگرداند. بدون شک زمانی که در پروویدنس بودید در کمک‌های
کلیسا به نیازمندان و بی‌خانمان‌ها مشارکت می‌کردید.»
بارونس با عجله گفت: «البته، من همیشه در اقداماتی از این دست
پیش قدم بوده‌ام.»

- «من هم همین‌طور فکر می‌کردم. مطمئن باشید که این مطلب را به
اطلاع دکتر فروید خواهم رساند و او نیز بدون شک در زمانِ مقتضی با
توجه به وضع بیمارش در این مورد تصمیم خواهد گرفت.»
بارونس دهان باز کرد تا جوابی بدهد اما قاطعیتِ هلمز کار خود را

کرد و ما به اتفاقِ مستخدمه‌ی نگون‌بخت از تالار خارج شدیم. کالسکه همان‌جائی که آن را ترک کرده بودیم در انتظارمان بود. در آن‌حال که سوار می‌شدیم هلمز لبخندی زد و گفت: «نمایش فوق‌العاده‌ای بود واتسن. چنین تسلط و نبوغی تنها با استعدادِ بازیگری‌الن تری^۱ قابل مقایسه است. البته آن‌ها خودشان را برای چنین ملاقاتی آماده کرده بودند. این زن درسش را خیلی خوب فرا گرفته بود.»

باورم نمی‌شد که بارونس زنی فریب‌کار باشد. از این‌رو پرسیدم: «پس او شیادی بیش نیست؟»

هلمز با بیزاری سر تکان داد و در حالی که چند تکه‌ی زغال شده‌ی تنباکو را از پیش بیرون می‌ریخت به موکلیمان اشاره کرد و با لحنی جدی گفت: «این زنِ نگون‌بخت بارونس فن‌لاینز دورف حقیقی است و ما باید با تمام توانمان تلاش کنیم تا سلامتی و حقوقِ پایمال شده‌اش را به وی بازگردانیم.»

- «از کجا فهمیدی که بارونس دروغ می‌گوید؟»

- «منظورت آن داستانِ مسخره‌ی ناپدیدشدنِ بی‌خبرِ مستخدمه است؟»

سری تکان دادم و گفتم: «این داستان به نظر من چندان بعید و دور از ذهن نیست. شاید این وقایع به گونه‌ای که ما از آن اطلاع نداریم به هم مربوط هستند.» و مغرور از نظریه‌ای که آهسته آهسته در ذهنم شکل می‌گرفت ادامه دادم: «شاید...»

هلمز لبخندزنان گفت: «شاید. البته من مدارکِ مستندی دارم که نشان می‌دهند نظریه‌ام درست است.»

تصویر قانع‌کننده‌ی بارونس به عنوان زنی متشخص، وضعیت روحی نابه‌سامان موکلیمان و رفتارِ هلمز که به نحوی عصبی‌کننده

۱. ELLEN TERRY (۱۸۴۷-۱۹۲۸): هنرپیشه معروف انگلیسی که نقش آفرینی وی در آثار شکسپیر در تئاتر انگلستان نقطه‌ی عطفی محسوب می‌شود - م.

مطمئن به نظر می‌رسید (در حالی که خود تا یک هفته‌ی قبل به دیوانه‌ای وحشی می‌مانست و رفتارش حداقل یک بار مرا غافلگیر ساخته بود) باعث شد حتی بیش از شش ماه قبل در لندن از دستِ او خشمگین شوم.

بالحنی شکاک پرسیدم: «این مدارک چه هستند؟»

هلمز خصومتی را که در لحن صدای من احساس می‌شد نادیده گرفت و در حالی که تلگرامی را که صبح آن روز به دستش رسیده بود نشان می‌داد گفت: «شاید برایت جالب باشد که بدانی اسلیترهای ردآیلند دویست سال است که عضو فرقه کواکر^۱ هستند. کواکرها در فعالیت‌های کلیسا مشارکت نمی‌کنند و به کارهای عام‌المنفعه نمی‌پردازند.» از پنجره کالسکه به بیرون نگاه کرد و ادامه داد: «آن‌ها جلسات مخصوص به خود دارند.»

این بار نتوانستم شگفتی‌ام را پنهان کنم اما قبل از این که حرفی بزنم هلمز در حالی که اطرافش را نگاه می‌کرد گفت: «و تصادفاً همین الان یادم آمد که کنت فن شلیفن^۲ را قبلاً کجا دیده بودم.»

۱. QUAKERS: فرقه‌ی مذهبی خاصی که در دوران جنگ داخلی انگلستان بر بستر پیوریتانیسم شکل گرفت. بنیان‌گذار این فرقه جرج فاکس (GEORGE FOX) بر این باور بود که تنها نور خداوند که در باطن بندگان جلوه‌گر می‌شود انسان‌ها را به حقیقت محض می‌رساند. اعتقاد به «منشا باطنی دین» باعث شد پیروان فاکس که خود را کواکر (به معنای لرزان در برابر خداوند) می‌نامیدند مراسم مذهبی کلیسای کاتولیک را پیرایه‌هائی بر اصول دین بیانگارند و از شرکت در این مراسم تبری جویند. کواکرها از سال ۱۶۵۶ میلادی به ترویج اصول مذهبی خود در امریکا پرداختند و با برپائی جلسات متعدد مذهبی جمع کثیری از امریکائیان را در نیوجرسی، پنسیلوانیا و ردآیلند به آئین خود درآوردند - م.

۲. ALFRED VON SCHLIEFFEN (۱۸۳۳-۱۹۱۳): متخصص برجسته فنون نظامی و فرمانده کل قوای نظامی آلمان در فاصله‌ی سال‌های ۱۸۹۱ تا ۱۹۰۵. وی در سال ۱۹۰۵ نقشه‌ی حمله به فرانسه و روسیه را برای قیصر ویلهلم دوم برنامه‌ریزی کرد. این نقشه همان بود که در اوت ۱۹۱۴ توسط ارتش آلمان بر علیه قوای مسلح فرانسه به کار گرفته شد

- «کنت چی؟»

- «فن شلیفن. همان مردی که وقتی به این جا رسیدیم دیدیم از منزل بیرون آمد. عکسش را چندماه قبل در تایمز چاپ کرده بودند. اگر حافظه‌ام درست یاری کند او اکنون فرماندهی کلِ قوای آلمان است.»

ولی چون فرماندهان جزئیات آن را نادیده گرفتند موفقیتی برای ارتش آلمان به دنبال
نداشت - م.

نظریه پردازی‌های شرلوک هلمز

شرلوک هلمز که روی قالیچه قرمزرنگ جلوی بخاریِ اتاقِ کار منزل شماره‌ی ۱۹ خیابان برگاسه ایستاده بود آرنج‌هایش را به لبه‌ی پیش‌بخاری تکیه داد و گفت: «براساس وصیت‌نامه همه‌چیز به بارونس جدید می‌رسد.»

دکتر فروید که مشغول مطالعه‌ی یادداشت‌هایش بود سر برداشت و با چهره‌ای گرفته به هلمز گفت: «اگر مفادِ وصیت‌نامه‌ی بارون را می‌دانستید باید از همان اول می‌گفتید. می‌دانید که من برای به دست آوردنِ اطلاعاتی که خواسته بودید از معاینه یک بیمار باز ماندم. به من گفتید که اطلاع از مفادِ وصیت‌نامه بارون اهمیت زیادی دارد.»

هلمز به عادتِ همیشگی‌اش بی‌صدا خندید و دستش را به علامت دلجوئی بالا برد: «مطمئنم که مرا خواهید بخشید دکتر. حرفی که زدم تنها براساسِ استنتاج بود چون هنوز وصیت‌نامه‌ی بارون را نخوانده‌ام. صبح شما تلف نشده است. اطلاعاتی که شما به دست آورده‌اید ظنِ مرا به یقین مبدل ساخته است. سوگند می‌خورم که اگر به زبانِ آلمانی تسلط داشتم هرگز راضی نمی‌شدم که شما از معاینه بیمارتان باز بمانید. دکتر واتسن این‌جا حضور دارند و برایتان خواهند گفت که من هیچگاه

ایشان را جز در مواردی که دلیل قانع‌کننده‌ای وجود داشته از کارشان باز نداشته‌ام. پس مرا می‌بخشید؟ بسیار خوب!»

وقتی هلمز ماجرای دیدارمان از منزل بارون را برای فروید تعریف کرد او از این که بیمارش را به چنین جایی برده بودیم روی درهم کشید و تنها هنگامی خیالش راحت شد که به او اطمینان دادم مشاهده‌ی منزل و ساکنانش هیچ‌گونه تأثیری بر بیمار او نگذاشته است.

هلمز همچنان که به پیش‌بخاری تکیه کرده و پیپ گلی‌اش را پر می‌کرد ادامه داد: «حالا وقت آن است که حقایق را کنار هم بگذاریم و ببینیم با نظریه‌هایمان جور در می‌آیند یا نه.» خم شد، با انبر تکه زغال مشتعلی از بخاری برداشت و پیش را روشن کرد: «البته قبل از این کار یک سؤال باقی مانده که باید از شما بپرسم: قیصر جدید آلمان چگونه مردی است؟»

گفتم: «او از سال ۱۸۸۸ قیصر بوده است.»^۱ هلمز سری تکان داد اما به فروید که در فکر بود نگاه کرد. فروید گفت: «اگر بخواهم او را در یک کلمه توصیف کنم این کلمه «ناپخته» خواهد بود.»

- «مشی سیاسی اش؟»

- «بر مبنای قانون‌گذاری اجتماعی است. او به شدت از نفوذ

۱. منظور ویلهلم دوم (WILHELM II) از خاندان هوهنزولرن (HOHENZOLLERN) است که از سال ۱۸۸۸ تا پایان جنگ جهانی اول قیصر آلمان بود. وی وارث امپراتوری قدرت‌مندی بود که او توفن بیسمارک با بهره‌گیری از سیاست یکپارچه‌سازی سیاسی احزاب آلمان به وجود آورد. خاندان هوهنزولرن با بهره‌گیری از ثروت ملی آلمان (معادن آهن لورن (LORRAINE) زغال‌سنگ روهر (RUHR) و صنایع شیمیائی ساکسونی) و فتوحاتی که بیسمارک در عرصه‌های نظامی و دیپلماتیک به دست آورده بود ۴۷ سال با اقتدار حکمرانی کردند (از ۱۸۷۱ تا ۱۹۱۸). پس از شکست آلمان در جنگ جهانی اول و ظهور جمهوری وایمار (WEIMAR) امپراتوری آلمان مضمحل شد و برای همیشه به تاریخ پیوست - م.

سوسیالیسم وحشت دارد و سیاست خارجی دولت او - تا جایی که از مطالعه روزنامه‌ها استنباط کرده‌ام - بخصوص در برابر روسیه سیاستی خصمانه است. روابط دو کشور بر سر اراضی مورد اختلاف در منطقه بالکان تیره شده است.»

- «و شخصیتش؟»

- «در این مورد مشکل می‌شود اظهارنظر کرد. می‌گویند مرد باهوشی است اما بخصوص در برابر اطرافیانش بسیار زودخشم است. به اعتقاد من یکی از دلایل کناره‌گیری پرنس فن بیسمارک همین مسئله بوده است. قیصر به مظاهر نظامی‌گری مثل اونیفورم، رژه و تشریفات نظامی سخت علاقه‌مند است و...» مکثی کرد و لبخند زد.

- «و؟»

- «من در مورد وضعیت روانی او نظریه‌ای دارم.»

هلمز فوراً گفت: «بسیار علاقه‌مندم که آن را بشنوم.»

فروید با حرکتی ناگهانی از جا برخاست و گفت: «شاید اصلاً به پرونده‌ی ما مربوط نباشد.» گویی خود نیز از نظریه‌ای که در ذهن داشت راضی نبود.

هلمز که نوک انگشتان را برهم گذاشته و به پیش‌بخاری تکیه داده بود گفت: «لطفاً اجازه بدهید من در این مورد قضاوت کنم.» رشته‌ای از دود به شکل ابری مارپیچ از پیش به هوا بر می‌خاست.

فروید شانه بالا انداخت و گفت: «ممکن است جایی خواننده باشید یا... در عکس‌ها دیده باشید... قیصر فقط یک دست دارد.»

- «یک دست دارد؟»

- «بله، عضلات یکی از دست‌هایش به واسطه ابتلا به نوعی بیماری در دوران کودکی تحلیل رفته است. احتمالاً فلج اطفال گرفته بوده ولی در این مورد مطمئن نیستم. به هر حال نقص عضو دارد.» مکثی کرد و با

نگاهی به من ادامه داد: «شما نخستین کسانی هستید که نظریه مرا در مورد او می‌شنوید.»

هلمز که چهره‌اش در پس ابری از دود به خوبی دیده نمی‌شد گفت:
«ادامه بدهید.»

- «خب، به اعتقاد من توجه قیصر به مظاهر قدرت، علاقه وی به اونیفورم‌های رنگارنگ - به خصوص آن‌ها که شنل دارند و نقص عضو را می‌پوشانند - مدال‌ها و نشان‌های تزئینی و تمایلش به شرکت در رژه و تشریفات نظامی ناشی از احساس خود کم‌بینی است. اونیفورم، مدال و القاب نظامی «جایگزین»‌هایی برای بازوی از کار افتاده‌اش هستند. یک آدم معمولی که نقص عضو داشته باشد تا این حد حساس نیست ولی او امپراتور است و اجدادش نسل در نسل نجیب‌زاده و جنگاور بوده‌اند.»

آن قدر مجذوب سخنان پزشکی اتریشی شده بودم که حضور هلمز در اتاق از یادم رفته بود. وقتی حرف‌های فروید تمام شد به هلمز نگاه کردم و دیدم که او نیز با دقت و شگفتی به سخنان دکتر گوش سپرده است. چند لحظه‌ی بعد هلمز در صندلی روبه‌روی من نشست و گفت:
«نظریه بسیار قابل توجهی است. می‌دانید چه کار کرده‌اید؟ شما از روش‌های من، مشاهده و استنتاج، برای ارزیابی طرز فکر یک فرد استفاده کرده‌اید.»

فروید لبخندزنان گفت: «طرز فکر یک سوژه. مطمئنم که شما روش‌هایتان را انحصاراً به نام خود ثبت نکرده‌اید!» در لحن صدایش ملایمت و رضایت باطنی توأم با احساس می‌شد. او نیز مانند هلمز از خودپسندی عاری نبود: «البته استنتاج‌های من ممکن است کاملاً غلط از آب در بیایند. خود شما تا به حال چندین بار نتایج خطرناک استنتاج بدون دلایل کافی را خاطر نشان کرده‌اید.»

هلمز تکرار کرد: «نظریه قابل توجهی است. نه تنها به این دلیل که بر پایه‌ی حقیقت بنا شده - شاید بهتر است بگویم با حقیقت در تضاد نیست - بلکه از این جهت که با مدارک و مفروضاتی که اکنون می‌خواهم در مورد آن‌ها صحبت کنم جور در می‌آید.» مکشی کرد، از جا برخاست و با حواس‌پرتی ادامه داد: «نظریه قابل توجهی است. می‌دانید دکتر، اگر شما با استفاده از این روش‌ها به نتایجی بسیار مهم‌تر از آن چه من تا به حال به دست آورده‌ام برسید تعجب نمی‌کنم اما همواره باید به جزئیات عالم واقع توجه داشته باشید. این جزئیات صرف نظر از آن که تا چه حد اعماق ذهن بیمارتان را جستجو کنید حائز اهمیت هستند.»

زیگموند فروید سری تکان داد و در برابر هلمز گرنشی کرد که به اعتقاد من پاسخی به ستایش عمیق و ناگهانی کارآگاه از وی بود. هلمز پیش را بار دیگر روشن کرد و گفت: «بسیار خوب، حال اجازه بدهید برایتان داستانی تعریف کنم.» فروید سراپا گوش بود. او نیز مانند دوستم شنونده خوبی بود اما مثل هلمز چشمانش را نمی‌بست و نوک انگشتان را بر هم نمی‌گذاشت. برعکس، یک پایش را روی پای دیگر می‌انداخت، یک دستش را زیر چانه می‌گذاشت و با چشمان درشت و غمگینش به گوینده نگاه می‌کرد و حتی دود بدبوی سیگاری که در دست دیگر داشت باعث نمی‌شد چشم از سخنران برگردد. در چنین مواقعی نگاهش به اعماق روح سخنران نفوذ می‌کرد و هلمز نیز که خود مشاهده‌گری دقیق به شمار می‌رفت از این قاعده مستثنی نبود. گرچه هردوی آن‌ها درگیر پرونده‌ای مشترک بودند اما هر یک از نظرگاه خاص خود به این ماجرا نگاه می‌کردند.

- «مردی ثروتمند که همسرش را از دست داده و تنها یک پسر دارد به ایالات متحده سفر می‌کند. پسر نزد پدر چندان محبوبیتی ندارد. مرد

در امریکا زن جوانی را ملاقات می‌کند که نصف سن او را دارد و علی‌رغم این اختلاف سن - شاید هم به دلیل این اختلاف سن - آن دو به یکدیگر علاقه‌مند می‌شوند. با توجه به این که سن مرد زیاد است آن‌ها بلافاصله ازدواج می‌کنند. خانواده‌ی زن متمول و عضو فرقه‌ی کواکر هستند بنابراین مراسم عروسی آن دو در کلیسای کواکرها که محل تشکیل «جلسات» آن‌هاست و به آن «میتینگ هاوس»^۱ می‌گویند برگزار می‌شود. این همان جایی است که موکل ما از آن با عنوان «میت هاوس» نام برد و ما را به اشتباه انداخت و باعث شد دنبال یک انبار گوشت در محدوده‌ی گمرک بگردیم.

آن دو پس از ازدواج به منزل مرد در نقطه‌ای دور از شهر در منطقه باواریا می‌روند و در آنجا نخستین کاری که شوهر انجام می‌دهد تغییر وصیت‌نامه‌اش به نفع عروس است. کهولت سن به مرد اجازه نمی‌دهد بیش از این امپراتوری بزرگی را که بر پایه‌ی ساخت تسلیحات جنگی بنا شده اداره کند و چون نمی‌تواند در سال‌های باقی‌مانده عمرش کارخانه‌های اسلحه‌سازی را از کار باز دارد همه‌چیز را به همسرش واگذار می‌کند تا بعد از مرگ او در مورد ادامه کار یا تعطیل کارخانه‌ها تصمیم بگیرد.

اما پیرمرد خشم و کینه‌ی پسر و لخرجش را دست کم گرفته است. پسر که امیدش را برای دستیابی به ثروتی بی‌حساب بر باد رفته می‌بیند تصمیم می‌گیرد دست به اقدامی جدی بزند. او در آلمان جدید بزرگ شده و از نظر سیاسی فردی محافظه‌کار است بنابراین از آشنایانی که دارد برای دستیابی به هدف خود استفاده می‌کند. آشنایانی که حضور یک خارجی - به خصوص یک زن! - را در رأس ماشین جنگی قیصر بر نمی‌تابند مخصوصاً اگر او قصد داشته باشد این ماشین را از حرکت باز

دارد. به این مرد جوان اختیار تام داده شده و بدون شک مساعدت لازم را از وی دریغ نکرده‌اند. ما می‌دانیم که چگونه به اهدافش در مورد زن جوان دست یافته اما این که چطور موجبات مرگ پدرش را فراهم ساخته...»

- «هلمز!»

- «او نامادری خود را با ترفندی از آلمان به وین می‌کشاند و در انباری نزدیک کانال دانوب زندانی می‌کند. وصیت‌نامه پدر در هر دو کشور اتریش و آلمان معتبر است از این رو عروس جوان تحت فشار قرار می‌گیرد تا ارثیه را به پسر انتقال دهد. او شجاعانه از این کار امتناع می‌کند. اعتقادات مذهبی و علاقه وی به شوهرش باعث می‌شود در برابر گرسنگی و تهدیدات دیگر مقاومت کند. وی زن باهوشی است بنابراین به فکر فرار می‌افتد ولی وقتی موفق به فرار می‌شود در می‌یابد که در موقعیت بدتری گرفتار شده است. او به زبان آلمانی آشنائی ندارد، در وین کسی را نمی‌شناسد و از نظر جسمانی به شدت ضعیف شده و همان‌طور که شما گفتید امید خود را به کلی از دست داده است. پل ساده‌ترین و نزدیک‌ترین راه است.» مکشی کرد و چند پکی محکم به پیش زد و این به ما فرصتی داد تا در مورد آن چه گفته بود فکر کنیم. فروید به پشتی صندلیش تکیه داد، پُکی به سیگارش زد و دود را بیرون فرستاد: «پس... زنی که در اپرا دیدیم که بود؟»

- «ما با مردی جسور و حيله‌گر سروکار داریم. او به محض آگاهی از فرار نامادری‌اش نقشه‌ی دیگری می‌کشد. می‌داند که نامادری‌اش در این شهر غریب است بنابراین تصمیم می‌گیرد وجود او را یکسره انکار کند. بگذار داستانش را هرطور که می‌خواهد برای دیگران تعریف کند. چه کسی به گفته‌های بیوه‌ای بی‌پناه اهمیت می‌دهد؟ او وقتش را برای جست‌وجوی زن گمشده تلف نمی‌کند. در عوض به دنبال کسی

می‌گردد که نقشِ نامادری‌اش را بازی کند و قضیه وصیت‌نامه را با یک امضای جعلی فیصله می‌دهد. من نمی‌دانم همدستِ زیرکش را از کجا پیدا کرده. شاید او نورا سیمونز باشد. همان مستخدمه‌ای که موکلِ ما را با نام او شناسائی کرد. شاید هم یک هنرپیشه‌ی آمریکایی باشد که بخت از او برگشته و از کشورش دور افتاده. به هر حال، هر که هست درسش را خوب فرا گرفته و بدون شک دستمزدِ قابل توجهی هم دریافت کرده است.

مرد جوان پیش‌بینی کرده که امکان دارد نامادری‌اش را پیدا کنند به همین دلیل این زن را به خدمت می‌گیرد تا نقشِ او را بازی کند. او می‌داند که نامادری‌اش قبل از فرار تعادلِ روانی خود را از دست داده و به این زودی‌ها هوش و حواسش را به دست نخواهد آورد. از این‌رو اطمینان دارد که پیدا شدنِ او توجه کسی را جلب نخواهد کرد. واتسن، حتماً یادت هست که زنی که امروز با او صحبت کردیم موکلمان را نورا سیمونز نامید. این ترفندی زیرکانه از سوی بارونِ جوان بود که بلافاصله سوءظنِ مرا برانگیخت. این که حروفِ اولِ نام و نام خانوادگی بارونس و مستخدمه یکسان باشد به خودی خود چیز عجیبی نیست اما اگر فرض کنیم که نانسی اسلیتر هنگام فرار لباس‌هائی بر تن داشته که حروفِ اول نامش بر آن‌ها دوخته شده بوده...» مکشی کرد و در حالی که به فکر فرو رفته بود ادامه داد: «شاید بهتر بود ادعا می‌کردند که مستخدمه با یک دست از لباس‌های خانمش ناپدید شده است. اما چنین نکرده‌اند. بارون به پلیسِ باواریا چنین چیزی نگفته است.»

پرسیدم: «پس فرارِ مستخدمه را در همان شبی که بارون از دنیا رفت به پلیس خبر داده بودند؟»

- «یا در همان شب و یا صبحِ روز بعد از آن. ما با مردِ جوانی سروکار

داریم که بازی با ورق را از آمریکایی‌ها فرا گرفته است.»

- «منظورت چیست؟»

- «این که او همیشه تکخالی در آستین دارد. حال باید فهمید که...»
هلمز با شنیدن صدای دَر، جمله‌اش را ناتمام گذاشت. پائولا در را نیمه‌باز کرد و اطلاع داد که نگهبانی از بیمارستانِ آلگماینه کرانکن‌هاوز با پیغامی برای دکتر فروید آمده است. هنوز پائولا جمله‌اش را تمام نکرده بود که هلمز فریادی کشید و دست بر پیشانی زد: «او را گرفتند! و من این‌جا ایستاده‌ام و سخنرانی می‌کنم! چه قدر احمق بودم که فکر کردم صبر می‌کنند!» مستخدمه حیرت‌زده را از جلوی در کنار زد و از اتاق بیرون دوید. به طرفِ نگهبان که در سرسرا ایستاده بود رفت، یقه‌ی لباسش را با دو دست چنگ زد و فریاد کشید: - «او را برده‌اند. مگر نه؟ بیمار دکتر فروید را برده‌اند؟»

نگهبان که از تعجب زبانش بند آمده بود سری تکان داد. او را برای رساندن پیامی فرستاده بودند که از اهمیتِ آن کوچک‌ترین اطلاعی نداشت. آن چه نگهبان با خود آورده بود یادداشتی کوتاه و شدیدالحن از دکتر شولتز بود که در آن وی از سرنوشتِ بیماری که به دکتر فروید سپرده بود اظهار بی‌اطلاعی نموده و به این که بیمار فوق را آن روز بعد از ظهر قبل از این که وی بتواند او را بار دیگر معاینه کند از بیمارستان برده بودند اعتراض کرده بود. وی در انتهای یادداشت تلویحاً نوشته بود که مراتب را به اطلاع دکتر ماینرت خواهد رساند.

هلمز که با عجله کتِ نورفلکش را به تن می‌کرد از نگهبان پرسید:

«وقتی او را بردند تو آن‌جا بودی؟»

نگهبان سرش را تکان داد و گفت که آن روز بعد از ظهر در بیمارستان

نبوده است.

هلمز کلاه لبه‌دارش را بر سر گذاشت و به او گفت: «پس باید ما را

نزد کسی ببری که در آن ساعت نگهبان بوده است.» بعد رو به ما کرد و ادامه داد: «عجله کنید آقایان. اکنون هر دقیقه ارزش دارد. اگر نتوانیم این زن رنج کشیده را نجات بدهیم آتش جنگ در سراسر اروپا شعله‌ور خواهد شد!»

فصل چهاردهم

شرکت در تشییع جنازه

کالسکه در شلوغی اول شب خیابان‌ها را خود را به طرف بیمارستان باز می‌کرد. من و فروید سکوت کرده بودیم ولی هلمز بی‌وقفه کالسکه‌چی را تشویق می‌کرد که سریع‌تر حرکت کند. نگهبان با تعجب به ما نگاه می‌کرد و پیدا بود هنوز نفهمیده که چه اتفاقی افتاده است. کالسکه به سرعت پیش می‌رفت و دست‌فروشان را و می‌داشت که با عجله از سر راه کنار بروند. فروید با چهره‌ای گرفته به فکر فرو رفته بود. هلمز به جلو خم شده بود و هر سی ثانیه به کالسکه‌چی می‌گفت که تندتر حرکت کند.

در یک خیابان کالسکه مجبور به توقف شد. گروهی از نگهبانان مجارستانی که به محل خدمت‌شان در کاخ‌های هافبرگ می‌رفتند خیابان را بسته بودند. هلمز چند لحظه با دلتنگی به ازدحام خیابان نگاه کرد بعد آهی کشید، به پشتی صندلی کالسکه تکیه داد و گفت: «فایده‌ای ندارد. ما شکست خوردیم. موکلمان مرده است.» دندان‌هایش را به هم فشرد و چشمان خاکستری رنگش از خشم و درد برق زد.

فروید پرسید: «از کجا می‌دانید؟»

هلمز ساعتش را از جیب بیرون آورد و در حالی که با ناراحتی به آن

نگاه می‌کرد پاسخ داد: «به محض این که دستِ بارون به او برسد وی را خواهد کشت.»

از گوشه چشم نگهبان را دیدم که چشمانش از وحشت گشاد شده بودند.

«و تا به حال حتماً به او دست یافته است.» رو به من کرد و ادامه داد: «واتسن، باید می‌گذاشتی از کوکائین استفاده کنم. من قابلیت‌هایم را از دست داده‌ام.»

قبل از این که فرصتِ پاسخ دادن پیدا کنم فروید گفت: «اجازه بدهید در هر دو مورد با شما مخالفت کنم. من که فکر نمی‌کنم زندگی نانسی در خطر باشد.» و با توجه به این که خیابان باز شده بود خطاب به کالسکه چی گفت: «راه بیفت!» هلمز به او نگاه کرد ولی حرفی نزد. کالسکه به راه افتاد و به زودی سرعت گرفت.

فروید ادامه داد: «قطعاً مخالفتی ندارید که من هم به روشِ خودم نتیجه‌گیری کنم. من با بهره‌گیری از همان روش‌هایی که به منظور ارزیابی شخصیتِ قیصر به کار بردم نتیجه گرفته‌ام که زندگی بارونس در معرض خطر است اما اکنون که بارون بار دیگر زندانی‌اش را پیدا کرده بعید است او را به قتل برساند.»

هلمز با لحنی که بی‌علاقگی از آن مشهود بود پرسید: «چرا؟ این تنها کاری است که در شرایطِ فعلی از او انتظار می‌رود.»

- «فکر نمی‌کنید اگر او را در همان شبی که پدرش را به قتل رساند سر به نیست می‌کرد برایش راحت‌تر بود؟»

این سؤال توجه هلمز را جلب کرد و باعث شد به دکتر نگاه کند. فروید که موقعیت را مغتنم شمرده بود ادامه داد: «قطعاً برایش راحت‌تر بود. می‌توانست طوری صحنه‌سازی کند که گوئی هر دوی آن‌ها در جریانِ یک سانحه کشته شده‌اند. به این ترتیب براساسِ وصیت‌نامه

تمام املاک خود به خود به او انتقال می‌یافت و او قطعاً از این موضوع اطلاع داشت.»

هلمز اخم کرد و با صدای بلند پرسید: «و چرا چنین نکرده؟»
- «میل دارید نظریه مرا بشنوید؟»

کارآگاه که ظاهراً با شنیدن سخنان دکتر اندکی امیدوار شده بود سری تکان داد.

- «اگر بخواهم جزئیات تحقیقاتم را برایتان توضیح بدهم وقت زیادی خواهد گرفت اما به اعتقاد من بارون جوان از نامادری اش به دلایلی فراتر از مخالفت‌های زن با عقاید سیاسی و نقشه‌های اقتصادی او تفر دارد.»

بی‌اختیار پرسیدم: «ولی چرا؟ او که نامادری اش را زیاد نمی‌شناسد. اگر هم چنین فرضی را بپذیریم این نفرت از کجا آمده است؟»
فروید رو به من کرد و پاسخ داد: «شما قبول دارید که رفتار وی با نامادری اش از نفرتی عمیق حکایت دارد؟»

- «البته. این که واضح است.»

- «نفرتی آن‌چنان عمیق که...»

کالسکه در پیچ خیابان به یک سو کج شد و فروید مکث کرد: - «... آن‌چنان عمیق که قاعدتاً باید موجب می‌شد او را به قتل برساند اما بارون ترجیح داده است که او را علی‌رغم مشکلاتی که برایش به وجود آورده زنده نگه‌دارد تا بتواند بیشتر عذابش دهد.»

هلمز که لب‌ها را غنچه کرده و با دقت به سخنان فروید گوش می‌داد سری جنباند.

تا بیمارستان راه زیادی باقی نمانده بود. فروید ادامه داد: «بنابراین اگر بخواهیم از روش‌های شما استفاده کنیم باید بپذیریم که انگیزه‌ی دیگری هم وجود دارد. ما باید این انگیزه را پیدا کنیم. اگر به شما بگویم

که این نفرت حتی قبل از این که زن پدرش را ملاقات کند وجود داشته چه فکر می‌کنید؟ و اگر بدانید هر که به جای این زن بود فرقی نمی‌کرد چه طور؟»
 - «چی؟»

- «ببینید، رفتار غیر معمولِ بارونِ جوان نسبت به نامادری‌اش در حالی که اصلاً او را نمی‌شناسد تنها می‌تواند یک تعبیر داشته باشد. او آن قدر نسبت به خاطره‌ی مادرِ واقعی‌اش وفادار است که ازدواج مجدد پدرش در وی نوعی تزلزلِ شخصیت به وجود آورده است. پدر با ازدواج مجدد به خاطره‌ی همسرِ اول خود خیانت کرده. سزای او مرگ است. مرگی آنی. ولی کسی که جای «مادر» را گرفته باید زنده بماند و عذاب بکشد. این تنها نظریه‌ای است که همه حقایق موجود را توجیه می‌کند و همان‌طور که خودتان پیش‌تر گفته‌اید اگر غیرممکن‌ها را کنار بگذاریم آن چه باقی می‌ماند حتی اگر نامحتمل باشد ممکن است. می‌بینید که روش‌های شما را درست به کار برده‌ام. بنابراین گرچه جانِ نانسی در معرض خطر است اما باید هنوز زنده باشد. بفرمائید، رسیدیم!»

هلمز لحظه‌ای به فروید خیره ماند، بعد با عجله از کالسکه پیاده شد و در حالی که دستِ نگهبان را گرفته بود و او را به دنبالِ خود می‌کشید به طرفِ درِ بزرگِ بیمارستان دوید. من و دکتر فروید هم بعد از آن که به کالسکه‌چی گفتیم منتظر بماند در پی او روان شدیم.

در بیمارستان نگهبانی را که اجازه داده بود بیمارِ فروید را با خود ببرند پیدا کردیم. او با عصبانیت به نحوه‌ی ترخیص بیمار اعتراض کرد و گفت: «اگه بنا باشه مریضا فقط با یه یادداشت و بدون تشریفات معمول مرخص بشن...»

هلمز حرفِ او را قطع کرد و پرسید: «ممکنست بگوئی کسانی که او

را بردند چه قیافه‌ای داشتند؟» از رفتار نگهبان که متوجه‌ی نگرانی دوستم شده بود دریافتم که هلمز را به جای پزشکِ کشیکِ جدیدِ بخش گرفته است.

وقتی دیدم نگهبان لب فرو بسته و همچنان دوستم را نگاه می‌کند گفتم: «عجله کن! موضوع بسیار مهمی است.»

مردکِ کندذهن تکرار کرد: «چه قیافه‌ای داشتن؟ به خدا اگه یادم مونده باشه.» و خطاب به فروید گفت: «شما که خودتون اونا رو می‌شناسین.»

فروید با تعجب گفت: «من؟ اگر آن‌ها را می‌شناختم که از تو سؤال نمی‌کردم!»

نگهبان که جا خورده بود گفت: «اما گفتن شما اونا رو فرستادین!» لحظه‌ای با تعجب به یکدیگر نگاه کردیم بعد هلمز پوزخندی زد و در حالی که سرش را تکان می‌داد با صدای بلند گفت: «نبوغ و تسلط بر اعصاب! خانمی که در والنشتاین اشتراسه با او ملاقات کردیم این اطلاعات را به آن‌ها داده است. من به او گفتم که نانسی در کدام بیمارستان بستری است. خب، بگو ببینم! آن‌ها چه قیافه‌ای داشتند؟» نگهبان کمی فکر کرد و توانست دو مرد یکی کوتاه‌قد، چپ چشم و عصبی مزاج و دیگری بلندقد، باوقار و خونسرد را برای ما توصیف کند.

هلمز گفت: «دومی باید همان پیشخدمت باشد.» بعد رو به فروید کرد و ادامه داد: «دکتر، بهتر است شما پیغامی به اداره‌ی پلیس بفرستید. به کمک آن‌ها احتیاج داریم. در پیغام بنویسید که زنی را از این بیمارستان ربوده‌اند و نشانی منزل بارون را هم بدهید. ما همین الان به والنشتاین اشتراسه می‌رویم.»

فروید سری تکان داد و رو به نگهبان کرد تا او را با پیغام به اداره‌ی

پلیس بفرستد اما در همان وقت سروکله‌ی دکتر شولتز که با عجله به طرف ما می‌آمد پیدا شد.

وی به محض این که به ما رسید گفت: «آه، دکتر فروید، می‌خواستم چند کلمه با شما صحبت کنم...»

فروید حرفِ او را قطع کرد و گفت: «من هم همین‌طور.» بعد وقایع چند روزِ اخیر را به اجمال و با حذف بعضی جزئیات برای دکتر شولتز تعریف کرد. (این توصیه‌ی هلمز بود که جزئیاتِ مهم و در عین حال غیرمحمول بازگو نشوند) و گفت که بیمار را از بیمارستان رها کرده‌اند. بعد در حالی که نشانی منزلِ بارون فن لاینزدورف را با عجله در حاشیه‌ی یکی از صفحات دفترِ ثبت نگهبانی می‌نوشت ادامه داد: «هرچه سریع‌تر پلیس را خبر کنید.»

منتظرِ پاسخِ دکتر نماندیم. با عجله از بیمارستان بیرون آمدیم و سوارِ کالسکه شدیم. هلمز فریاد زد: «والنشتاین اشتراسه، شماره‌ی ۷۶! عجله کن! مسئله‌ی مرگ و زندگی در میان است!»

کالسکه‌چی زیر لب درباره‌ی این که تا جایی که بتواند سریع حرکت خواهد کرد چیزی گفت، اسب‌ها را هی کرد و بار دیگر به راه افتادیم. هلمز آن‌قدر مضطرب بود که اطمینان دارم اگر امکان داشت از جا بر می‌خاست و در کالسکه به قدم زدن می‌پرداخت! اما از آن‌جا که چنین کاری ممکن نبود برجا ماند و به دندانِ گرفتنِ بندِ انگشتانش اکتفا کرد. لحظه‌ای بعد از من پرسید: «رولورت را همراه آورده‌ای واتسن؟» به او اطمینان دادم که آن را در جیب پالتویم گذاشته‌ام.

سری به علامت تأیید تکان داد: «البته بارون خود را در امان احساس می‌کند. او خیال می‌کند ما باور کرده‌ایم که در اولین فرصت زنِ جوان را خواهد کشت و جسدش را از میان خواهد برد. حتی شک نمی‌برد که ما در جست‌وجوی او باشیم...» حرفش را نیمه‌تمام گذاشت. لحنِ کلامش

مانند کسی بود که اطمینانی به صحبت‌های خود ندارد. بار دیگر بند انگشتانش را به دندان گزید.

با تعجب پرسیدم: «یعنی تا این حد ابله است؟ شک ندارم که نانسی را در ویلای بارون نخواهیم یافت.»

با غیظ پاسخ داد: «می‌ترسم همین‌طور باشد. اما کجا ممکن است او را برده باشد؟ کجا؟» لحظه‌ای ساکت ماند و به فکر فرو رفت: «او خطر را احساس کرده است. چه در تعقیبش باشیم و چه نباشیم او می‌داند که خطر نزدیک است و دیر یا زود به سراغش خواهند رفت.»

بار دیگر ساکت ماند. به تجربه می‌دانستم که سعی می‌کند خود را به جای بارون جوان بگذارد و با توجه به تصویری که فروید از شخصیت بارون برایش ترسیم کرده حرکت بعدی او را پیش‌بینی کند.

وقتی به والنشتاین اشتراسه رسیدیم افراد اداره‌ی پلیس وین را دیدیم که بی‌هدف در خیابان گشت می‌زدند. آن‌ها بعد از تلفن دکتر شولتز خود را با وسیله‌ی نقلیه‌ی موتوری به آن‌جا رسانده بودند. به محض این که از کالسکه پیاده شدیم گروه‌بانی بلندقد که موهای روشن و چشمان آبی داشت و ظاهراً فرمانده بقیه‌ی افراد بود به طرف ما آمد، سلام نظامی داد و با انگلیسی فصیحی گفت: «هر هلمز؟ ما همین الان رسیدیم اما در خانه قفل است و ظاهراً کسی در آن نیست.»

هلمز آهی کشید و با پریشانی گفت: «همان‌طور که پیش‌بینی کرده بودم دیر رسیدیم.»

گروه‌بان با لحنی مضطرب گفت: «امیدوارم تقصیر از ما نباشد. ما به محض دریافت خبر حرکت کردیم.»

- «نه، نه. شما مقصر نیستید. البته افرادتان سر نخ‌هایی را که روی زمین به جا مانده بوده از بین برده‌اند. حتی یک گله شتر هم نمی‌توانستند این‌طور سرخ‌ها را محو کنند! با این حال بد نیست نگاهی

به اطراف بیاندازیم.»

به طرف منزل بارون به راه افتاد و گروهبان نیز مشتاقانه در پی اش روان شد.

- «هر هلمز، ما از موقعیت ممتاز جناب عالی به خوبی اطلاع داریم.

به من دستور داده شده که افرادم را تحت فرمان شما قرار دهم.»

هلمز ایستاد و پرسید: «واقعاً؟ متأسفانه مدیران اسکاتلندیارد مثل رؤسای شما فکر نمی کنند.» بعد بار دیگر در حالی که به دقت زمین را نگاه می کرد به راه افتاد و شنیدم زیر لب چیزهایی در این مورد که چرا در کشور خودش قدرش را نمی داند بر زبان آورد.

فروید خواست تا در پی او برود اما من بازویش را گرفتم و برایش توضیح دادم که در چنین مواقعی باید هلمز را به حال خود گذاشت. وی سری تکان داد و برجا ماند.

هلمز اطراف خانه را با ذره بین و در حالی که قدم به قدم پیش می رفت و گاه کلماتی حاکی از رضایت، شگفتی یا خشم بر زبان می آورد واریسی کرد. در آن حال به یک تازی شکاری بی شباهت نبود. خمیدگی بدنش به جلو و توجه شدیدش به زمین به خصوص با آن بینی عقابی او را به سگی تازی که در جست و جوی رد شکار باشد شبیه ساخته بود. مشاهده او در آن وضعیت مرا به یاد توبی هنگامی که با نگرانی ردی را تعقیب می کرد انداخت.

دکتر فروید، گروهبان و افراد پلیس با تردید این منظره را تماشا می کردند. فروید حرکات منحصر به فرد هلمز را با دقت زیر نظر داشت. گروهبان با توجهی آمیخته با دیرباوری هلمز را تماشا می کرد. مثل شاگردی بود که سعی دارد از استادش چیزی فرا گیرد ولی نمی تواند به خود بقبولاند که چنین رفتار عجیبی به جز جلب توجه هدف دیگری داشته باشد. افراد پلیس نیز با لبخندهائی حاکی از

دیرباوری حرکاتِ هلمز را نظاره می‌کردند. آشنائی آن‌ها با هلمز به آن چه درباره او شنیده بودند منحصر می‌شد و این به هیچ‌وجه کافی نبود. می‌خواستیم برایشان توضیح بدهم که رفتار هلمز در مواقع عادی کاملاً طبیعی است اما آن‌زمان بطور قطع «موقعیتی عادی» محسوب نمی‌شد. هلمز ناگهان برجا خشک شد. چیزی روی زمین توجهش را جلب کرده بود. سرش را تا روی زمین خم کرد و چند لحظه به همان حالت برجا ماند. بعد قد راست کرد و به طرف ما برگشت: «همه نشانه‌ها حاکی از آن هستند که آن‌ها زنِ جوان را درونِ یک صندوقِ بزرگ جای داده و او را با خود از شهر بیرون برده‌اند.»

گروه‌بان که از مشاهده رفتار هلمز زبانش بند آمده بود حرفی نزد ولی من که با روش هلمز آشنائی داشتم تعجبی نکردم و پرسیدم: «اما هلمز، او را کجا برده‌اند؟»

هلمز لحظه‌ای فکر کرد: «کجا؟» بعد ناگهان فریاد زد: «به باواریا! البته! اگر از مرز عبور کند مانند امپراتور در شونبرون در امان خواهد بود!»

به اسب‌های از نفس افتاده‌ی کالسکه نگاه کرد و گفت: «واتسن، بیا. باید محموله‌ای را در ایستگاهِ بعدی پیدا کنیم!»

فروید، گروه‌بان، من و افراد پلیس که هنوز نمی‌دانستند موضوع از چه قرار است در پی او روان شدیم. وقتی جلوی دروازه‌ی اصلی عمارت رسیدیم هلمز ناگهان ایستاد و چیزی نمانده بود که با او برخورد کنیم. در همین وقت موکبِ باشکوهی که معلوم بود مربوط به یک تشییع جنازه است از انتهای خیابان نمایان گردید. چند کالسکه، یک نعش‌کش و گروهی از عزاداران که لباس‌های سیاه بر تن داشتند و پشتِ نعش‌کش قدم بر می‌داشتند این موکب را تشکیل می‌دادند. واضح بود که تشییع جنازه‌ای چنین باشکوه برای یک نجیب‌زاده، یا یکی از

مقامات ارشد حکومتی ترتیب داده شده است. هلمز به موکب مجلل نگاه کرد و بعد با عجله به طرف آن به راه افتاد.
- «هلمز!»

هلمز بدون توجه به ما به طرف کالسکه بزرگ و سیاه‌رنگی که درست پشت نعلکش حرکت می‌کرد رفت، خود را به جلوی کالسکه رساند، افسار را از دست کالسکه‌چی حیرت‌زده گرفت، کالسکه را از میان موکب تشییع جنازه به بیرون هدایت کرد و به اسب‌ها شلاق زد.
- «واتسن!»

کالسکه به طرف ما آمد و چنان به سرعت از کنارمان رد شد که فروید، گروهبان و من فقط توانستیم دست‌مان را به لبه‌ی اتاق کالسکه بگیریم و از آن آویزان شویم. لحظه‌ای بعد من و گروهبان درون اتاق کالسکه نشسته بودیم.

امکان ندارد بتوانم حیرت و هراسی را که در چهره‌ی سرنشینان کالسکه مشاهده می‌شد توصیف کنم. آن‌ها چهار نفر بودند و همه لباس‌های رسمی سیاه‌رنگ به تن داشتند. یکی از آنان مردی تنومند با چهره‌ای گلگون بود که سبیل سفید، پرپشت و از مد افتاده‌ای داشت. دیگری دختر جوانی بود که در حدود شانزده سال داشت و از پشت روبند با چشمانی که از حیرت گشاد شده بودند به ما نگاه می‌کرد. نفر سوم زن مسن و فربه‌ی بود که لباس آراسته‌ای به تن داشت و ظاهراً آن قدر در غم خود غوطه‌ور بود که اصلاً متوجه‌ی ما نشد. بی‌وقفه اشک می‌ریخت و اشک‌هایش را با دستمال‌کتانی ظریف و سیاه‌رنگی پاک می‌کرد. در کنار او مرد جوانی نشسته بود که به نظر می‌رسید پسر یا برادرزاده‌اش باشد. او در عین حال که مشغول تسلی دادن به زن مسن بود سعی داشت از علت حضور ما در کالسکه سر در بیاورد و به نظر من همه توان خود را به کار گرفته بود تا هر دو کار را به نحو احسن انجام دهد.

همه این‌ها را در یک نگاه و در مدت چند ثانیه مشاهده کردم. رولورم را از لای در به هلمز دادم تا اگر کالسکه‌چی تمرد کرد بتواند او را مجبور به اطاعت کند. در این فاصله گروه‌بان که خود را به آن‌سوی اتاق کالسکه رسانده و طپانچه‌اش را آماده در دست نگه‌داشته بود با لحنی رسمی به مسافران که ظاهراً هیچیک به او توجهی نداشتند ولی قطعاً از این وضع غیرعادی حیرت کرده بودند اعلام کرد که موردی اضطراری پیش آمده و دلیلی برای ترس و نگرانی وجود ندارد.

از آن‌جا که در اتاق جائی باقی نمانده بود دکتر فروید مجبور شد روی رکاب کالسکه بایستد و دستش را به لبه‌ی پنجره بگیرد. در آن حال باد موهایش را پریشان می‌کرد.

هلمز سرش را به دریچه‌ی اتاق نزدیک کرد و از گروه‌بان پرسید: «برای رسیدن به نزدیک‌ترین ایستگاه از کدام راه باید برویم؟»
- «قطار مونیخ از...»

- «لعنت بر قطار مونیخ! نزدیک‌ترین ایستگاه، مرد!»
گروه‌بان مسیری را که ما را به بانهوف هایلینگشتات^۱ می‌رساند نشان داد و هلمز بار دیگر به اسب‌ها شلاق زد. مسافران کاملاً ساکت بودند و تنها صدای زن مسن که به آرامی گریه می‌کرد به گوش می‌رسید. گروه‌بان که مراقب مسافران بود با اشاره‌ی سر او نیفورم نظامی خوش‌دوختی را که از داخل به در اتاق آویخته بودند به من نشان داد و زیر لب گفت: «امیدوارم آقای هلمز بدانند چه کار می‌کند.»
فروید که علامت تاج روی دیوار اتاق توجهش را جلب کرده بود گفت: «من هم همین‌طور.»

گفتم: «نگران نباشید.» بیان این جمله در چنان شرایطی چندان

عاقلانه به نظر نمی‌رسید و بلافاصله از گفتن آن پشیمان شدم. از کانال عبور کردیم و کالسکه چنان با سرعت به طرف راست پیچید که دو چرخ سمت چپش از روی زمین بلند شدند. وقتی کالسکه تعادل خود را بازیافت از پنجره خطوط آهن را دیدم و فهمیدم که به مقصدمان نزدیک شده‌ایم.

اما این تازه آغاز ماجرا بود. چند دقیقه بعد کالسکه ناگهان ایستاد، هلمز بی‌درنگ از آن پائین پرید و به طرف ساختمان ایستگاه دوید. در آن حال که من و فروید افتان و خیزان هلمز را تعقیب می‌کردیم گروهبان بار دیگر از سرنشینان کالسکه به خاطر مزاحمتی که برایشان ایجاد کرده بودیم عذرخواهی کرد و به آنان سلام نظامی داد. وقتی به هلمز رسیدیم او مشغول پرس و جو از رئیس ایستگاه بود. رئیس گفت که بارون فن لاینز دورف سه ساعت قبل با قطار اختصاصی از ایستگاه حرکت کرده است.

هلمز گفت: «ما هم می‌خواهیم با قطار اختصاصی مسافرت کنیم.» اما رئیس ایستگاه توضیح داد که باز کردن خطوط سر راه تنها با تلگراف امکان‌پذیر است و این کار به چند ساعت وقت نیاز دارد. ظاهراً بارون به محض آن که از منزلش بیرون آمده بودیم با ایستگاه تماس گرفته بود تا خطوط سر راه را باز کنند.

در آن حال که رئیس ایستگاه مشغول توضیح دادن مشکلات باز کردن خطوط بود هلمز اطراف سکوی ایستگاه را با دقت نگاه می‌کرد. دست آخر چشمانش روی یک لکوموتیو بخاری که تازه رسیده و تنها یک واگن به آن وصل کرده بودند متوقف شد.

- «ماین هر، می‌بینید که...»

هلمز در حالی که رولور مرا به طرف رئیس گرفته بود حرف او را قطع کرد: «من برای بحث و جدل وقت ندارم. اگر از نظر شما اشکالی

ندارد ما آن یکی را بر می داریم.» و با لوله‌ی اسلحه به لکوموتیو تازه رسیده اشاره کرد.

رئیس ایستگاه از تعجب برجا خشک شد. گروهبان که فکر می‌کرد هلمز فراتر از اختیاراتش عمل می‌کند گفت: «ببینید...» اما هلمز برای مشاجره وقت نداشت. از این رو بی‌درنگ ادامه داد: «به پستِ مرزی تلفن کنید و بگوئید آن قطار را به هر قیمتی که شده متوقف کنند. باید وسایل مسافران را بگردند، به خصوص صندوق‌های بزرگ را! عجله کنید آقایان! الان وقت طلاست! زندگی یک زن و تاریخ اروپا به سرعت عمل شما بستگی دارد!»

گروهبان که سرپیچی از دستور مافوق را هرچند دور از ذهن باشد به هیچ قیمتی جایز نمی‌شمرد بدون اعتراض به راه افتاد. هلمز به رئیس ایستگاه گفت: «قطعاً آن قدر لطف دارید که ما را همراهی کنید.» رئیس شانه‌ای بالا انداخت و با ناخشنودی به دنبال ما به راه افتاد.

وقتی کنار لکوموتیو رسیدیم یکی از مهندسان مشغول تنظیم سوپاپ‌های موتور بود. وقتی رئیس ایستگاه برای او توضیح داد که قرار است لکوموتیوش به عنوان قطارِ اختصاصی مورد استفاده قرار گیرد مهندس ابروهایش را بالا برد و پرسید: «کجا می‌رویم؟»

هلمز رولور را به طرف او گرفت و پاسخ داد: «مونیخ.» و قبل از این که مهندس فرصت اظهار نظر پیدا کند به فروید گفت: «دکتر، شما مجبور نیستید با ما بیائید.»

فروید لبخند تلخی زد، سرش را تکان داد و با لحنی مصمم گفت: «من آن قدر درگیر این ماجرا شده‌ام که دیگر نمی‌توانم از تعقیب آن دست بکشم. می‌خواهم در تسویه حساب با بارون سهمم را ادا کنم. به علاوه نانسی مریض من است.»

- «عالی شد. پس...»

مهندس با لحنی اعتراض‌آمیز گفت: «برای رسیدن به مونیخ به اندازه‌ی کافی سوخت نداریم! و اهرم‌های دو راهی - آن‌ها هیچ‌کدام در مسیر مونیخ تنظیم نشده‌اند.»

گفتم: «اگر مجبور شدیم از اولین تقاطع می‌گذریم و در تقاطع بعدی قطار را به مسیر صحیح باز می‌گردانیم.»

هلمز لبخند کم‌رنگی بر لب آورد و گفت: «توانائی‌های تو را نباید دست‌کم گرفت واتسن. پس راه می‌افتیم. با تمام سرعت!»

رئیس ایستگاه و مهندس با استیصال به یکدیگر نگاه کردند. رئیس به علامت موافقت سر تکان داد. مهندس آهی کشید، فرمان را چرخاند و لکوموتیو به حرکت درآمد.

فصل پانزدهم

تعقیب!

خروج از وین با تمام سرعت به هیچ وجه امکان پذیر نبود. در مسیر مونیخ چندین اهرم دوراهی وجود داشت که باید آن‌ها را رد می‌کردیم. لکوموتیو ما که از حومه‌ی شهر در جهت شمال غرب پیش می‌رفت اصولاً برای سرعت گرفتن ساخته نشده بود. نیم ساعت اول سفر برای من و دکتر فروید سخت عذاب‌آور بود، چون باید قبل از هر تقاطع از لکوموتیو پائین می‌پریدیم و با عجله اهرم‌های دو راهی را آن‌طور که مهندس می‌گفت در جهت صحیح قرار می‌دادیم. هلمز نیز که همچنان رولور مرا در دست داشت مراقب بود تا رئیس ایستگاه و مهندس کاری نکنند که نقشه‌ی ما خراب شود.

شب به سرعت از راه می‌رسید و کار ما در تاریکی مشکل‌تر می‌شد. تشخیص محل اهرم‌های دو راهی در تاریکی کار مشکلی بود. به علاوه، باید بعد از عبور قطار آن‌ها را دوباره در وضعیت قبلی قرار می‌دادیم تا قطارهای دیگری که از آن‌جا عبور می‌کردند با یکدیگر برخورد نکنند. اهرم‌های دو راهی بسیار سفت بودند و تغییر وضعیت آن‌ها توان بازوی دو یا حتی چند مرد قوی را طلب می‌کرد. از این که فروید حاضر شده بود ما را همراهی کند خوشحال بودم چون اگر او

نبود وضع ما به گونه‌ای غیرقابل تحمل دشوار می‌شد. همان‌طور که هلمز خاطر نشان کرده بود جان هزاران نفر در گرو تلاش ما برای نجات یک زن بود.

از پارک هرمالسر^۱ عبور کردیم و وارد مسیر اصلی خط آهن غرب شدیم. این مسیر از همان ایستگاه بزرگی آغاز می‌شد که من و هلمز هنگام ورودمان به وین در آن از قطار پیاده شده بودیم. گوئی صد سال از آن زمان گذشته بود! دو راهی‌های بی‌شماری را پشت سر گذاشته بودیم. هر زمان که من و فروید یکی از اهرم‌ها را در مسیر صحیح قرار می‌دادیم نفسی به راحتی می‌کشیدیم و با آرامش در دل شب پیش می‌رفتیم.

از وقتی هلمز وضعیت را برای رئیس ایستگاه و مهندس قطار تشریح کرده بود رفتار آنان به کلی عوض شده بود. اکنون دیگر نیازی به اسلحه نبود. هر دوی آنان با کمال میل با ما همکاری می‌کردند و هلمز هم اسلحه را در جیب گذاشته بود.

هرچه پیشتر می‌رفتیم هوا سردتر می‌شد و فقط کار توان فرسائی که انجام می‌دادیم باعث می‌شد احساس سرما نکنیم. کسانی که تا به حال زغال‌سنگ به کوره‌ی قطار نریخته‌اند نمی‌دانند این کار تا چه حد توان فرساست! اگر قرار بود به قطار بارون برسیم باید کوره‌ی لکوموتیو را همواره پر از زغال نگه می‌داشتیم.

قطار در تاریکی شب از کنار شهرها و روستاها عبور می‌کرد و من و فروید، بی‌وقفه چنان‌که گوئی زندگی‌مان به این مسئله بستگی داشته باشد در کوره زغال می‌ریختیم. من زودتر از فروید دست از کار کشیدم. سوار و پیاده شدن مکرر به قطار برای تغییر دادن جهت

1. HERMALSER

اهرم‌های دو راهی باعث شده بود زخم قدیمی پایم به طرزی فزاینده دردناک شود. تا چند دقیقه‌ی قبل شور و هیجان نگذاشته بود درد پایم را احساس کنم ولی اکنون درد را که یادگار نبرد میوند^۱ افغانستان و برخورد گلوله‌ی جزیل^۲ به پایم بود به خوبی حس می‌کردم.

تا نولنگباخ^۳ در کوره زغال ریختم. پس از آن هلمز اسلحه را به من داد و جایم را گرفت. بر کفِ اتاقک لکوموتیو نشستم و به بدنه داغ کوره تکیه دادم. اسلحه را جایی گذاشتم که در دسترس باشد و پای دردناکم را دراز کردم. اکنون سرمای نسیم شبانگاه را بیش از پیش احساس می‌کردم. لحظه‌ای بعد دندان‌هایم از سرما به هم می‌خوردند و بدنم می‌لرزید. با این حال شکایتی نکردم. دوستانم هر دو سرگرم کار بودند و برای مراقبت از من فرصتی نداشتند.

اما هلمز خیلی زود متوجه حال من شد. بیلچه‌اش را روی زمین گذاشت و بدون کلمه‌ای حرف بالاپوشش را از تن بیرون آورد و آن را روی من انداخت. چشمانم را به علامتِ تشکر بستم. او سری تکان داد، دستی از سرِ محبت به شانهام زد و بار دیگر بیلچه‌اش را برداشت و مشغول کار شد.

منظره‌ای که پیش چشمانم بود هرگز فراموش نخواهم کرد. بزرگ‌ترین کارآگاه جهان و پزشکی برجسته که ابداع کننده‌ی شاخه‌ی جدیدی در طب به نام روان‌کاوی بود دوش به دوش یکدیگر ایستاده بودند و با حرارت چنان که گوئی از ابتدای عمر کارگر آتش‌خانه بوده‌اند در کوره‌ی قطار زغال می‌ریختند!

اکنون فروید هم سخت خسته شده بود. وی با آن که زخمی در بدن

1. MAIWAND

۲. JEZAIL: نوعی تفنگ قدیمی افغانی - م.

3. NEULENBACH

نداشت نتوانسته بود بیش از من کار کند. واضح بود که به کارِ بدنی عادت ندارد.

هلمز موضوع را دریافت و به او گفت که دست از کار بکشد و از رئیس ایستگاه خواست که جای دکتر را بگیرد. رئیس پاسخ داد که خوشحال می‌شود کار کند و بیلچه را برداشت (بدون تردید وی پیش از آن هم می‌خواست به ما کمک کند اما جلوی کوره تنها برای دو نفر جا وجود داشت). فروید نمی‌خواست دست از کار بکشد اما هلمز با اصرار از او خواست که استراحت کند و گفت که اگر چنین نکند قادر نخواهد بود در نجاتِ بیمارش نقشی داشته باشد.

دستِ آخر فروید منطقِ هلمز را پذیرفت و بیلچه را به رئیس داد. آهی کشید، نیم‌تنه‌اش را به تن کرد، روبه‌روی من بر کفِ اتاقک نشست و پرسید: «سیگار؟»

سیگاری به من داد که با تشکر قبول کردم. فروید بی‌وقفه سیگار می‌کشید و سیگارهایش همیشه از نوع مرغوبی بودند. علاقه وی به کشیدن سیگار مانند دل بستگی هلمز به پیپ بود اما وی برخلاف هلمز به نوع تنباکوئی که مصرف می‌کرد سخت حساس بود.

در سکوت شروع به کشیدن سیگار کردیم. قطار از بوهایم کرشن^۱ گذشت. هلمز و رئیس ایستگاه همچنان به ریختنِ زغال در کوره ادامه می‌دادند. ناگهان مهندس که با دقت مراقبِ عقربه‌های موتور بود با چهره‌ای نگران رو به هلمز کرد و گفت که اگر باز هم در کوره زغال بریزند موتور منفجر خواهد شد.

رئیس ایستگاه با چهره‌ای خشمگین به مهندس نگاه کرد و گفت: «منفجر می‌شود؟ هرگز! به او توجه نکنید هر هلمز! من از وقتی که او

1. BOHEIMKIRCHEN

شلوارش را خیس می‌کرد راننده‌ی لکوموتیو هستم! منفجر می‌شود! واقعاً که!» و در حالی که یک بیلِ پرزغال به داخلِ کوره می‌ریخت ادامه داد: «موتور این لکوموتیو ساختِ کارخانجات فن لاینزدورف است و تا به حال کسی نشنیده که موتور فن لاینزدورف منفجر شود!» با دست به مهندس اشاره کرد و گفت: «او متعلق به نسلِ جدید است! نسلِ ترسوها، نسلِ بُزدل‌ها، نسلی که به بزرگ‌تره‌ایش احترام نمی‌گذارد!»

هلمز پرسید: «یک لحظه صبر کنید! منظورتان این است که موتور این لکوموتیو در کارخانه‌ی بارون فن لاینزدورف ساخته شده؟»

رئیس ایستگاه پاسخ داد: «بله آقا. البته. آن پلاک را می‌بینید؟» یک بیلِ پرزغال درون کوره ریخت و با دستمالِ دوده‌ای‌اش به پلاکی سیاه که بالای سرِ من نصب شده بود اشاره کرد. اکنون داخلِ کوره از شدتِ حرارت به رنگِ سفید درآمده و گرمای آتشگاه به هوای اتاقک حرارتی مطبوع بخشیده بود.

هلمز پلاک را با دقت نگاه کرد و بعد در حالی که لبخند بر لب داشت به کنار کوره بازگشت.

- «چه شده هِر هلمز؟»

- «خنده‌دار است دوست من. خنده‌دار است. بیا مشغول شو!»

قطار دلِ شب را می‌شکافت و پیش می‌رفت. رئیس ایستگاه گفت که قطارِ بارون سه واگن دارد و قدرتِ موتورش هم به اندازه‌ی لکوموتیو ما نیست. این گفته امید ما را در رسیدن به قطارِ بارون بیشتر کرد. از کنارِ شهر بزرگ سن پولتن^۱ عبور کردیم. در مسیرِ ملک^۲ چند اهرم دو راهی وجود داشت که پس از تغییر جهت آن‌ها با سرعتی باورنکردنی از این شهر گذشتیم.

رئیس ایستگاه در میان سروصدای موتور با صدای بلند گفت: «باید تعیین مسیر کنیم. می‌خواهید از وسط شهر لینز عبور کنید یا نه؟»
هلمز پرسید: «فرقش چیست؟»

رئیس ایستگاه که دست‌ها را کنار دهان گذاشته بود تا صدایش بهتر شنیده شود فریاد زد: «اگر از وسط شهر لینز عبور کنیم راهمان به سالزبورگ کوتاه‌تر خواهد شد اما باید سرعت‌مان را کاهش دهیم. در مسیر چندین اهرم دو راهی وجود دارد. از طرف دیگر اگر به طرف جنوب برویم باید از آمشتتن^۱ و اشتیر^۲ عبور کنیم. این مسیر خلوت‌تر است و اهرم‌های کم‌تری هم دارد. باید قبل از رسیدن به پوکلارن^۳ تصمیم‌تان را بگیرید.» و بعد از چند لحظه اضافه کرد: «البته مسیر جنوب برای حرکت این لکوموتیو چندان مناسب نیست.»
- «این مسیر قابل استفاده هست. مگر نه؟»

رئیس ایستگاه به مهندس نگاه کرد و او نیز شانه‌ای بالا انداخت و سری تکان داد. هلمز به من و دکتر فروید نگاه کرد.
فروید پرسید: «از کجا می‌دانید که بارون به سالزبورگ می‌رود؟ شاید مقصدش براوناو^۴ باشد.»

- «نه. اطمینان دارم که به سالزبورگ می‌رود. وقتی کسی قطار اختصاصی می‌گیرد مقصدش را از قبل اعلام می‌کند و به سوزن‌بان‌های تمام مسیر با تلگراف اطلاع داده می‌شود. من خودم به سوزن‌بان‌ها اطلاع دادم و می‌دانم که قطار او از چه مسیری عبور می‌کند.»
هلمز گفت: «چه حُسن تصادفی! خود شما کدام میسر را پیشنهاد می‌کنید؟»

رئیس ایستگاه لحظه‌ای به فکر فرو رفت و دستی به سبیلش کشید که باعث شد ذرات زغال‌سنگ به آن بچسبند: - «مسیر جنوب را.»

1. AMSTETTEN

2. STEYR

3. PÖCHLARN

4. BRAUNAU

- «بسیار خوب.»

مسیرمان را به طرف شهر کوچک پوکلارن عوض کردیم و هلمز خود از قطار پیاده شد تا اهرم دوراهی را در جهت صحیح قرار دهد. من و دکتر فروید که پس از مدتی استراحت قوای خود را بازیافته بودیم بار دیگر مشغول کار شدیم. خیلی زود متوجه شدم که ذخیره‌ی زغال سنگ مان در شرف اتمام است. در آن حال که فروید در انبار عقب لکوموتیو زغال‌ها را با بیل جلو می‌کشید و آن‌ها را روی هم توده می‌کرد با یک بغل زغال به اتاقک لکوموتیو بازگشتم و موضوع را با هلمز در میان گذاشتم. هلمز که سعی می‌کرد نگذارد باد کبریتی را که برای روشن کردن پیش افروخته بود خاموش کند سر تکان داد ولی چیزی نگفت. در عوض چند لحظه‌ی بعد وقتی پیش را روشن کرد از رئیس ایستگاه پرسید: «چه قدر سوخت برایمان مانده؟»

رئیس ایستگاه پس از واریسی عقربه‌های موتور با من به انبار عقب لکوموتیو سرکشی کرد و پس از تخمین مقدار سوخت پاسخ داد: «اگر ما را به اشتیر برساند شانس آورده‌ایم.»

هلمز بار دیگر سری تکان داد. بعد قد راست کرد، میله‌ی آهنینی را که بر در انبار عقب لکوموتیو جوش داده بودند در دو دست گرفت و خود را بالا کشید تا واگنی را که به لکوموتیو متصل بود ببیند. دست از کار کشیدم و بی‌اختیار نفس در سینه‌ام حبس شد. می‌ترسیدم نکند سرعت زیادمان تعادل او را برهم بزند و از قطار به پائین پرت شود. جریان باد آن‌چنان قوی و شدید بود که بالاپوش را که بار دیگر به تن کرده بود مثل بادبان دور بدنش می‌پیچید و او را از نظر ناپدید می‌ساخت.

هلمز لحظه‌ای از نظر ناپدید شد و مرا که بار دیگر به اتفاق فروید سرگرم ریختن زغال در کوره شده بودم نگران کرد. درست وقتی

می‌خواستم موضوع را به فروید بگویم سروکله‌ی هلمز با یک بغل پرده‌ی پارچه‌ای و اشیاء قابل اشتعال دیگر پیدا شد. وی که از پله‌های پشت لکوموتیو پایین آمده بود وارد انبار شد و گفت: «این‌ها را هم داخل کوره بریزید. باز هم چیزهای دیگری می‌آورم.» و بار دیگر از پله‌ها بالا رفت.

و بدین ترتیب واگن بخت برگشته‌ای که به لکوموتیو بسته شده بود به گونه‌ای عبرت‌آمیز، جزء‌به‌جزء تکه‌تکه شد و تک‌تک صندلی‌ها، قاب‌های پنجره‌ها و درهای آن را در کوره ریختیم. می‌خواستم در مورد واژه‌ی «عبرت‌آمیز» توضیح بدهم اما تصور نمی‌کنم در این بخش از داستان، حاشیه رفتن و اطاله‌ی کلام کار درستی باشد.

لازم به بازگفتن نیست که برای پر کردن کوره به نوبت جایمان را عوض می‌کردیم. تنها مهندس بود که از کمک به ما ابا داشت و پیوسته تکرار می‌کرد که ما در حال سوزاندن اموال راه‌آهن هستیم.

رئیس ایستگاه با کلماتی مؤثر به زبان آلمانی به او پاسخ داد. بعد تبری را که در بالای پلاک بر دیوار نصب کرده بودند برداشت و به واگن متصل به لکوموتیو رفت.

تعقیب دیوانه‌واری که در آن شرکت داشتیم سراسر شب ادامه یافت. واگن پیش چشمان ما کم‌کم کاملاً ناپدید می‌شد. همین امر باعث شده بود که سرعت لکوموتیو کاهش نیابد. قطار بی‌وقفه در دل شب پیش می‌رفت و تنها برای تغییر دادن جهت اهرم‌های دو راهی از حرکت باز می‌ایستاد. تنها یک‌بار حدود ساعت ۵ صبح به اصرار مهندس در ابنسی^۱ توقف کردیم تا مخزن لکوموتیو را از آب پر کنیم. این کار چند دقیقه‌ای وقت‌مان را گرفت و مقدار زیادی از بخار موتور

1. EBENSEE

در هوای سرد سحرگاه به هدر رفت اما باعث شد خیال مهندس از بابت آب موتورخانه‌ی لکوموتیو راحت شود. وقتی قطار بار دیگر سرعت گرفت با گفته رئیس ایستگاه مبنی بر این که به‌طور قطع بارون را در ایستگاه بزرگ لینز مدت زیادی معطل کرده‌اند امیدی تازه یافتیم. روشنائی شفق آسمان را می‌شکافت و هنگامی که مسیر آخرین اهرم دو راهی را در بدایشل^۱ تغییر دادیم راهمان را با پرتوهای نارنجی و قرمز روشن کرده بود. وقتی با سرعت وارد ایستگاه شدیم کارگران که با تعجب قطار را نگاه می‌کردند فریادکنان به دنبال‌مان آمدند. در آن حال که قطار از ایستگاه خارج می‌شد سرم را از پنجره‌ی لکوموتیو بیرون بردم و دیدم کارگران، سراسیمه، مثل گروهی مورچه به اطراف پراکنده شدند.

گفتم: «حتماً با تلگراف به ایستگاه‌های بعدی اطلاع خواهند داد.»
رئیس ایستگاه سری تکان داد و دست‌هایش را به نشانه‌ی استیصال به اطراف بلند کرد.

هلمز گفت: «چاره‌ای نیست. باید این خطر را بپذیریم. دریچه‌ی بخار را باز کن مهندس!»

قطار سرعت گرفت. خورشید کاملاً بالا آمده و انعکاسِ انوارِ آن بر سطح چند دریاچه‌ی زیبا در دوردست آن‌ها را به صورتِ طلای مذاب درآورده بود. گرچه برای تماشای این مناظر زیبا فرصتی نداشتیم اما مشاهده این صحنه شکوه و عظمتی را که در مسیر لندن به وین شاهد آن بودیم به‌خاطرمان آورد. اما اکنون به جای آن که در کویه‌ای راحت بنشینم، از پنجره به قلی پربرف نگاه کنم و به فکر فرو بروم مشغولِ شکستنِ قاب پنجره‌ای مشابه بودم! هلمز هم بر سقفِ واگن ایستاده بود،

تخته‌های سقف را با تبر می‌شکست و در سوراخی که به همین منظور در سقف راهروی واگن تعبیه کرده بود می‌انداخت. دکتر فروید قطعات شکسته شده را از راهرو جمع می‌کرد و آن‌ها را به انبار عقب لکوموتیو می‌برد. رئیس ایستگاه هم آن‌ها را از انبار به اتاق لکوموتیو می‌آورد و به داخل کوره می‌ریخت.

اکنون چشم‌انداز شهر سالزبورگ از دور نمایان گشته بود. مشغول جمع کردن خرده ریزهای سوزاندنی داخل راهرو بودم که فریاد مهندس و رئیس ایستگاه را از درون لکوموتیو شنیدم.

شگفت‌انگیز بود! در فاصله‌ای کم‌تر از سه مایل جلوتر از ما قطاری دیده می‌شد که سه واگن داشت و به طرف جنوب غرب در حرکت بود. هلمز که چشمانش برق می‌زد فریادی از شادی کشید و گفت: «خودشان هستند! برگر^۱، تو یک نابغه‌ای!» و در میان تعجب رئیس ایستگاه او را با خوشحالی در آغوش گرفت! قطاری که پیشاپیش ما در فاصله‌ی یکی دو مایلی در حرکت بود تغییر مسیر داد و به طرف سالزبورگ رفت. بارون و همراهانش یا قطار ما را ندیده بودند و یا تصور نمی‌کردند از جانب ما خطری تهدیدشان کند. در غیر این صورت مسیر سالزبورگ را انتخاب نمی‌کردند.

یک مایل جلوتر مجبور شدیم توقف کنیم و آخرین اهرم دو راهی را در مسیر سالزبورگ قرار دهیم. مسیری که ما را قدم‌به‌قدم به بارون نزدیک می‌ساخت.

آنچه بعداً روی داد

هلمز که دست‌ها را کنار دهان گذاشته بود تا صدایش بهتر شنیده شود فریاد زد: «حالا هر ذره بخار برای ما ارزش دارد. دیگر لازم نیست نگرانِ اهرم‌های دو راهی باشیم. همه آن‌ها در مسیرِ قطارِ بارون تنظیم شده‌اند. باید قبل از این که به خطِ مرزی در سالزاک برسند جلوی‌شان را بگیریم.»

با آن که خستگی شدید همه ما را از پا درآورده بود با مشاهده هدف که تا دست‌یابی به آن فاصله زیادی نداشتیم جانی تازه یافتیم. با شنیدن صدای هلمز همگی به طرفِ کوره دویدیم و آتش درون آن را با تخته‌های شکسته واگنِ پشتی تیزتر کردیم. با ورود به سالزبورگ خطِ آهن به انشعاباتِ پیچیده و متعددی تقسیم شد که به عروق خونی در بدنِ انسان بی‌شبهت نبود. اگر تنها به یک تقاطع مسدود شده برخورد می‌کردیم قطار از ریل خارج می‌شد و همه‌ی ما جانِ خود را از دست می‌دادیم. مهندس که دیگر جرئت نمی‌کرد هدایت قطار را در آن مسیر

۱. SALZACH: رودخانه‌ای به طول ۲۲۵ کیلومتر که از دامنه‌های آلپ در نزدیکی تیرول منشأ می‌گیرد و در مسیری به طول ۷۰ کیلومتر خط مرزی دو کشور آلمان و اتریش را تشکیل می‌دهد - م.

پرخطر برعهده بگیرد جای خود را به رئیس خونسردِ ایستگاه داده و خود به جمع‌آوریِ چوب در انبار مشغول شده بود.

یک بار دیگر به قطارِ بارون نزدیک شدیم و هلمز برای متوجه کردنِ سرنشینان آن گلوله‌ای به هوا شلیک کرد. این کار مطلقاً بی‌مورد بود چرا که آن‌ها پیش‌تر متوجه ما شده بودند. دو نفر از سرنشینان قطارِ بارون از پنجره نگاهی دزدکی به ما انداختند و لحظه‌ای بعد قطارِ آن‌ها با سرعتِ بیشتری به راه خود ادامه داد.

با سرعتی سرگیجه‌آور سالزبورگ را پشتِ سر گذاشتیم. من نیز مثل مهندس نمی‌توانستم به ریل‌ها نگاه کنم اما ایستگاه و چهره‌ی متعجب افرادِ حاضر در آن را مشاهده کردم. قطارِ بارون با سرعتی بیش از حدِ مجاز حرکت می‌کرد اما مشاهده‌ی قطارِ دیگری که درست پشتِ سر آن پیش می‌آمد آن‌قدر حیرت‌انگیز و دلهره‌آور بود که مردم حاضر در ایستگاه را به سوت کشیدن و فریاد زدن وا داشت - حتی برگرهم سوتِ بلندی کشید!

از ایستگاه تا رودخانه‌ی مرزی سالزاخ راهِ زیادی نبود و قطارِ بارون تا چند لحظه‌ی بعد وارد باواریا می‌شد. با سرعتی باور نکردنی بقایای واگن را در کوره می‌ریختیم تا سرعتِ لکوموتیو را بیشتر کنیم.

ناگهان فروید که با انگشت به نقطه‌ای در پیش‌رویمان اشاره می‌کرد فریاد زد: «حصارِ مرزی را بسته‌اند!» نگهبانان مرزی پس از عبور قطارِ بارون حصارِ خطِ آهن را بسته بودند.

هلمز گفت: «از آن رد می‌شویم.» قطار با سرعت زیاد حصار را درهم شکست و بارانی از چوب‌های خرد شده را به اطراف پراکنده کرد.

اکنون در خاکِ باواریا بودیم. لکوموتیو ما کارائی‌اش را اثبات کرده بود و تعقیب همچنان ادامه داشت. وقتی از کارِ توان‌فرسای پر کردنِ

کوره کمر راست کردیم شخصی را در قطار بارون دیدیم که مشتِ گره کرده‌اش را به ما نشان می‌داد. لحظه‌ای بعد صفیر گلوله‌هائی را که به طرف‌مان شلیک می‌شدند شنیدیم.

هلمز فریاد زد: «دراز بکشید!» همه خود را بر کفِ لکوموتیو انداختیم اما گلوله‌ای به شانه‌ی مهندس که همان لحظه را برای سرک کشیدن انتخاب کرده بود برخورد کرد. مهندس مثلِ عروسکی که با رشته نخ‌ی کشیده شده باشد به عقب پرت شد و جلوی انبار بر زمین افتاد. هلمز به من اشاره کرد و همراه با فروید به سراغ کوره رفت تا در آن زغال بریزد. به سراغ مهندس بیچاره رفتم و او را معاینه کردم. زخمش گرچه دردِ زیادی داشت اما خطرناک نبود. با آن چه در کیفم داشتم زخمش را ضدعفونی و پانسمان کردم. خارج کردنِ گلوله در آن شرایط امکان نداشت چون اولاً لکوموتیو به شدت تکان می‌خورد و در ثانی چون با چاقوهای جراحی‌ام روکشِ صندلی‌های واگن را پاره کرده بودم همه‌ی آن‌ها کند شده بودند.

فروید و هلمز با آخرین قطعاتِ چوب مراجعت کردند و آن‌ها را در کوره ریختند. هلمز گفت که دیگر چیزی در واگن باقی نمانده که قابلِ سوزاندن باشد. موقعیتِ خطیری بود. اگر سوخت‌مان تمام می‌شد بازی را باخته بودیم.

رئیس ایستگاه گفت: «واگن را جدا کنید. این کار باعث می‌شود سرعت‌مان افزایش یابد.»

هلمز سری تکان داد و دستِ مرا گرفت تا دنبالش بروم. فروید را برجا گذاشتیم تا مراقبِ مهندس باشد. از پله‌های انبارِ لکوموتیو که اکنون کاملاً خالی شده بود بالا رفتیم. خود را بر سقف آن رساندیم و روی تیرهای فلزی که لکوموتیو را به واگن متصل می‌کرد ایستادیم. زمین با سرعتی رعب‌آور از زیر پایمان می‌گذشت. هلمز روی تیرِ

اصلی نشست و خود را به بست اصلی رسانید. من هم به شکم روی تیر دراز کشیدم و دست‌هایم را دور کمر هلمز حلقه کردم تا مبادا سقوط کند. هلمز قلاب‌های سنگین را یکی‌یکی جدا کرد و بعد به سراغ پیچ‌هایی رفت که واگن را به لکوموتیو متصل کرده بودند. باز کردن پیچ‌های اتصال به واسطه‌ی سرعت زیاد و سروصدای کرکننده‌ی قطار کاری سخت و طاقت‌فرسا بود. هلمز به سختی نفس می‌کشید و پیدا بود فشار زیادی را تحمل می‌کند.

بازوهایم درد گرفته بودند. ناگهان پیچ اصلی باز شد و قطار چنان سرعت گرفت که اگر هلمز را محکم نگرفته بودم به‌طور حتم سقوط می‌کرد و دست‌خوش مرگی دلخراش می‌شد. در حالی که دوستم را محکم گرفته بودم او را به لبه‌ی سقف انبار کشاندم. این کار که گوئی یک عمر طول کشید به‌قدری دشوار بود که آرزو کردم دیگر هیچگاه مجبور نباشم آن را تکرار کنم.

هلمز بر لبه‌ی سقف نشست و در حالی که سرش را خم کرده بود و نفس نفس می‌زد با صدایی بریده‌بریده گفت: «هرگز نگذار بگویند که تو فقط «بوسول»^۱ من هستی واتسن. هرگز نگذار چنین بگویند.»

لبخند زدم و در پی او که بسختی و با احتیاط بر سقف انبار لکوموتیو

۱. BOSWEL, JAMES (۱۷۹۵-۱۷۴۰): حقوق‌دان انگلیسی که سال‌ها با دکتر ساموئل جانسون ادیب و نویسنده بزرگ بریتانیایی هم‌نشین بود و زندگی‌نامه‌ی وی را با زیبایی فاخر و دقتی زبانزد به رشته‌ی تحریر درآورد. کتاب «زندگی‌نامه‌ی ساموئل جانسون» که ارزش تاریخی منحصر به فردی دارد در سال ۱۷۹۱ منتشر شد و برای بوسول شهرت بسیاری به ارمغان آورد. مورخان معتقدند این کتاب پس از «حیات مردان نامی» اثر پلوتارک معتبرترین زندگی‌نامه‌ای است که تاکنون نگاشته شده است. هلمز می‌خواهد بگوید همان‌طور که کتاب بوسول دکتر ساموئل جانسون را به شهرت رساند نوشته‌های واتسن هم او را بیش از پیش مشهور ساخته‌اند اما او مثل بوسول تنها یک زندگی‌نامه‌نویس نیست و دوستی خیرخواه و شفیق هم محسوب می‌شود - م.

قدم بر می داشت به راه افتادم. عبور از روی تیرهای سقف به حدی خطرناک بود که گلوله در برابر آن اصلاً به حساب نمی آمد.

بالاخره به پله های انبار رسیدیم و به داخل لکوموتیو بازگشتیم. اکنون دیگر شکی وجود نداشت که خیلی زود به قطار بارون می رسیدیم. چون دیگر در انبار چیزی برای سوزاندن وجود نداشت پیشنهاد کردم آن را هم از لکوموتیو جدا کنیم اما برگر گفت که وجود انبار برای تعادل قطار لازم است و اگر آن را جدا کنیم لکوموتیو با سرعت زیادی که دارد هر آن ممکن است واژگون شود.

اکنون دیگر چیزی برای سوزاندن نداشتیم و از انبار لکوموتیو تنها اسکلت فلزی اش باقی مانده بود. اگر به قطار بارون نمی رسیدیم همه چیز از دست رفته بود. ما حصار مرزی را درهم شکسته و از مرز رد شده بودیم. حتی فکر این که چنین کاری از نظر سیاسی ممکن بود چه عواقبی در پی داشته باشد باعث می شد لرزه بر اندامم بیفتد. بماند که مقررات راه آهن را هم به کلی زیر پا گذاشته و اموال دولتی را هم تخریب کرده بودیم!

در همان موقع عقربه ی فشار که تا آن زمان چند درجه در سمت راست محدوده ی قرمز رنگ قرار گرفته بود ناگهان پائین آمد. هلمز آهی کشید که در میان سروصدای کوره و پیستون ها به خوبی شنیده شد و فریاد زد: «ما باختیم.»

در این وقت بود که بارون در تلاش برای فرار مرتکب اشتباهی هولناک شد. می خواستم در پاسخ هلمز کلماتی اطمینان بخش بر زبان بیاورم که ناگهان متوجه شدم واگن آخر از قطار بارون بیش از حد مجاز به لکوموتیو ما نزدیک شده است.

فریاد زدم: «هلمز، او واگن آخر را از قطارش جدا کرده است!» برگر که بلافاصله متوجه خطر شده بود با عجله چند اهرم را کشید تا از

تصادف جلوگیری کند. چرخ‌های لکوموتیو قفل شدند و آبشاری از جرقه در طرفین قطار به هوا بلند شد. در بیست ثانیه‌ی نفس‌گیری که در پی آن آمد با وجودی که ترمز کرده بودیم قطار همچنان به حرکت خود ادامه می‌داد و همه منتظر برخورد قطار با واگن بودیم اما در آخرین لحظه دریافتیم که برخوردی روی نخواهد داد. قطار بارون در مسیری سرازیری قرار گرفت و همین مسئله باعث شد تا واگن آخر به لکوموتیو ما برخورد نکند البته سرعت عمل برگر هم در گند کردن شتاب لکوموتیو بی‌تأثیر نبود.

هلمز که موقعیت را مغتنم شمرده بود بالاپوشش را از تن بیرون آورد، خود را به جلوی موتور رساند و فریاد زد: «دریچه‌ی کنترل را باز کن! باید به قطار بارون نزدیک‌تر شویم!»

برگر که از مخاطرات چنین کاری آگاهی داشت لحظه‌ای درنگ کرد، بعد سری تکان داد و دریچه‌ی کنترل بخار را باز کرد. میله‌های اطراف دیگ بخار آن قدر داغ بودند که هلمز مجبور شد جلیقه‌اش را بیرون آورد و آن را روی میله‌ها بیاندازد تا دست‌هایش نسوزند. هلمز میله‌ها را گرفت و خود را به جلوی لکوموتیو رساند.

من، فروید، برگر و مهندس (که اکنون سرپا ایستاده بود) تلاش هلمز را که خود را کم‌کم به دماغه‌ی لکوموتیو نزدیک‌تر می‌کرد نظاره می‌کردیم و نفس در سینه‌هایمان حبس شده بود. اکنون فاصله‌ی واگن آخر از قطار بارون و دماغه‌ی لکوموتیو بسیار کم شده بود.

برگر که در حرفه‌ی خود استاد بود با در نظر گرفتن شتاب هر دو قطار لکوموتیومان را جلوتر برد و آن را به عقب واگن چسباند. این کار باعث برخوردی مختصر شد اما این برخورد آن قدر حساب شده بود که باعث نگردید هیچ‌یک از دو وسیله از ریل خارج شوند.

هلمز که بر دماغه‌ی موتور ایستاده بود و آماده بود تا روی قطار

بارون بپرد اشاره کرد تا یکی از ما به دنبالش برویم. می خواستم دنبالش بروم که فروید بازویم را گرفت و آهسته در گوشم گفت: «با این پا نمی توانی دنبالی او بروی.» بعد بالا پوشش را از تن بیرون آورد و شروع به بالا رفتن از دماغه‌ی لکوموتیو کرد.

چند دقیقه بعد دکتر با کیسه‌ای که محتوی چند پرده بود بازگشت. آن‌ها را در آتش ریخت و گفت که هلمز مشغول جمع‌آوری تتمه چیزهایی است که قابل سوزاندن هستند و می خواهد بداند حالا می توانیم انبار را از لکوموتیو جدا کنیم یا نه.

برگر پاسخ داد که این کار در شرایط فعلی خطرناک ولی امکان‌پذیر است. چند دقیقه‌ی بعد موفق شدیم انبار و لکوموتیو را از هم جدا کنیم. هلمز با چند تکه چوب و مقداری پارچه برای سوزاندن بازگشت. لحظه‌ای بعد عقربه‌ی فشار بخار شروع به بالا رفتن کرد و بدین ترتیب به مدد سوخت اضافی و سبک شدن لکوموتیو قطار بارون را سایه‌به‌سایه تعقیب کردیم.

هلمز به طرفِ برگر که مشغول تنظیم اهرم‌ها بود رفت و آهسته چیزی در گوشش گفت. برگر رو برگرداند و لحظه‌ای به هلمز خیره شد. بعد شانه بالا انداخت و دستی به نشانه‌ی دوستی بر شانه‌ی هلمز زد. هلمز به طرفِ ما بازگشت و از من خواست رولور را به او بدهم.

در حالی که رولور را به او می‌دادم پرسیدم: «می خواهی چه کار کنی؟»

هلمز کلماتی را که فروید در پاسخ به سئوالی مشابه بر زبان آورده بود تکرار کرد: «کاری که از دستم بر می‌آید. واتسن پیر من، اگر دیگر تو را ندیدم می‌توانم مطمئن باشم که از من رنجشی در دل نداری؟»
- «اما هلمز...»

دستم را گرفت و با حرارت فشرد. بعد به طرفِ فروید چرخید.

فروید پرسید: «این کار لازم است؟» او نیز مانند من از قصدِ هلمز آگاه نبود اما لحنِ کلامش نشان می‌داد که احساس می‌کند واقعه‌ی ناگواری در شرفِ وقوع است.

هلمز پاسخ داد: «بله، چاره‌ی دیگری ندارم. خداحافظ زیگموند فروید. خداوند شما را حفظ کند. به خاطرِ خدمات بی‌شماری که به بشریت کرده‌اید و به خاطرِ این که به من زندگی دوباره بخشیدید.»
فروید معترضانانه گفت: «من به شما زندگی دوباره ندادم تا آن را با دستِ خود به خطر بیاندازید.» چشمانش نمناک شده بودند. شاید هم باد، گرما و دود اشک به چشمانش آورده بودند.

به هر حال هلمز جمله‌ی او را نشنید چون با عجله به طرفِ واگنِ آخرِ قطار بارون که اکنون بیشتر از قبل به لکوموتیو ما نزدیک شده بود به راه افتاده بود. آن قدر نگرانِ هلمز بودیم که متوجه قطارِ دیگری که از جهتِ مقابل به سوی ما می‌آمد نشدیم. هلمز هم که مشغولِ بالا رفتن از دماغه‌ی لکوموتیو بود آن را ندید و حتی فریادهای ما را که سعی داشتیم او را از خطر آگاه کنیم نشنید. قطار با سرعت از کنار او که خود را با یک دست به دماغه‌ی لکوموتیو چسبانده بود عبور کرد و جریان هوا وی را به طرفِ آن کشید. خوشبختانه هلمز توانست تعادلش را حفظ کند و با حرکتِ سر به ما فهماند که آسیبی ندیده است و لحظه‌ای بعد در واگنِ خالی از نظر ناپدید شد.

توضیحِ آن چه بعد روی داد آسان نیست. آن وقایع را بارها در خواب دیده‌ام و حتی در موردِ آن‌ها با فروید صحبت کرده‌ام اما باید بگویم آن قدر سریع و غیرمنتظره بودند که در ذهن هیچ‌یک از ما خاطره‌ی روشنی از آن‌ها باقی نمانده است.

برگر که اکنون واگنِ آخر از قطارِ بارون را با نیروی لکوموتیومان به جلو می‌راند سرعتِ قطارِ او را با تنظیمِ دریچه‌ی بخار لکوموتیو

خودمان به دو برابر افزایش داد. در همین هنگام دو قطار که در مسیری پریچ و خم از میان کوه‌های شگفت‌انگیز باواریا پیش می‌رفتند وارد تونلی شدند و در میان تاریکی و مهمهمی موتور صدای شلیک چند تیر به گوش رسید. دیگر نمی‌توانستم صبر کنم. تصمیم گرفتم به هر قیمتی که شده به دنبال هلمز بروم. فروید که دریافته بود دیگر نمی‌تواند جلویم را بگیرد حاضر شد مرا همراهی کند. از پله‌های پشت لکوموتیو بالا رفتیم اما درست در همین موقع بود که مهندس فریادی کشید و جایی را با انگشت به ما نشان داد.

شخصی از پله‌های واگن آخر بالا می‌آمد! مردی سیاهپوش که چکمه‌های واکس زده‌ای به پا داشت و طپانچه‌ای به دست گرفته بود. در دست دیگرش شمشیری دیده می‌شد.

فروید با تعجب فریاد زد: «او بارون است!»

آه، رولور من! ما هیچ اسلحه‌ای نداشتیم. اگر او توانسته بود هلمز را از پا درآورد اکنون نیز می‌توانست ما را به راحتی از سر راه بردارد. قبلاً انبار لکوموتیو را از آن جدا کرده بودیم بنابراین پناهگاهی نبود تا پشتش مخفی شویم. در آن لحظه به مرگ اهمیتی نمی‌دادم ولی نمی‌خواستیم مرگ پیش از آن که انتقام هلمز را بگیرم به سراغم بیاید.

اما هلمز نمرده بود! لحظه‌ای بعد شخص دیگری را بر بام واگن مشاهده کردیم. او شرلوک هلمز بود و مثل بارون رولور و شمشیر در دست داشت. این که اسلحه‌ها را چگونه داخل قطار آورده بودند نکته‌ای بود که بعدها متوجه‌ی آن شدم.

قطار از میان دشت‌های سرسبز باواریا می‌گذشت و دو مرد در دو سوی سقف واگن رودرروی یکدیگر ایستاده بودند و سعی داشتند تعادل‌شان را بر بام واگن در حال حرکت حفظ کنند. بارون گلوله‌ای شلیک کرد اما خوشبختانه هلمز درست قبل از شلیک سکندری خورد

و بر سقف واگن افتاد و گلوله به هدف اصابت نکرد. تیر دوم هم خطا رفت چون لرزش ناگهانی قطار باعث شد بارون درست در لحظه‌ی هدف‌گیری تعادلش را از دست بدهد.

به محض این که هلمز از جا برخاست بارون بار دیگر ماشه را کشید اما این بار گلوله‌ای شلیک نشد. اسلحه خالی بود شاید هم گلوله در لوله‌ی آن گیر کرده بود. بارون طپانچه را با خشم به طرفی پرتاب کرد. هلمز بی‌درنگ رولورش را بالا برد و هدف گرفت، اما شلیک نکرد.

ما فریاد زدیم: «بزنش هلمز! شلیک کن!» اگر هم صدای مان را شنید عکس‌عملی نشان نداد. حتی متوجه‌ی فریادهای ما که به او می‌گفتم قطار در حال وارد شدن به تونل است هم نشد. بارون با مشاهده‌ی تونل فوراً بر سقف واگن دراز کشید.

جالب این جا بود که بارون جانِ هلمز را نجات داد. هلمز با مشاهده‌ی حرکتِ بارون بود که متوجه‌ی خطر شد و خود را روی سقف واگن انداخت. این کار چنان باشتاب انجام گرفت که اسلحه از دستش افتاد.

تونل آن قدر طویل بود که تمام‌نشدنی به نظر می‌رسید. در مدتی که قطار از درونِ تونل عبور می‌کرد نفس در سینه‌ام حبس شده بود. می‌ترسیدم آن مردِ شریر با استفاده از تاریکی درونِ تونل به دوستم آسیبی رسانده باشد.

ولی وقتی قطار از تونل خارج شد آن دو را دیدیم که شمشیر در دست روبه‌روی یکدیگر ایستاده بودند. لحظه‌ای بعد به طرفِ یکدیگر یورش بردند و شمشیرهایشان با هم برخورد کردند. در حالی که سعی داشتند تعادلشان را حفظ کنند جلو و عقب می‌رفتند و به مبارزه ادامه می‌دادند. هیچ‌یک از آن دو در مبارزه با شمشیر تازه‌کار نبودند. بارون جوان در هایدلبرگ آموزش دیده بود - زخم بدشکل روی صورتش

شاهدی بر این مدعا به شمار می‌رفت - و هلمز نیز در شمشیربازی مدالی قهرمانی داشت. پیش از آن هیچگاه هلمز را در حال مبارزه با شمشیر ندیده بودم. تماشای شمشیربازی بر سطحی چنین ناهموار نیز برایم تازگی داشت.

باید اعتراف کنم که بارون بهتر از هلمز مبارزه می‌کرد. او هلمز را گام به گام به عقب می‌راند و نیشخندی شیطانی که در چهره‌اش مشاهده می‌شد نشان می‌داد که از برتری خود به خوبی آگاه است.

به برگر گفتم: «ببرش نزدیک‌تر!» برگر دریچه‌ی بخار را گشود و لکوموتیو ما با قطار بارون برخورد کرد. هلمز قدمی به عقب برداشت تا تعادلش را حفظ کند و بارون با چابکی و وقار یک جاگوار^۱ جلو رفت. برگر با تنظیم دریچه‌ی بخار سرعت قطار را کم کرد و همین باعث شد دو حریف از هم فاصله بگیرند. هلمز بار دیگر سکندری خورد و حریفش برای حمله به او لحظه‌ای درنگ نکرد. هلمز بر سقف واگن غلتید تا ضربه بارون به او نخورد اما تیغه شمشیر حریف بالاپوش او را سوراخ کرد و خون از بازوی دوستم جاری شد.

بعد ناگهان همه چیز تمام شد. هیچگاه نفهمیدم که این اتفاق چگونه روی داد. حتی خود هلمز هم درست نفهمیده بود که چه اتفاقی افتاده است. بارون که شمشیرش را بالا برده بود تا ضربه‌ی دوم را به هلمز وارد کند ناگهان تعادلش را از دست داد و روی شمشیر هلمز که دوستم آن را بالا نگه داشته بود تا از جا برخیزد افتاد.

مرد شریر با چنان قدرتی خود را عقب کشید که شمشیر از دست دوستم خارج شد. او چنان با خشم به هلمز حمله ور شده بود که تیغه‌ی شمشیر تا دسته در سینه‌اش فرو رفته بود و دیگر نمی‌توانست آن را از

۱. JAGUAR: نوعی پلنگ امریکای جنوبی - م.

بدنش بیرون بکشد. لحظه‌ای تلوتلوخوران روی پاهایش ایستاد و با چهره‌ای که از فرط شگفتی خشک شده بود به هلمز نگاه کرد. بعد ناله‌ای سرداد و روی سقف واگن افتاد. هلمز چند لحظه روی زانوهایش نشست و بازویش را در بغل گرفت. بعد اطرافش را نگاه کرد و چشمش به ما افتاد.

من و فروید با عجله از پلکان لکوموتیو بالا رفتیم و خود را به سقف واگن رساندیم. دور هلمز را گرفتیم و او را با احتیاط از پله‌های آن سوی واگن پایین آوردیم. فروید می‌خواست زخم را معاینه کند اما هلمز سرش را به علامت مخالفت تکان داد و گفت که زخم بازویش تنها یک خراش است. بعد از ما خواست به سرعت دو واگن دیگر قطار بارون را جستجو کنیم. در اولین واگن جسد پیشخدمت بلند قامت بارون را پیدا کردیم که گلوله‌ی هلمز شقیقه‌اش را سوراخ کرده بود. زنی که خود را بارونس فن‌لاینز دورف معرفی کرده بود در گوشه‌ای از واگن مخفی شده بود و پیوسته جیغ می‌زد. پیدا بود که به حمله‌ی هیستری دچار شده است. در آن حالت، از شکوه و وقار بارونس در وی اثری دیده نمی‌شد. وقتی به طرف او رفتیم حرکتی نکرد و تنها مثل کودکی که بر مرگ حیوان دست آموزش اشک می‌ریزد به گریستن ادامه داد. درون واگن مانند منزل بارون در وین با اشیاء گران‌قیمت تزئین شده و بر دیوارها بین پنجره‌ها و پرده‌های تزئینی چند سلاح قدیمی نصب کرده بودند. واضح بود که هلمز و بارون سلاح‌هایشان را از میان آن‌ها برگزیده بودند.

مشغول تماشای تزئینات درون واگن بودیم که صدای هلمز را شنیدیم. او که وارد واگن دوم شده بود با صدای ضعیفی گفت: «عجله کنید! زود باشید!»

با عجله به طرف واگن دوم رفتیم و در میان جامه‌دان‌ها و

صندوق‌های بی‌شماری که در آن انبار شده بودند به جستجو پرداختیم. هلمز که نفس نفس می‌زد و به شمشیرش تکیه کرده بود زیر لب گفت: «دنبال سوراخ هوا بگردید!» و لبه‌ی پنجره را گرفت تا نیفتد.

ناگهان فریاد فریاد زد: «این جاست.» شمشیر را برداشت. تیغه‌اش را پشت قفلِ بزرگ یکی از صندوق‌ها قرار داد و زبان‌هی قفل را با فشار شُل کرد. بعد هر دو با کمک هم زبان‌هی قفل را از جا درآوردیم و درِ بزرگِ صندوق را باز کردیم.

در میان صندوق نانسی از بورن اسلیترفن لاینزدورف صحیح و سالم و در همان وضعی که آخرین بار دیده بودیم نشسته بود.

هلمز لحظه‌ای به او که چشمانِ آبی‌اش باز بودند اما چیزی نمی‌دید خیره شد. بعد آهی کشید و زیر لب گفت: «... باید قطار را متوقف کنیم...» و بی‌هوش در میانِ بازوانِ من افتاد.

آخرین مسئله

شرلوک هلمز گیلایس براندی اش را کنار گذاشت و گفت: «در واقع ما نتوانستیم جلوی آغاز جنگ را بگیریم. فقط موفق شدیم آن را به تأخیر بیاوریم.»
- «اما...»

هلمز بی صبرانه ادامه داد: «ناوگان جنگی ما در اسکاپافلو^۱ آماده‌ی دفاع است. اگر قیصر تصمیم داشته باشد جنگ با روسیه را در بالکان آغاز کند راهش را پیدا خواهد کرد. با مرگِ بارون و بیماری بارونس هیچ بعید نیست که دولتِ آلمان وصیت‌نامه‌ی فن‌لایندورف را باطل اعلام کند. در آن صورت...» در حالی که مراقب بود تا پارچه‌ای که با آن بازوی چپش را به گردن آویخته بود جابه‌جا نشود در صندلیش چرخید، رو به فروید کرد و ادامه داد: «من و شما، دکتر، در دو جبهه‌ی مقابل قرار خواهیم گرفت.»

بار دیگر در دفتر کارِ فروید در شماره‌ی ۱۹ خیابان برگاسه که فضای پر از دود آن آپارتمانِ خودمان در خیابانِ بیکر را به یاد می‌آورد دور هم

۱. SCAPA FLOW: بندری با موقعیت استراتژیک در جزایر ارکنی (ORKNEY) در شمال اسکاتلند - م.

جمع شده بودیم. اما گویا مقدر شده بود که این آخرین دیدار ما از آن اتاق باشد.

فروید سرش را به علامت موافقت تکان داد، سیگار دیگری روشن کرد، آهی کشید و با لحنی افسرده گفت: «یکی از دلایلی که باعث شد شما را در تعقیب بارون همراهی کنم این بود که از بروز این وضع جلوگیری کنم. با این حال شک ندارم که پیشگوئی شما به حقیقت خواهد پیوست. به این ترتیب زحمات مان یکسره بر باد رفته است.»

هلمز لبخندی زد، بار دیگر در صندلیش جابه‌جا شد و پاسخ داد: «من به اندازه‌ی شما بدبین نیستم.» تیغ‌هی شمشیر بارون به عصب دستش آسیب رسانده بود و با کوچک‌ترین حرکت دست احساس درد می‌کرد. پیش را به زحمت در دست چپ گرفت و آن را به سختی به دهانش رسانید. بعد پپ را روشن کرد و دستش را به آرامی پائین آورد: «هرچه باشد ما جنگ را به تعویق انداختیم و این دستاورد ناچیزی نیست. جمله‌ی معروف مارول^۱ را یادت هست واتسن؟ «همه‌چیز در دنیا به حد کافی وجود دارد به جز وقت...» چرخید تا به من نگاه کند: «آن‌چه دنیای ما به آن نیاز دارد زمان است. زمان لازم است تا جامعه‌ی بشری بتواند آن بخش از خود را که پیوسته طالب مرگ و نابودی است مهار کند. اگر توانسته باشیم وقایع مصیبت‌باری که در انتظار جامعه‌ی بشری است حتی یک‌ساعت به تأخیر بیاندازیم تلاش مان بیهوده نبوده است.»

گفتم: «تلاش ما دو نتیجه‌ی مفید دیگر نیز در پی داشت: اول این که زن بیچاره‌ای را که سرنوشتی بدتر از مرگ در انتظارش بود نجات دادیم و دوم...» مکث کردم. هلمز خندید و به جای من گفت: «و دوم این که

۱. MARVELL, ANDREW (۱۶۷۸-۱۶۲۱): شاعر و طنزپرداز انگلیسی که منظومه «باغ»

از وی بسیار معروف است - م.

دکتر فروید زندگی مرا نجات داد. اگر به وین نیامده بودم و اگر معالجاتِ شما مؤثر واقع نمی‌شد بدون شک از این پرونده مطلع نمی‌شدم و نمی‌توانستم توطئه کوچکی را که در حالِ شکل‌گیری بود کشف و خنثی کنم.» گیلانش را برداشت و ادامه داد: «و تو واتسن، اگر مرا برخلافِ میلِ باطنی‌ام به این‌جا نیاورده بودی دکتر فروید هیچگاه فرصت نمی‌یافت تا به یک معتادِ بخت برگشته زندگی دوباره ببخشد. در واقع من زندگی‌م را به هردوی شما مدیون هستم. به تو واتسن که البته یک عمر فرصت دارم تا محبتت را جبران کنم و به شما دکتر که متأسفانه راهی برای جبرانِ زحمات‌تان نمی‌شناسم. اگر پیش‌بینی‌هایم درست از آب دربیایند احتمالاً این آخرین ملاقاتِ ما خواهد بود. چگونه می‌توانم محبتِ شما را جبران کنم؟»

فروید که در تمام این مدت لبخند بر لب داشت بلافاصله پاسخ نداد. خاکسترِ سیگارِش را تکاند، به دوستم خیره شد و گفت: «اجازه بدهید در این مورد کمی فکر کنم.»

چمدان‌هایمان را بسته بودیم. همه‌چیز تمام شده بود. بارون مرده بود و به زودی می‌توانستم به لندن نزدِ همسرَم بازگردم. همان‌طور که هلمز حدس زده بود زنی که خود را به دروغ بارونس فن لاینزدورف معرفی کرده بود هنرپیشه‌ای امریکائی بود که از گروهِ نمایشی خود جدا شده و در اروپا مانده بود. نام اصلی‌اش دایانا مارلو^۱ بود و در جریان سفر گروهِ نمایشی به برلین با بارونِ جوان آشنا شده بود. وی را وا داشتند تا اقرارنامه‌ای را امضا کند و اتهاماتش را بپذیرد و از او تعهد گرفتند که در مورد توطئه‌ای که در آن شرکت داشته به هیچ‌کس حرفی نزنند و از هیچ‌یک از افرادی که به نحوی به این جریان مربوط می‌شدند،

1. DIANA MARLOWE

من جمله شرلوک هلمز، نامی نبرد. بعد آزادش کردند ولی به او گفتند که دیگر حق ندارد پایش را به خاکِ آلمان یا اتریش بگذارد.

اداراتِ پلیس هر دو کشور تلاش کردند سروصدای این رسوائی که چیزی نمانده بود به جنجالی بین‌المللی مبدل گردد بلند نشود. واقعیت خیلی زود آشکار شد. از برگر و مهندس نیز مثل ما تعهد گرفتند که در این مورد مطلقاً سکوت اختیار کنند. گروهبانِ اداره‌ی پلیس وین و افرادش نیز سوگندِ سکوت داده شدند گرچه به وضوح مشخص بود که هیچ‌یک قصد ندارند در این مورد حرفی بزنند. به‌زودی بارونس شروع به صحبت کرد و طراحانِ این توطئه‌ی شوم شناسائی شدند. دولت‌های امپراتور و قیصر این واقعه را به حدی خجالت‌آور دانستند که ترجیح دادند کل ماجرا را از افکار عمومی پنهان نگاه دارند بخصوص که آن هنگام شرایط به هیچ‌وجه مساعد نبود. در واقع مدتی بعد بود که فهمیدم امپراتورِ کهن سال با توطئه‌گران هیچ‌گونه ارتباطی نداشته و این آرشیدوک فرانتس فردیناند برادرزاده‌ی امپراتور بوده که با کنت فن شلیفن، بارون فن لاینزدورف و مقاماتِ برلین همکاری می‌کرده است. آرشیدوک به گونه‌ای عجیب به سلاح‌های موردِ علاقه‌اش دست یافت. چندسال بعد وقتی که او را در سارایوو به قتل^۱ رساندند آلمان این تسلیحات را به صورتِ بلاعوض در اختیارِ اتریش قرار داد و جنگی درگرفت که به بهای تاج و تختِ قیصر تمام شد. در سال‌های تاریکِ ابتدای قرن حاضر اغلب به نظریه‌ی زیگموند فروید درباره قیصر که

۱. آرشیدوک فرانتس فردیناند و همسرش در ۲۸ ژوئن ۱۹۱۴ در سارایوو پایتخت بوسنی هدف سوءقصد قرار گرفته و با شلیک چند گلوله به قتل رسیدند. ضارب آنارشیست جوانی به نام گاوریلو پرینسیپ بود که اصلیت صربی داشت. در پی این سوءقصد امپراتوری اتریش - مجارستان به صربستان (که تحت حمایت مستقیم تزار نیکلای دوم امپراتوری روسیه قرار داشت) اعلان جنگ داد و جنگی ۴ ساله آغاز شد که ۲۳ کشور را درگیر کرد و بیش از ده میلیون نفر را به کام مرگ فرستاد - م.

خصوصیات رفتاری وی را به بازوی از کار افتاده‌اش مربوط می‌دانست فکر می‌کردم اما نمی‌توانستم نتیجه‌گیری فروید را تأیید یا رد کنم. همان‌طور که پیش‌تر خاطر نشان کردم ما در موضوعات متعددی با هم اختلاف نظر داشتیم.

هلمز و من در مدتی که مشغول بستن چمدان‌هایمان بودیم در مورد تعهدی که به آن ملزم شده بودیم و این که باید ماجرای رسواکننده این دو حکومت فرومایه را برای مردم افشا کنیم یا خیر بحث می‌کردیم. اگر به انگلستان باز می‌گشتیم هیچ چیز نمی‌توانست مانع افشاگری ما شود. دزدیدن قطار، کشتن پیشخدمت بارون و عبور غیرقانونی از مرز تنها در صورتی جرم محسوب می‌شدند که در اتریش می‌ماندیم. شاید دنیا می‌بایست از اشتباهی که مردان بزرگ مرتکب شده بودند مطلع می‌شد. ولی ما تصمیم گرفتیم همچنان سکوت اختیار کنیم. نمی‌دانستیم افشای این ماجرا چه عواقبی در پی خواهد داشت - هیچیک از ما آن قدر در مسائل سیاسی صاحب‌نظر نبودیم که بتوانیم اهمیت موضوع را ارزیابی کنیم - به‌علاوه در صورت افشای حقیقت نام دکتر فروید هم به میان می‌آمد و اگر همکاری فروید با ما افشا می‌شد وی دیگر نمی‌توانست در وین بماند.

دست‌آخر فروید سیگارش را در زیرسیگاری گذاشت و در حالی که به هلمز خیره شده بود گفت: «به شما می‌گویم چه می‌خواهم. می‌خواهم یک بار دیگر شما را هیپنوتیزم کنم.»

از این که فروید ممکن بود چه تقاضائی داشته باشد هیچ‌گونه تصویری در ذهن نداشتم (حتی فکر می‌کردم هیچ تقاضائی نکند) به همین دلیل با شنیدن خواسته‌ی او سخت تعجب کردم. البته نه به اندازه‌ی هلمز که با حیرت پلک زد و قبل از این که پاسخ بدهد سرفه‌ای کرد: «می‌خواهید مرا هیپنوتیزم کنید؟ به چه منظور؟»

فروید شانه‌ای بالا انداخت و لبخندِ همیشگی‌اش را بر لب آورد. بعد گفت: «چند دقیقه قبل شما از وقایع مصیبت‌باری صحبت کردید که در انتظارِ جامعه‌ی بشری است. باید اعتراف کنم که به طرزی مقاومت‌ناپذیر به این موضوع علاقه‌مندم و از آن‌جا که ثابت شده برای مطالعه‌ی دقیق ذهن انسان، مردان مناسب‌تر هستند فکر کردم شاید اجازه بدهید یک‌بار دیگر به اعماقِ ذهنِ شما سفر کنم.»

هلمز لحظه‌ای در موردِ این تقاضا فکر کرد و سپس پاسخ داد: «بسیار خوب، من در اختیار شما هستم.»

با این تصور که حضورم کارِ فروید را با اشکال مواجه خواهد کرد برخاستم تا از اتاق خارج شوم اما فروید گفت: «ترجیح می‌دهم شما هم حضور داشته باشید.» بعد پرده‌ها را کشید و زنجیرِ ساعتش را از جیبِ جلیقه بیرون آورد.

این بار هیپنوتیزم کردنِ هلمز بسیار آسان‌تر از زمانی بود که به کوکائین اعتیاد داشت. آن زمان نسبت به کارائی روشِ دکتر فروید تردید داشتیم اما اکنون روشن بود که روشِ او کارآمد است. دیگر نگرانِ چیزی نبودیم و وقتِ کافی هم داشتیم.

هلمز ظرفِ سه دقیقه به خوابِ مصنوعی فرو رفت و کاملاً بی‌حرکت در انتظارِ دستوراتِ دکتر باقی ماند.

فروید با صدای آهسته‌ای شروع به صحبت کرد: «از شما چند سؤال می‌پرسم و شما به آن‌ها پاسخ خواهید داد. وقتی سئوالاتم تمام شد با صدای دستِ من از خواب بیدار خواهید شد و بعد از بیدار شدن هیچ چیز از صحبت‌هایمان را به یاد نخواهید آورد. متوجه شدید؟»
- «کاملاً.»

فروید نفسی کشید و ادامه داد: «بسیار خوب. شما از چه زمانی شروع به مصرفِ کوکائین کردید؟»

- «از وقتی بیست سالم بود.»

- «آن زمان کجا بودید؟»

- «به دانشگاه می رفتم.»

- «چرا کوکائین مصرف می کردید؟»

هلمز پاسخی نداد.

- «چرا؟»

- «چون غمگین بودم.»

- «چرا کارآگاه شدید؟»

- «برای این که تبهکاران را دستگیر کنم و ببینم که عدالت در

موردشان اجرا می شود.»

- «تابه حال موردی بوده که عدالت در موردش اجرا نشده باشد؟»

هلمز مکث کرد. فروید لب‌هایش را تر کرد، نگاهی به من انداخت و

سؤالش را تکرار کرد: «بوده؟»

- «بله.»

به صندلیم بازگشته بودم و با کمال دقت به این گفت‌وگو گوش می‌دادم. دست‌ها را بر زانو گذاشته و به جلو خم شده بودم تا صدای هلمز را بشنوم.

- «آیا این مورد را شخصاً می‌شناسید؟»

- «بله.»

- «او کیست؟»

هلمز سکوت کرد و فروید مجبور شد سؤالش را تکرار کند: «او

کیست؟»

- «مادرم. او به پدرم خیانت می‌کرد.»

- «فاسق داشت؟»

- «بله.»

- «چرا گفتید که در موردِ مادرتان عدالت اجرا نشد؟»

- «چون پدرم او را کُشت.»

فروید بی اختیار قد راست کرد و در حالی که با پریشانی اطرافِ اتاق را نگاه می کرد لحظه ای برجای ماند. من نیز که ناخودآگاه از جا برخاسته بودم از تعجب خشکم زده بود. فروید زودتر از من خودش را جمع و جور کرد بعد بارِ دیگر به جلو خم شد: «پدر شما مادرتان را به قتل رساند؟»^۱

- «بله.»

این پاسخ با چنان اندوهی ادا شد که قلبم را به درد آورد. فروید که بی وقفه پلک می زد ادامه داد: «فاسقِ او چه شد؟»
- «فرار کرد.»

فروید مکثی کرد. بعد پرسید: «بر سرِ پدرتان چه آمد؟»
- «هیچ. او به زندگیش ادامه داد.»

هلمز در تمام مدتی که به سئوالات پاسخ می داد بی حرکت مانده بود اما قطراتِ درشتِ عرق که بر پیشانی اش ظاهر شده بودند نشان می دادند که فشارِ زیادی را تحمل می کند. فروید با دقت به او نگاه می کرد گوئی می خواست بفهمد آیا دوستم می تواند ادامه مصاحبه را تحمل کند یا نه. ظاهراً به نتیجه ی مطلوبی دست یافت چون سئوالاتش را ادامه داد: «آیا شما فاسقِ مادرتان را می شناختید؟»

- «بله.»

- «او که بود؟»

- «دکتر!» از جا برخاستم تا جلوی فروید را بگیرم. از آن زمان

۱. شرح این واقعه در مقاله ی «شرلوک هلمز: نخستین سال ها» نوشته ی ترور هال (TREVOR HALL) آمده است. این مقاله در کتاب «شرلوک هلمز: ده مقاله ی ادبی» (۱۹۶۹) به چاپ رسیده است.

چندین سال گذشته بود و این نام دیگر برای کسی مفهومی نداشت. اما فروید سؤالش را پرسیده بود و هلمز چه در خوابِ مصنوعی و چه در بیداری همواره آمادگی داشت تا به آن پاسخ گوید.

- «معلم مان.»

- «معلم شما و مای‌کرافت؟ پرفسور موریارتی؟»

پاسخ این سؤال نیز با بغضی فروخورده ادا شد: «بله.»

- «که این‌طور.» فروید زنجیر ساعت را از جیب بیرون آورد و چند لحظه با ناراحتی به آن نگاه کرد بعد آن را پیش چشمان هلمز به نوسان درآورد: «بسیار خوب. حالا بخوابید هر هلمز. بخوابید، بخوابید. خیلی زود شما را بیدار خواهم کرد و پس از بیداری حتی یک کلمه از صحبت‌هایمان را به‌خاطر نخواهید آورد. حتی یک کلمه. متوجه شدید؟»

- «البته. کاملاً.»

- «بسیار خوب. حالا بخوابید.»

فروید چند لحظه بالای سر هلمز ایستاد تا مطمئن شود که به خواب رفته است. بعد به آن‌سوی اتاق رفت، یک صندلی برداشت و آن را کنار صندلی من گذاشت. رویش نشست و در سکوت سیگاری روشن کرد. من همچنان نشسته بودم. سرم به دوار افتاده بود و فکرم کار نمی‌کرد. فروید لحظه‌ای از میان دود سیگارش به من نگاه کرد. نگاهش از همیشه غم‌بارتر بود. بعد گفت: «هیچ‌کس بی‌دلیل یا صرفاً برای تفریح یا لذت به موادمخدر روی نمی‌آورد. اگر یادتان باشد یک‌بار از شما پرسیدم که دوستتان چگونه به مصرفِ موادمخدر روی آورده است. شما نتوانستید به سؤال من پاسخ دهید و متوجه اهمیتِ سؤال نشدید. از همان اول می‌دانستم که اتفاق خاصی باعثِ اعتیادِ وی شده است.»

نگاهی به هلمز انداختم: «اما - یعنی شما خیال کردید...»

- «نه. من هیچ خیالی نکردم. آن چه هم اکنون از زبان دوست شما شنیدیم به هیچ عنوان برای من قابل پیش‌بینی نبود. حال باید دید گفته‌های او تا چه حد با حقایقی که پیش‌رو داریم قابل توجیه است. اکنون علت اعتیادش را می‌دانیم و فهمیده‌ایم که چرا شغل کارآگاهی را انتخاب کرده است. علت بیزاری وی از خانم‌ها و مشکلی که در برقراری ارتباط با آن‌ها دارد نیز مشخص است. به این ترتیب دلیل نفرت آقای هلمز از موربارتی و علت اطاعت عجیب و بی‌قید و شرط پرفسور از مای‌کرافت هلمز نیز قابل توضیح است.»

به جلو خم شد و در حالی که سیگارش را به علامت تأکید تکان می‌داد گفت: «اکنون می‌دانیم که چرا دوست شما این پرفسور کوتاه‌قد را «ناپلئون دنیای جنایت» می‌نامد!» عنوانی را که هلمز به پرفسور داده بود با تأکید بر زبان آورد. «چون بار عاطفی آگاهی از رابطه‌ی خیانت‌بار موربارتی با مادر هر هلمز تحت تأثیر کوکائین بیشتر می‌شود، خیلی بیشتر!»

به پشتی‌صندلیش تکیه داد و مکثی کرد تا بتوانم در مورد سخنانش فکر کنم. بعد ادامه داد: «هر هلمز این بار عاطفی را جایی در اعماق ذهنش نگاه داشته است. در جایی که من نامش را «ناخودآگاه» گذاشته‌ام. آن چه در این بخش از ذهن نگه‌داری می‌شود بر عملکرد افراد تأثیر نمی‌گذارد اما در شکل‌گیری افکار و عقاید آنان مؤثر است. این تأثیر در مورد دوست شما به صورت انتخاب شغل کارآگاهی، بی‌علاقگی نسبت به زن‌ها (چنانچه خود شما نیز در نوشته‌هایتان به وضوح به این مسئله اشاره کرده‌اید) و تمایل به مصرف کوکائین تجلی یافته است و تنها وقتی که از ماده‌ی مخدر استفاده می‌کند منویات و احساسات درونی او نسبت به موربارتی مجال بروز می‌یابند.»

از همان جملات اول متوجه شدم که نظریه‌ی دکتر فروید به طرز

شگفت‌انگیزی با حقایق موجود انطباق دارد. با نظریه‌ی او می‌شد انزو اطلبی افراطی مای‌کرافت هلمز و تمایل وی را به گذراندن وقت در جایی که حتی صحبت کردن هم مجاز نبود توجیه کرد و توضیح داد که چرا برادران هلمز هرگز تمایلی به ازدواج نداشته‌اند. گرچه نقش پرفسور موریارتی در این ماجرا بیشتر از آن بود که فروید خاطر نشان کرده بود اما نظریه دکتر در مجموع صحیح به نظر می‌رسید.

- «شما بزرگ‌ترین کارآگاه تمام اعصار هستید.»

فروید لبخند غمگینی بر لب آورد و سرش را تکان داد: «من کارآگاه نیستم. من یک پزشک هستم و تخصصم در مطالعه‌ی اذهان آشفته است.»

به نظر من که شیوه استنتاج او با روش کارآگاهان تفاوتی نداشت.

- «حال برای هلمز چه کاری از دست ما بر می‌آید؟»

آهی کشید و سرش را تکان داد: «هیچ.»

- «هیچ؟» از این پاسخ جا خوردم. آیا به انتهای راه رسیده بودیم؟

- «هیچ. هنوز برای دست‌یابی به ناخودآگاه روشی بهتر از هیپنوتیزم

پیدا نکرده‌ام. گرچه این روش نیز اشکالات و محدودیت‌های خود را

دارد.»

آستین کتتش را گرفتم و معترضانانه گفتم: «چه محدودیت‌هایی؟»

مطمئنم که...»

- «چون دوست شما نمی‌خواهد یا بهتر است بگویم نمی‌تواند

اظهاراتی را که هنگام خواب مصنوعی بر زبان آورده در زمان بیداری

نیز تأیید کند. او حرف‌های مرا باور نخواهد کرد. شهادت شما را هم

نخواهد پذیرفت و ممکن است هر دوی ما را به دروغ‌گویی متهم کند.»

- «اما...»

- «حرفم را قبول کنید دکتر. اگر خود شما در این اتاق حضور

نداشتید و با چشم خودتان همه چیز را ندیده بودید حرف مرا باور می‌کردید؟»

اعتراف کردم که امکان داشت حرفش را باور نکنم.
- «بسیار خوب. مشکل همین جاست. به هر حال شک دارم دوست شما تا زمانی که برای دست‌یابی به عمیق‌ترین لایه‌های ذهن راه بهتری پیدا شود در وین بماند. ظاهراً قصد دارد هرچه سریع‌تر از این جا برود.»

گرچه در این مورد چند دقیقه‌ای بحث کردیم اما از همان ابتدا می‌دانستم که حق با اوست. روشی که بتواند به شرلوک هلمز کمک کند هنوز کشف نشده بود.

فروید با لحنی دلگرم کننده ادامه داد: «باید امیدوار باشید. دوست شما انسان کارآمدی است. بر کارش مسلط است و آن را به نحو احسن انجام می‌دهد. اگر غم و اندوه بر او مستولی شود دیگر موفق نخواهد بود و حتی ممکن است محبوبیت خود را از دست بدهد.»

- «شاید روزی علم بتواند اسرار ذهن انسان را آشکار کند. اطمینان دارم که شرلوک هلمز نیز به اندازه‌ی بقیه انسان‌ها در فرا رسیدن آن روز نقش خواهد داشت حتی اگر ذهن او از تأثیر هولناک اتفاقات گذشته خلاصی نیافته باشد.»

مدتی در سکوت بر جای ماندیم و بعد فروید کارآگاه را از خواب مصنوعی بیدار کرد. همان‌طور که دکتر گفته بود دوستم هیچ چیز به خاطر نداشت.

هلمز پیش را روشن کرد و پرسید: «حرف به دردبخوری زدم؟»
فروید لبخندی زد و پاسخ داد: «مطلب قابل توجهی نبود.»
هنگامی که فروید صحبت می‌کرد عمداً به آن سوی اتاق نگاه می‌کردم. هلمز برخاست و برای آخرین بار دور اتاق گشت و با اشتیاق

به ردیف بی پایان کتاب‌ها نگاه کرد. بعد به طرف ما برگشت و در حالی که بالا پوشش را بر می داشت پرسید: «تصمیم دارید برای بارونس چه کار کنید؟»

- «هر کاری که از دستم بر بیاید.»

به یکدیگر لبخند زدند. چند دقیقه بعد با بقیه‌ی اعضای خانواده خداحافظی کردیم: با پائولا، فرائو فروید و آنای کوچولو که هنگام خداحافظی به تلخی گریه می کرد و دستمال خیس از اشکش را برای ما که با کالسکه به طرف ایستگاه می رفتیم تکان می داد. هلمز سرش را از پنجره کالسکه بیرون برد و با فریاد به آنا گفت که روزی نزد او باز خواهد گشت و باردیگر برایش ویلن خواهد زد.

هلمز در راه ایستگاه کاملاً ساکت ماند. از این که به ناگاه خلقش تغییر کرده بود تعجب کردم و کمی هم نگران شدم اما نخواستم آرامشش را برهم بزنم. تنها وقتی از کالسکه پیاده شده بودیم به او گفتم که دارد اشتباهاً به طرف سکوی قطار سریع السیر میلان^۱ می رود.

او پاسخ داد: «اشتباهی در کار نیست واتسن.»

- «اما قطار دوور...»

- «من به انگلستان بر نمی گردم.»

- «بر نمی گردی؟»

- «الان نه. فکر می کنم به کمی تنهایی احتیاج دارم و... به کمی وقت تا

فکر کنم و... بر اعصابم مسلط شوم. تو باید بدون من برگردی.»

در حالی که از این تغییر عقیده‌ی ناگهانی حیرت زده شده بودم گفتم:

«اما... تو کی بر می گردی؟»

با لحنی پرابهام پاسخ داد: «یکی از همین روزها... تصمیم مرا به

۱. MILAN: شهری در شمال ایتالیا که بر خرابه‌های شهر مدیولانوم - دومین شهر بزرگ امپراطوری روم - بنا شده است. - م.

برادرم اطلاع بده و بگو از خانم هادسن بخواهد که آپارتمان مرا به همان صورت همیشگی نگه دارد. هیچ چیز نباید جابه جا شود. متوجه شدی؟»

- «بله، اما...» فایده‌ای نداشت. نمی‌توانستم مجابش کنم و از این بابت احساس خشم می‌کردم. با ناامیدی در ایستگاه شلوغ به اطراف نگاه کردم. ای کاش فروید آن جا حضور داشت!

بازویم را گرفت و با مهربانی گفت: «سخت‌گیر دوست عزیزم. گفتم که برای استراحت می‌روم. من به وقت احتیاج دارم. هر قدر که لازم باشد.» مکثی کرد و با عجله ادامه داد: «اما قول می‌دهم به خیابان بیکر بازگردم. سلام مرا به بانو واتسن برسان.» دستم را به گرمی فشرد و با عجله سوار قطار میلان شد که داشت از ایستگاه به راه می‌افتاد.

در حالی که کنار قطار راه می‌رفتم پرسیدم: «اما هلمز. می‌خواهی کجا اقامت کنی؟ اصلاً پول داری؟»

لبخندی زد و پاسخ داد: «پول زیادی ندارم اما ویلنم همراهم است و فکر می‌کنم وقتی بازویم کاملاً خوب شد بتوانم با آن خرجم را در بیاورم. اگر خواستی بدانی کجا هستم کفایت رد نوازنده‌ی ویلنی به نام سیگرسن^۱ را دنبال کنی.» شانه‌ای بالا انداخت و ادامه داد: «اگر نتوانستم با نواختن ویلن پولی در بیاورم به مای کرافت تلگراف می‌زنم تا برایم حواله‌ای بفرستند.»

اکنون مجبور بودم کنار قطار بدوم: «اما خوانندگان، خوانندگان من! به آن‌ها چه بگویم؟»

- «هر چه دلت می‌خواهد. به آن‌ها بگو که معلم ریاضیاتم مرا به قتل رسانده! به هر حال آن‌ها حرفت را باور نخواهند کرد.»

قطار آن قدر سرعت گرفته بود که دیگر نمی توانستم آن را دنبال کنم. در راه بازگشت به انگلستان اتفاق مهمی روی نداد. بیشتر راه را در خواب بودم و وقتی در ایستگاه واترلو از قطار پیاده شدم همسر عزیزم را دیدم که با لبخند و آغوش باز به استقبالم آمده بود. حال دیگر هیچ یک از خوانندگانم از خواندن داستان بعدی شرلوک هلمز تعجب نخواهند کرد چون می دانند که در این مورد «توصیه» دوستم را به کار بسته ام!

انتشارات مروارید منتشر کرده است:

کتاب او هام / پل اُستر / ترجمه‌ی امیر احمدی آریان

کتاب او هام را باید یکی از موفق‌ترین آثار پل اُستر دانست. در این رمان جذاب و تکان‌دهنده، که یکی از مهم‌ترین آثار دوران اوج نویسنده است، اُستر دغدغه‌های همیشگی‌اش را طرح می‌کند. تنهایی، بازگشت به زندگی در آستانه‌ی مرگ، پول‌های بادآورده، همزاد و دیگر مضامین آشنای اُستر، این بار در بستر سینما و در قالب زندگی یک کارگردان روایت می‌شوند، و حاصل کار یکی از موفق‌ترین آثار نویسنده است. پل اُستر را به گواه اکثر منتقدان و خوانندگان آثارش، می‌توان از بزرگ‌ترین نویسندگان زنده‌ی جهان دانست.

حکم مرگ / موريس بلانشو / ترجمه‌ی احمد پرهیزی

چه می‌شد اگر انسانی که در بستر مرگ افتاده، خود را به تمامی تسلیم مرگ نکند؟ چه می‌شد اگر کسی که به علتی (یک بیماری هولناک یا هرچیز دیگری) رو به مردن می‌رود، ناگهان مرگ را متوقف کند و نمیرد؟ حکم مرگ قصه زنی است که چنین می‌کند. این ماجرا در عالم رؤیا رخ نداده است، همه چیز واقعی است و آن زن سال‌ها پیش در میان خود ما زندگی کرده است، گرچه عجیب به نظر می‌رسد. حکم مرگ حکایت جدال همیشگی با مرگ است. این داستان را موريس بلانشو نویسنده و فیلسوف رسانه‌گریز فرانسوی نوشته است، کسی که فهم بسیاری از آموزه‌های مدرن بدون خواندن آثار او ناممکن می‌نماید و داستان حکم مرگ بی‌گمان یکی از مهم‌ترین نوشته‌های اوست. مقدمه مترجم همچون درگاهی خواهد بود برای ورود به جهان بلانشویی آثار بلانشو، و بالاخره متن کامل سخنرانی ژاک دریدا - اندیشمندی که شیفته بلانشو بود - خواننده را در فهم بیشتر آرای وی یاری خواهد کرد.

آنگلا مرکل (زندگینامه سیاسی) / ولفگانگ اشتوگ / ترجمه‌ی پریسا رضایی

آنگلا مرکل نخستین نامزد زن مقام صدارت عظمی آلمان و نخستین صدراعظم زن در این کشور است. این زن که به گونه‌ای قیاس‌پذیر با دیگر سیاستمداران، احساس همدلی و اعتبار همگانی را برمی‌انگیزد، کیست؟ این زن که در هامبورگ به دنیا آمد، اما ۲۵ سال از زندگی خود را در آلمان شرقی سپری کرد، درباره آلمان چه دیدگاه‌هایی دارد و چه ارزش‌هایی را در سر می‌پروراند؟

خوداندیشی پسامدرن / هیلاری لاوسن / ترجمه سینا رویایی

بحران برخاسته از تفکر پسامدرن معطوف به حقایق، ارزش‌ها و بخش اعظمی از باورهایی است که به آنها خو گرفته‌ایم. نظام‌های متنوع دانایی نظیر جامعه‌شناسی، نقد ادبی، فیزیک، انسان‌شناسی و تاریخ به واسطه گفتمان چالش‌برانگیز این تفکر، مفروضات بنیادین خود را مورد بازپرسی قرار داده‌اند و خوداندیشی به عنوان هسته محوری این چالش‌ها، نقش اصلی را شکل‌گیری و تداوم این واریسی بازی کرده است؛ نقشی که به هنگام طرح و نقد تفکر پسامدرن، به ویژه در جامعه روشنفکری ما، پنهان مانده است.

هیلاری لاوسن در این کتاب، خوداندیشی را مفهومی دانسته که اگرچه از آغاز در قلب مباحث فلسفی قرار داشته اما تنها در نوشته‌های نیچه، هیدگر و دریدا قدرت مخرب آن اجازه جولان دادن می‌یابد و پی‌آمد این تکتازی، حمله همه‌جانبه سه فیلسوف به کل پیکره‌ی سنت تفکر غرب است. به همین دلیل آثار هر سه متفکر منشاء واکنش‌های شدید بوده است؛ نه به سبب حمله‌ای که به سنت فلسفه غرب کرده‌اند بلکه بیشتر به دلیل جایگزین به ظاهر نهیلیستی‌ای که ارائه داده‌اند.

در این کتاب تناقض‌گویی‌های نیچه، سبک طفره‌آمیز هیدگر و دشوار فهم بودن آثار دریدا نه به عنوان ابهام‌های عمدی و عبوسانه، بلکه به مثابه واکنشی در قبال معضلات برخاسته از خوداندیشی و زیرلایه‌های پنهان آن دانسته شده است. بدین ترتیب نویسنده علاوه بر ارائه شرحی نو از آثار هر سه فیلسوف و روشن کردن زوایای تاریک مانده‌ی دغدغه‌های آنها، کلید فهم تفکر فلسفی پسامدرن را در اختیار خواننده می‌گذارد.

ترانه‌های بی‌هنگام - نگاهی به حاشیه و متن شعرهای تقدیمی احمد شاملو / محمدرضا رهبریان

شاملو در مناسبت‌های مختلف به برخی از شخصیت‌ها و مبارزان سیاسی، یاران و نزدیکان و حتی مخالفان سیاسی و فکری خود، شعرهایی تقدیم کرده است. شاملو معمولاً در این کار یا بر پیشانی شعر یا در متن سروده، اسم آورده و یا در زیر پوشش نامی مستعار به ستایش یا تقیب فرد موردنظر پرداخته یا بی‌آنکه نامی از کسی ببرد؛ تصویر و شخصیت فرد موردنظر خود را به شکل قابل درکی ارجاع داده است. بررسی این‌گونه شعرها بی‌گمان نکته‌ها و گفته‌های تازه‌تری پیش روی ما می‌گذارد. این‌که این نام‌ها چه کسانی هستند و چه ارتباطی با شاعر داشته‌اند و شاعر چرا و به چه مناسبتی و در چه حالتی به این چهره‌ها شعر تقدیم کرده است مطالبی است که کتاب حاضر از این زاویه به بازخوانی و بررسی این‌گونه شعرها پرداخته است.

پسته لال سکوت دندان شکن است / اکبر اکسیر

باور کنید من نمونه‌ام، دوست و دشمن اقرار می‌کنند من نمونه‌ام، ملیحه هم تأیید می‌کند من نمونه‌ام، اول باور نمی‌کردم من نمونه‌ام، حالا باور می‌کنم من نمونه‌ام، لطفاً، قبل از ساعت ۸ مرا به آزمایشگاه تحویل دهید!

کولای (طلوع عشق) / کن فالت / ترجمه فرشته خجندی

حدود نیمه شب امشب، او می‌رفت تا به اُکسن فورد مدیکال دستبرد بزند، او به اتفاق خاص و مهمی قدم می‌گذاشت، به آزمایشگاه بی اس ال ۴، امن‌ترین و مصون‌ترین مکان در اسکاتلند. این فکر او را از هیجان لبریز می‌کرد. فکر سرقت جدیدترین کشف دارویی پدرش، انتقام از او، فروپاشی شرکت و نابودی او، همه مسرت‌بخش بود، اما چه اتفاقاتی در پیش بود؟

با هر ورقی که می‌زنید از وحشت به خود می‌لرزید.
کمتر نویسنده‌ای در زمینه داستان‌های دلهره‌آور به موفقیت کن فالت بوده است.
کن فالت تا آخرین صفحه کتاب، خواننده را میخکوب می‌کند.

شاملو و عالم معنا / دکتر محمد بقایی (ماکان)

منتقدان شعر معاصر که در آثار شاملو اندیشه گماشته‌اند، تصویری از او به دست داده‌اند که یکی از اساسی‌ترین حلقه‌های سلسله تأملات شاعرانه وی در آن مفقود است؛ یعنی کمتر دیده شده یا اصلاً دیده نشده که کسی از اینان در باب توجه عمیقی که او به مفاهیم مجرد نشان می‌دهد، مقالاتی مستقل پرداخته یا به تجزیه و تحلیل گرایش قابل تأمل وی به عالم معنا برآمده باشد. از این‌روست که شاملو را غالباً شاعری متمایل به تفکرات دهری و پای‌بند به امور مادی منفک از دنیای معنا و مابعد طبیعی می‌دانند. کتاب حاضر سعی در زدودن یا حداقل تعدیل این گمان غلط دارد.

حق السکوت / ریموند چندلر / ترجمه‌ی احسان نوروزی

وکیل مردی ناشناس با فیلیپ مارلو تماس می‌گیرد و به او سفارش کاری می‌دهد: تعقیب زنی از ایستگاه قطار تا هرکجا که برود. منشی وکیل اطلاعات لازم را می‌آورد و مارلو راهی می‌شود، اما این تازه آغاز قصه‌ای است که از گذرش ریموند چندلر کییر بار دیگر با ما به دل تباهی سَرَک می‌کشد و کارآگاه عجیب و غریب اخلاق‌گرایش را به مواجهه‌ی آدم‌هایی می‌فرستد که انگار جادویی رستگاری‌شان سپری شده است. "حق السکوت" (با نام اصلی "Playback" که می‌توان مثلاً به "بازخوانی" ترجمه‌اش کرد) آخرین و از حیث روایتگری غریب‌ترین اثر چندلر است.

"بعد از منظر و شیوه‌ای که چندلر برای سخن گفتن در مورد آمریکا یافت و آفرید، آمریکا دیگر هیچ‌گاه نتوانست به سان او به خود بنگرد."
پل اُستر
"همیشه به گفت‌وگوهای آثار چندلر رشک برده‌ام."
بیلی وایلدن
نثر چندلر در داستان‌های کم‌تعداد اما پُر بارش، هنوز ماندنی در دنیای ادبیات نیاخته است.

در «محلول هفت درصدی» واتسن، هلمز را که به سختی بیمار است نزد دکتر زیگموند فروید می‌برد تا اعتیادش را به کوکائین معالجه کند. آن دو سراسر اروپا را با قطار سریع‌السیر طی می‌کنند و هلمز در منزل دکتر فروید در وین تحت درمان قرار می‌گیرد. اروپا سال‌های بحرانی ابتدای قرن بیستم را می‌گذراند و هر روز به پرتگاه جنگ جهانی اول نزدیک‌تر می‌شود. آشنایی هلمز با یکی از بیماران دکتر فروید او را درگیر پرونده‌ای عجیب و خطرناک می‌کند که به توطئه‌ای بین‌المللی مربوط است.



مجموعه
امسارات فروارید



9 789641 910091